

# مخکوم به زندگی

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: ستایش خیاطی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

نویسنده: ستایش خیاطی

## محکوم به زندگی

مقدمه:

در میان سیر زندگی من محکومم به تکرار...

تکرار مدام خاطراتی شیرین!

ولی به تلخی زهر...

ولی تا کی؟ خسته شده ام، گاهی اوقات بدجور نسیم بهاری

زندگی ام هوای طغیان به سرش میزند!

تا کی به امید پایان طغیان زندگی ام؛ به زندگی ادامه دهم؟

کم کم به این باور می رسم که زندگی...

نثر ساده ای است از اشک ها و حسرت ها که حرفی برای

گفتن ندارد!

دادگاه عشق مرا محکوم به زندگی میکند، محکوم به عشق

به حبس ابد، و چه شیرین است اسارت عشق تو...

هیچ گاه پیامبر خدا در مورد چیزی که گذشته بود نمی

فرمود:

"کاش غیر از این بود"

با تقدیر نمی توان جنگید.

در کشاکش هجوم این عدالت های بی عدالتی؛ دستان گرم  
توست که وجود شکسته ام را جانی دوباره  
می بخشد؛ باید بروم که زندگی ات همچون زندگی ام خزان  
نشود...

ولی این سختی ها ، این درد ها ، این گذشته ی تلخ ، این لبخند  
غمگین روزی به پایان می رسد؛ صبر درمان قلب پر درد  
آدریناست.

شروع فصل اول:

چه گذشته ی تلخی! گذشته تلخ من همچون چوب کبریت  
است؛ نه تنها دیگر روشنایی ندارد بلکه دستت را هم به  
رنگ تقدیر سیاه می کند.

گذشته ام باز هم با من تماس گرفته و من از دلتنگی خانواده  
ام باز هم پاسخگوی آن هستم...

هنوزم آن شب نحس را به یاد دارم! شب نحس تولدم...  
خیلی جالبه شب تولدت بشه کابووس شبای دلتنگیت؛ شب  
تولدت بشه نحس ترین شب زندگیت...

شب تولدت از بارون منتفر بشی! شب تولدت از بودن تو  
این دنیا سیر بشی...

شب های بارونی بدترین خاطره ی زندگی رو برام ساخت...

یک شب بارونی با صدای نهیب رعد و برق؛ تقدیر بازی  
بدی با من شروع کرد؛ خدا امتحان سختی ازم گرفت؛ این حق  
من و خانوادهم نبود، حق من از دست دادن برادر بزرگ ترم  
آدرین نبود؛ حق من از دست دادن مادرم پگاه نبود... .

هنوزم صدای گریه های بابام یادم هست. من آدرینا یک  
دختر هفت ساله شب تولدم مادرم پگاه و برادرم آدرین رو  
از دست دادم.

به زبون راوی:

او بی گناه بود، بی گناهی، که گناهکار محسوب میشد، بی دلیل  
تقص کارهایی که نکرده بود را پس میداد!

چه می دانست دنیا آنقدر بی رحم است؟ چه می دانست دنیا  
دنبال انتقام است؟

آدرینا بی خبر و بی گناه؛ هم گناهکار میشود، هم تقاص پس  
میدهد.

تقدیر بازی بدی با او شروع کرده بود.

به زبون آدرینا:

عشق اول مثل جای واکسن بچگیمونه؛ دردش تموم میشه  
اما جاش هیچ وقت از بین نمیره! قدرت یک زن! قدرت  
آیلار، قلب عاشق پدرم رو جادو کرد، یک دوست داشتن زود  
گذر، یک مهمونی غلط!

بخاطر ورود یکی از بهترین دکتر های خارج به بیمارستان  
پدرم (بیمارستان خصوصی ولیعصر ارث پدر آدرینا  
پرهام، عمو شهرام و عمه دلارام از پدر بزرگ آدرینا) یک  
مهمونی برگزار شد.

یک مهمونی غلط، یک اتفاق اشتباه؛ هنوز یک سال از مرگ  
مادرم پگاه نگذشته بود آیلار که داخل مهمونی کذایی حضور  
داشت، چند ماه بعد از مهمونی از پدرم حامله بود!

من یک دختر هفت ساله باید حضور زن دیگه ای رو به جز  
مادرم تحمل می کردم، هفت سالم بود اما متوجه گریه های

شبانه ی پدرم بخاطر اشتباهش می شدم ، هفت سالم بود ولی  
رنگ سیاه تقدیر با

بی رحمی من را در آغوش گرفت، هفت سالم بود ولی  
حسرت شنیدن موسیقی صدای برادرم آدرین ، برایم شیرین  
ترین آرزوی ممنوعه جهان شد! هفت سالم بود ولی حسرت  
آغوش مادرم شب هایم را پاییزی به صبح رساند.

پدرم پرهام هیچ علاقه ای به آیلار نداشت، اما مست کردن  
بدجور پدرم را گریبان گیر کرده بود. هوای نفس از غفلت  
هوش بدجور استفاده کرده بود.

آیلار که برای مال پدرم دندان تیز کرده بود ، رادوین (پسر  
آیلار و پرهام) رو به پول فروخت و طبق خواسته ی پدرم  
عمل کرد و جوری از زندگیمان رفت که انگار هرگز نیامده  
بود!

الان من آدرینا بیست و پنج ساله با پدرم پرهام و برادرم  
رادوین بیست و دو ساله یک خانواده به ظاهر شاد رو  
تشکیل دادیم.

همیشه سعی کردم بهترین رابطه رو با برادرم رادوین داشته  
باشم، و کاری نکنم رادوین تقاص گناه آیلار رو پس بده.

به زبون راوی:

بعضی وقت ها آدم ها بی گناه هستند اما گناهکار و آدم بده  
ی داستان به حساب می آیند، دست خودشان نیست، تقدیر این  
بار سیاهی اش را سر سخته به رخ می کشد و تا اعماق  
وجودت را بی رحمانه به آتش  
می کشد.

آدرینا، بی گناه گناهکار! تقاص پس می دهد. گویا تقدیر کینه  
ی بدی را از آدرینا به دل گرفته است.  
گناه او چیست چرا باید زندگی اش به سیاهی کبریت سوخته  
و به طعم زهر باشد؟  
به زبون آدرینا:

امروز خیلی کار داشتم. قراره با گروه پروژه ی  
دانشگاهیمون به بام تهران بریم. رادوین هم از مسافرت  
برمی گشت؛ همراه دوستش سامان برای تفریح به شیراز  
رفته بودن و امروز میومد.

به زبون رادوین:

مسافرت خوبی بود. خوش گذشت.

رادوین: سامان بیا پشت فرمون من خسته شدم!



سامان: ای بابا هنوز که زیاد پشت فرمون نبود ی پسر، پیاده شو من پشت فرمون میشینم.

از خدا خواسته قبول کردم و تا آخر راه حسابی استراحت کردم.

همراه سامان وارد ویلا شدیم از دور آدرینا و بابا پرهام رو دیدم که برای استقبال بی صبرانه منتظر بودن ، بعد خوش آمد گویی، با سامان رفتیم و تا شب استراحت کردیم.

به زبون آدرینا:

بحث برای پروژه بدجور خستم کرده بود. همیشه همینطوری بود فرشاد پروژه های من رو قبول نمی کرد! رشته من معماری تخصصی بود.

خونه در سکوت عجیبی فرو رفته بود، بابا پرهام که تا شب بیمارستان بود و رادوین و سامان هم خواب بودن.

بی خیال اون دو نفر رفتم سمت اتاق موسیقی...

به زبون راوی:

آنگاه که زبان از گفتار باز می دارد موسیقی آغاز می شود.

آدرینا دختری که تنهایی های خود را با نت های موسیقی پر می کند، دختری که نت های موسیقی حال درونش را توصیف می کند!

درک کردن این دختر مثل درک کردن معنی نت های موسیقی  
است! پیچیده و پر از راز... .

به زبون سامان:

با صدای دلتواز گیتار از خواب بیدار شدم رادوین هنوز  
بیدار نشده بود.

بی خیال رادوین رفتم طبقه ی بالا صدا از اتاق موسیقی  
میومد. آدرینا ماهرانه گیتار می زد و اهنگ

می نواخت. محو صدای دلتواز گیتار بودم که با سکوت  
آدرینا چشمام رو باز کردم، آدرینا متوجه من شده بود.

به زبون آدرینا:

با تعجب به سامان نگاه می کردم؛ با برق تحسین نگاهم می  
کرد!

یعنی انقدر قشنگ می زدم؟

سامان: افرین خیلی قشنگ میزدی!

آدرینا: مرسی یکی از آرزو هام همین گیتار زدن هست.

سامان: افرین چیشد که به موسیقی روی آوردی؟ خیلی اراده  
ی قوی داری که انقدر ماهرانه میزدی.

آدرینا: آرزوی آدرین بود، بهش قول دادم من اون را به  
آرزوش برسونم.

رادوین با لحن شوخی گفت: آدرینا خیر نبینی خواب بودم!  
با دیدن رادوین که سعی میکرد جدی باشه خندم گرفت؛ مثل  
اینکه بیدار شده بود.

رادوین: نه به اون زمانی که با خواهش برامون گیتار میزدی  
نه به الان که از خواب بیدارم کردی!

بگذار هر روز، رویایی باشد در دست، بگذار هر روز، عشقی  
باشد، در دل بگذار هر روز، دلیلی باشد برای زندگی. شاید  
دلیل زندگی آدرینا آرزوی آدرین هست... .

به زبون راوی:

روزگار بازی بدی با این سه نفر به پا کرده بود، از دست  
دادن سخته، دیدار آخر سخته، دوری ابدی سخته دلتنگی  
سخته... .

روزگار بی رحم جدال سر سختی بین عقربه های ساعت  
انداخته بود و خاطرات را زنده کرده بود.

چه ارتباط ساده ای بین من و تقدیر است.

تقدیر ویران می کند من هم مرمت می کنم... .

به زبون آدرینا:

با سرو صدای بابا پرهام از خواب بیدار شدم؛ مثل اینکه از بیمارستان اومده بود.

رفتم پایین و بعد سلام و احوال پرسی با رادوین و سامان شام خوردیم.

بابا پرهام: وقتی بیمارستان بودم خبر دادن که نریمان قرار هست از اسپانیا بیاد. چند شب دیگه بخاطر ورودش به بیمارستان مهمونی برگزار می کنیم.

آرینا: بابا، نریمان همون دکتری نیست که چند سال پیش بخاطر ورودش جشن گرفتین؟

بابا پرهام: اره عزیزم. خوب یادت مونده! اون موقع هفت ساعت بود...

آرینا: اره فقط دکتر میاد یا نه؟

بابا پرهام: نریمان مقامی همراه با هومن پسر خوندش و وارنا دخترش.

بعد شام سامان رفت خونشون و منم بعد از اینکه فهمیدم نریمان می خواد بیاد باز گوشه گیر شدم.

به زبون راوی:

گذشته ی آدم هارا

شخم نزنید...

شاید کسی به زحمت

کسی را ،خاطره ای را ، چیزی را را،

در آن دفن کرده باشد.

یاداوری گذشته دل غمناک آدرینا را در خود ذوب کرده بود.

آدرینا هفت سالش بود که بخاطر ورود نریمان مهمونی

گرفتن و باعث شد آیلار وارد زندگی شان شود.

آدرینا نگران بود،نگران بود که خانواده اش این بار هم از

هم بپاشد!

گوشه گیر شده بود و فقط پدرش پرهام، متوجه غم نگاهش

بود.

رادوین چیز زیادی از مادرش نمی دانست،تنها آدرینا از بی

رحمی های آیلار گفته بود!

از اینکه بی رحمانه وارد زندگی شان شد ،از اینکه بی

رحمانه رادوین را به پول فروخت!

انقدر گفته بود که رادوین حس خوبی به مادری که تا به

حال ندیده بود نداشت.

به زبون روزبه:

روزبه: حواست و جمع کن نریمان؛ نباید پرهام تهرانی متوجه بشه برای چی داری بهشون نزدیک میشی.

من به تو اعتماد کردم الان توام جزئی از ما هستی دست از پا خطا کنی عواقب خوبی برات نداره، یادت باشه من همیشه پای حرفی که بزنم هستم، از اعتماد من سوء استفاده نکن که بد می بینی!

نریمان: حواسم هست ولی قرارمون یادت نره من این کار و برات می کنم چون بهت مدیونم چون اگه تو نبودى شاید تا الان این زندگی راحت رو نداشتم یا حتی اصلا زنده نبودم، باید قول بدی مواظب خانوادم باشی من نمی خوام کسی رو از دست بدم!

روزبه: تو کاری که خواستم رو انجام بده من مراقب تو و خانوادت هستم.

نریمان: راستی هنوز نگفتی چرا می خوای این بلا رو سر خانواده تهرانی (منظورم خانواده پرهام) بیاری؟ این حق من هست که بدونم!

روزبه: من مجبور نیستم بهت جواب پس بدم اگه به تو ربطی داشت مطمئن باش بهت می گفتم.

آیلار توام یادت نره چجوری نقش بازی بکنی.

آیلار :نگران نباش روزبه! فقط یادت باش همونطور که تو پای حرفت هستی منم هستم؛ قرار شد پرهام و به آیدا و رادوین و به من بسپاری.

روزبه:من یادم نرفته چی گفتم!

آیدا:کاری بکنم که پرهام از اینکه پگاه و به من ترجیح داد روزی صدبار آرزوی مرگ خودش رو بکنه!

(دوستان عزیز شخصیت های نا آشنا کم کم معرفی می کنم.)

به زبون راوی:

گاهی اوقات انتقام چشم هایمان را بر روی واقعیت می بندد؛گاهی اوقات انتقام عشق را لکه دار می کند.

حواسمان باید باشد انتقام منطق سرش نمی شود؛انتقام فقط پشیمانی میارد گاهی اوقات جبران ناپذیر و گاهی اوقات انقدر تلخ و دردآور که حتی عشق را زیر پا بگذارد!

گاهی اوقات حس انتقام از عشق هم فراتر می رود.بعضی وقت ها باید از گناه دیگران گذشت !

یادمان باشد انتقام از لطافت سنگ می سازد،امان از انتقام....

انتقام یا عشق! باید دید آیلار و آیدا کدام را انتخاب می کنند؟

به زبون آدرینا:

خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش رو می کردم شب مهمونی رسید.

تنها آرزوم این بود که دیگه چشمم به آیلار نخوره.

با ظاهری مرتب برای مهمونی آماده شده بودم که صدای بلند آهنگ نشون می داد که مهمونا دارن میان.

با رادوین پایین رفتیم، رنگ پریده ی رادوین نشون از استرس می داد. البته حق داشت اگه آیلار داخل مهمونی بود رادوین خیلی اذیت می شد. خوب می دونستم الان رادوین بیشتر از هرکسی به من نیاز داره، شاید اگه منم جاش بودم حس و حال بهتری نداشتم! دست رادوین رو گرفتم و سعی کردم آرامش رو از چشمم بهش نشون بدم که تا حدودی موفق شدم.

همراه بابا پرهام به سمت یک مرد حدودا چهل و خورده ای ساله رفتیم از همون دور هم تونستم چهرش رو تشخیص بدم نریمان بود! البته با یک پسر جوون و یک دختر که آرایش زیادش از همین دور پیدا بود.

نریمان: به به اگه درست متوجه شده باشم تو باید آدرینا باشی و به رادوین اشاره کرد؛ و توام رادوین؟



آدرینا: بله خوشبختم آقای نریمان مقامی اشاره به دختر و پسرش کردم و برای رفع تردید پرسیدم: افتخار آشنایی با چه کسانی رو دارم؟

نریمان: اوه یادم رفت معرفی بکنم هومن پسر خوندم و وارنا دخترم هست.

آدرینا: خوشبختم.

وارنا با لهجه و ناز گفت: من وارنام، از دیدنت خوشحالم.

هومن هم با لحنی که خیلی سعی کرد دوستانه و صمیمی باشه اظهار خوشبختی کرد.

این مهمونی مزخرف هم با همه ی استرس هام و ترس از دیدن آیلا تموم شد و من خوشحال رفتم پیش رادوین.

چند روز بعد...

به زبون آدرینا:

کار های تحقیق پروژه تکمیل شده و بود و امروز قرار بود با آروشا و فرهاد و فرشاد نتیجه نهایی رو ارائه بدیم. آروشا از بهترین و صمیمی ترین دوستم بود و چندسالی میشد که میشناختمش. فرهاد و فرشاد هم از هم گروهی های پروژه بودن.

داخل کافه قرار گذاشتیم که نتیجه اصلی و انتخاب کنیم.

آدرینا: خب بچه ها چند شب دیگه یکی از همکارای بابام  
مهمونی داره به من گفتن میتونم همراه با خودم ببرم شماها  
میاين؟

فرهاد و فرشاد: همکار بابات همون نریمان مقامی؟

آدرینا: اره شما رو هم دعوت کرده.

فرهاد و فرشاد: اره میایم کی هست؟

آدرینا: دوشب دیگه به آدرسی که برات می فرستم.

بعد قضیه پروژہ و مهمونی اومدم خونه و استراحت کردم.

به زبون روزبه:

نریمان باید هرچه سریع تر کارت رو انجام بدی باز هم  
هشدار میدم پرهام و رادوین و آدرینا باید سالم و زنده به  
دست من برسن.

نریمان: تا چند روز دیگه همه چی درست میشه، همه چی  
طبق خواسته ی شماست ولی قرارمون و یادت نره روزبه!

روزبه: من حرفام و فراموش نمی کنم.

به زبون آیدا:

بی صبرانه منتظر روزی ام که پرهام رو ببینم؛ پدر و پسر تو  
دستای من هستن.

آیلار :صحنه ی خیانتش به پگاه رو باید ذره ذره تو ذهنش  
تکرار بکنم،میخوام بفهمه من هیچ حسی به رادوین ندارم  
!اخ که چقدر صحنه دیدنی میشه وقتی متوجه بشه  
من،زندگی رادوین رو ازش می گیرم!

آیدا:چیز زیادی تا اون روز نمونده... کاری میکنم از اینکه  
منو پس زد روزی صدبار تقاضای مرگ خودش رو  
بکنه،هنوز خیلی باهاش کار دارم؛هنوزم دوسش دارم هنوزم  
اسیر قلب بی لیاقت پرهام!

به زبون پرهام:

از اینکه آیلار داخل مهمونی چند شب پیش نبود خیلی  
خوشحالم،فکر اینکه اون صحنه های خیانت اون شب نحس  
با دیدنش دوباره برام تداعی بشه دیوونم می کرد.

"خیلی سخته فکر کنی شخصی نفر سوم این رابطه است،اما  
سخت تر از اون این هست که بفهمه نفر سوم اون رابطه  
خود تویی..."

اما آیلار با اطلاع کامل شد کابووس زندگی یک خانواده!شد  
نفر سوم یک رابطه... .

به زبون راوی:

گاهی اوقات به جای سرزنش باید کمی فکر کرد؟ آدم های گناهکار هم روزی پاک بودند، روزی قلبی از جنس لطافت داشتند، روزی بی گناه بودند... .

آری آنها هم روزی بی گناه بودند، ولی چه شد که گناهکار شدند؟ روزگار تلخی اش را از بچگی به رخ آنها کشید؟ اگر آنها هم بی گناه بودند پس گناهکار واقعی کیست؟ چه کسی مقصر بازی تقدیر است؟ چرا این همه فرق بین انسان ها است؟ مگر همه ی ما از یک نقطه شروع نکردیم؟ دلیل این همه تفاوت چیست؟ چه کسی مقصر اصلی بازی نا عادلانه ی تقدیر است؟

چرا نمی توان این جماعت شیطان صفت را در آتش خشم خود خاکستر کرد؟ هیچ نوری نمی تواند این رنگ سیاه و نفرین شده ی تقدیر را روشنایی ببخشد! زندگی در تاریکی غیر ممکن ترین جهان است... .

به زبون نریمان:

هومن یادت نره باید طبق نقشه روزبه پیش بریم تو باید آروشا و آدرینا رو بیاری و من پرهام رو بیارم، آیلار و آیدا هم رادوین رو میارن این رو هیچ وقت فراموش نکن هومن، اگه میخوای موفق بشی باید آدم بده داستان بشی باید بی رحم باشی تا موفق بشی باید بدی بکنی تا بدی نبینی این

رسم روزگاره! اگه میخوای زنده بمونی و انتقام بگیری باید  
گناهکار باشی و متهم بشی فقط به جرم بی گناهی... .

به زبون آدرینا:

دنبال رادوین و بابا پرهام رفتم که دیدم همگی آماده شدن و  
منتظر من هستن.

بابا پرهام: سلام آقای دکتر خوشحالم از دیدنت.

نریمان: ممنون که دعوت من رو قبول کردین بفرمایین.

حدودا اواسط مهمونی بود که آروشا و فرهاد و فرشاد رو  
دیدم و رفتم پیششون، فرهاد و فرشاد که همون اول رفتن  
اطراف باغ من و آروشا هم تماشاچی آدم ها بودیم که  
حضور هومن و کنارم حس کردم.

هومن: به به خانوم تهرانی فکر نمی کردم بیاین خوشحال  
شدم و با اشاره به آروشا گفتم "معرفی نمی کنی؟"

آدرینا: ممنونم آروشا بهترین دوستم؛ آروشا جان آقای هومن  
تاجیک پسر خوانده ی نریمان مقامی هستن.

آروشا: خوشبختم آقای تاجیک.

هومن: ممنونم .

با اشاره ی هومن، خدمتکار شربت آلبالو برامون گذاشت.

هومن: نظرتون درمورد یک تفریح به شمال چیه؟  
آرینا: من باهاتون موافقم اتفاقا برای پروژه دانشگاه نیاز به  
استراحت داریم.

آروشا: منم مخالف نیستم با کی بریم چه تاریخی؟  
هومن: من و شما و فرهاد و فرشاد و وارنا، نظرتون چیه؟  
آرینا و آروشا: موافقیم.

هومن: خیلی خوب پس میتونم شمارت داشته باشم که بهت  
خبر بدم؟  
آرینا: بله یادداشت کنید....

حدودا اواخر مهمونی بود که با رادوین و بابا پرهام در  
مورد سفر شمال صحبت کردم رادوین گفت که نمیداد بابا  
پرهام هم موافقت کرد.

بابا پرهام: رادوین چرا نمیری شمال؟ من خودمم یک سفر  
کاری با نریمان به شرکت دارو سازی اصفهان دارم.  
رادوین: بخاطر دانشگاه نمی تونم بیام.  
به فرهاد و فرشاد هم خبر دادم و اون ها هم موافقت کردن.  
به زبون هومن:

همه ی کارا خیلی زودتر از اینکه فکرش رو بکنم پیش  
رفت، انقدر زود که فردا باید برای سفر شمال بریم. انگار  
همه چیز دست به دست همدیگه داده بودن که من هم آدم  
بده ی این انتقام کثیف بشم!

هیچ چیز دست خودمون نیست...!

بازی این روزگار تلخ، من را هم جزء بازیکنان گناهکار به  
بازی دعوت کرد...!

و من ناچارم به بازی، گناهکارم به جرم بی گناهی!

با آیلا و آیدا درمورد این سفر صحبت کردم و اون ها هم  
هماهنگ شدن.

به زبون آدرینا:

صبح زود با آروشا و وارنا سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.  
حدودا نزدیکای غروب بود که به شمال رسیدیم.

قرار بود بریم ویلای هومن؛ فرهاد و فرشاد هم با هومن  
اومدن منو آروشا و وارنا با ماشین من اومدیم.

با خستگی زیاد که آثار رانندگی بود بی خیال دریا مستقیم  
رفتم بخوابم و به خواهش های وارنا برای رفتن به دریا  
توجهی نکردم.

حدود ساعتی ده بود که از خواب بیدار شدم، سروصدای  
پایین نشون از بیدار بودن بچه ها میداد.

آدرینا: اوه اوه می بینم که من خواب بودم غرق بازی بودید؟  
اونم چه بازی! پوکر؟

فرهاد: آره محض سرگرمی، بیا توام.

آدرینا باشه خب سر چقدر؟

فرهاد: حالا تو بیا زیاد نیست.

هومن: شرط می بندم اگه بتونی از من ببری آدرینا! یک دور  
همه رو شکست دادم بیا بازی توام ببینم؟

غرق بازی بودم دست به کاغذ خیلی خوبی داشت! کم کم دارم  
به این شک میکنم که شاید داره تقلب میکنه؟!!

با کارتی که نشون داد کلا خالی شدم! برد!

هومن: اعتراف می کنم دست به کاغذ خوبی داری اما به پای  
من نمیرسی!

آدرینا: بالاخره روز شکست توام میرسه!

به زبون هومن:

اره روز شکست منم میرسه، گناهکار هم روزی به آخر خط  
میرسه فقط امیدوارم قبل شکستم انتقامم رو از روزبه



بگیرم! حالا به قیمت هر چیزی حتی گناهکار شدن. ، حتی به قیمت نابودی زندگی آدرینا تهرانی و آروشا تهرانی نسب من انتقامم رو میگیرم و از دنیا برای همیشه میبازم.

روز شکست آدرینا خیلی نزدیک تر هست! خیلی بده بفهمی مرگ عزیزترینت همش صحنه سازی بود و تو تاحالا داخل بازی سیاه تقدیر، بازیکن سوخته بودی... .

من یک عمر میدونستم بازیکن سوخته ی اخر این بازی ام اما بازم به بازی ادامه میدم، گاهی اوقات برای اینکه انتقام بگیری باید نقش بازیکن سوخته ی این بازی کثیف رو قبول کنی؛ حتی اگه تهش خودتم تو بازی انتقامی که راه انداختی بسوزی و خاکستر بشی!!

به زبون آیدا:

کاری می کنم خیلی خوب یادت بمونه با تو خانوادت چیکار کردم. وقتی داشتی صمیمی ترین دوستم پگاه رو که خودم بهش بال و پر دادم و رقیب عشقی من انتخاب میکردی باید فکر انتقامم می کردی! زندگیت رو خاکستر میکنم دقیقا همون کاری که تو با قلبم کردی؛ کاری کردی قلبم تو آتش عشق یک طرفه نسبت به تو بسوزه و خاکستر بشه، انقدر سنگ دل بودی که از روی خاکستر قلبم بی تفاوت رد بشی و دنبال پگاه بری.

تا الان فرمانوایی با تو بود اما از الان به بعد زندگیت و مثل خاکستر های قلبم می کنم، هرچند انقدر عاشقتم که بازم باهات حتی به زور ازدواج کنم! من از خاکستر قلبم زندگی میسازم به کام خودم!

آیلار: هومن خبر داده که تا دو روز دیگه نقشه شروع میشه.

آیدا: بی صبرانه منتظرم...

آیلار: باید وقتی کارمون بکنیم که تنها باشه شب هم بهتره.  
آیدا: همه چیز طبق خواسته ما پیش میره دوران فرمانروایی خانواده تهرانی تموم شد.

آیلار: راستی میدونی آروشا تهرانی نسب و چرا باید وارد این بازی کنیم؟

آیدا: خودت خوب میدونی روزبه به چیزی که به ما بی ربط باشه حرفی نمیزنه؛ ولی برای خودمم سواله چرا آروشا وارد این بازی میشه؟ هرچی هست ربطی به گذشته روزبه داره.  
به زبون راوی:

خورشید بی رحمانه تاریکی شب را می شکافت و بی رحمانه تقدیر را بر آدرینا تحمیل می کرد!

آدرینا هم بی خبر وارد این بازی میشد، چه می دانست حتی  
خورشید هم بی رحم شده است؟ چه  
می دانست فردا چه به انتظار اوست!  
به زبون آدرینا:

نزدیکای غروب بود که فرهاد و فرشاد برای خرید رفتن  
پاساژ و آروشا و من رفتیم که غروب خورشید و از دست  
ندیم.

آروشا: وارنا کجاست؟ چقدر یهویی خلوت شد ویلا، هومن و  
وارنا کجان؟

آدرینا: عزیزم گفتن میان هنوز آماده نشده بودن!

وارنا: اره لباس پوشیدیم!

با صدا یهویی وارنا از پشت سرم با تعجب برگشتم  
سمتش؛ چشم هایش از همیشه خبیث تر بود! مت همیشه غیر  
قابل پیش بینی!

هومن: اره خب میدونی چقدر منتظر بودیم تنها بشید؟

آروشا: یعنی چی اینجا چه خبره وارنا؟

وارنا: خب خیلی دور از عقله کم کم متوجه میشید.

خیلی آروم دست آروشا و گرفتم و با سرعت رفتم سمت ماشین.

هومن: بی خود تلاش نکنید از قبل فکر همه چیز و کردین! دیشب پنجر کردم ماشینت ور بهتره برگردی.

آدرینا: از ما چی می خواین؟ به ضررت تموم میشه هومن! تو خوب میدونی این کارت اشتباهه، از نریمان

نمی ترسی؟ از بابا پرهام؟ یا از رادوین؟ خوب میدونی که اون ها زنت نمی گذارند.

هومن: باشه امتحان می کنیم.

قبل از اینکه بفهمم با یک ضربه من و آروشا رو بی هوش کرد و سیاهی مطلق... .

به زبون پرهام:

حدودا نزدیکای اصفهان بودم، با نریمان اومده بودم اصفهان برای بستن قرارداد با یک شرکت داروسازی که خود نریمان معرفی کرده بود.

پرهام: نریمان چیشد که تصمیم گرفتی به ایران بیای؟ کار و کاسبی داخل اسپانیا که بهتره؟!

نریمان: تا چند دقیقه دیگه متوجه میشی دلیل اومدم به ایران چی بوده.

با تعجب بهش نگاه کردم، خیلی مشکوکانه حرف میزد. برای  
ناهار نزدیک یک رستوران نگه داشتم.

پرهام: نریمان تو برو سفارش بده منم چند دقیقه دیگه  
میام، باید با رادوین تماس بگیرم.

نریمان: اوکی.

نریمان که رفت با رادوین تماس گرفتم.

رادوین: الو بابا سلام. خوبی کجایی؟

پرهام: سلام رادوین جان عزیز از آدرینا خبر داری؟

رادوین: نه چطور؟

پرهام: هرچی بهش زنگ میزنم از دیشب جواب نمیده.

رادوین: شاید گوشیش و دزدیدن یا شارژ نداره.

پرهام: رادوین خبری ازش شد بهم بگی.

به سمت رستوران رفتم، دلشوره عجیبی داشتم حس می کردم  
یک اتفاقی افتاده.

نریمان: بیا پس کجا موندی؟

پرهام: تماس داشتم.

بعد خوردن نهار حس خوابالودگی گذاشت به ادامه  
رانندگی برسم و خوابیدم نریمان هم رانندگی می کرد.

به زبون نریمان:

اصلا فکر نمی کردم به همین راحتی موفق بشم. دارو خواب اور داخل قهوه ای که خورد ریختم و الان با خیال راحت خوابه!

نریمان: الو روزبه موفق شدیم.

روزبه: خیلی خوبه حواست و جمع کن امشب هم آیدا کارش و میکنه.

نریمان: روزبه، هومن چیکار کرد؟

روزبه: هومن هم موفق شد آدرینا و آروشا الان بی هوش کنار هومن هستن.

نریمان: پرهام و چی کار بکنم؟ می دونی که اگه زودتر به هوش بیاد کارمون تمومه. پرهام و دست کم نگیر.

روزبه: تو نیازی نیست نگران لو رفتن و فرار پرهام باشی، بیارش تا همین امشب باید همشون عمارتم باشن.

تماس و بدون خداحافظی قطع کرد. می دونم کارم اشتباهه ولی هر وقت به پریا همسرم فکر میکنم آتش انتقامم انقدر زیاد میشه که حتی پرهام هم وارد این بازی بکنم؛ یک روزم نوبت روزبه میرسه.

به زبون رادوین:

خیلی نگران آدرینا شدم، بابا پرهام راست می گفت گوشیش خاموشه. تنها کسی که الان می تونست بهم کمک کنه سامان بود.

سامان یک پلیس مخفی هست البته هیچ کس از خانواده من خبر ندارن و فقط خودم میدونم.

با این فکر سریع به سامان خبر دادم که بیاد اینجا.

سامان: چی شده رادوین؟

رادوین: سامان آدرینا از دیشب گوشیش خاموشه و اصلا جواب نمیده حتی آروشا هم خاموشه نگران شدم.

سامان: مگه نرفته بودن تفریح شمال؟

رادوین: چرا اتفاقا.

سامان: شماره هومن و بگیر یا فرهاد کسایی که باهش مسافرت رفته ازشون خبر داری؟

رادوین: به هومن زنگ زدم جواب نداد فرهاد و فرشاد هم شمارشو ندارم وارنا هم همینطور.

سامان: خیل خوب بده شمارشو ردش و بزnm.

رادوین: باشه.

چند دقیقه بود که سامان داشت ردیابی می کرد؛ اصلا حس خوبی نداشتم.

سامان: خیلی عجیبه خطش و امنیتی کردن! همیشه ردش و زد

رادوین: چطور ممکنه؟ این یعنی چی سامان.

سامان با عجله بلند شد و گفت: باید برم اداره پلیس این قضیه خیلی مشکوکه چون امنیت خطش معمولی نیست؛ این نمی تونه کار یک دزد باشه.

با حرفای سامان فهمیدم نگرانیم الکی نبود. امیدوارم اتفاقی بدی نباشه.

به زبون آیدا:

دوربین خونشون حک کردم و گفتم که بی سروصدا کارتون و انجام بدین.

وارد ویلا شدیم تاریکی خونه بیشتر کمکم می کرد همونطور که هومن گفته بود طبقه ی بالا اتاق این شاه پسر هست.

هنوزم خونشون و عوض نکرده بودن؛ اره خب داخل این خونه با پگاه خیلی خاطره داشتن، حتی با من! هر قدمی که برمی داشتم خاطرات برام زنده میشد. پگاه صمیمی ترین



دوستم بود رقیب عشقی منم شد، چطور می تونستم خونه  
صمیمی ترین دوست رقیبم نیام!؟

من خیلی بیشتر از پگاه سعی کردم به دستش بیارم، من  
خانواده داشتم ولی پگاه نه، خودم از پرورشگاه نجاتش داده  
بودم، اگه می دونستم قراره رقیب عشقیم بشه هم این کارو  
می ردم؟ اگه می دونستم با فراری دادن پگاه از پرورشگاه  
بخت خود و سیاه می کنم بازم این کارو می کردم؟

بی خیال خاطره ها رفته طبقه ی بالا که رادوین رو دیدم  
روی کاناپه خوابه با دستمال بیهوشی بی هوشش کردم  
خیالم راحت تر شد و رادوین رو از اون ویلا نفرین شد  
اوردم بیرون.

آیدا: الو روزبه، رادوین الان دست من دارم میام عمارت.

روزبه: حواست بود هیچ اثری از خودت نگذاری؟

آیدا: اره نترس مثل اینکه یادت رفته من سایه ی شبم!

روزبه: نه خوب میدونم، یادمم هست همیشه سخت ترین ها  
رو انجام میدادی.

وقتی رسیدم عمارت بدون توجه به بقیه رفته پیش روزبه.

آیدا: روزبه پرهام کجاست؟

روزبه با لحنی که تمسخر داخلش بیداد میکرد گفت: اوه  
خانوم عاشق تشریف آوردین؟ نگران عشقت نباش آیدا، زنده  
هست فقط الان بیهوشه فکر نکنم طی این همه سال حتی به  
تو ذره ای هم فکر کرده باشه.

آیدا: تمومش کن روزبه اگه میخوای رابطه ی دوستانه ی  
بینمون ادامه پیدا بکنه بهتره هرچه زودتر تمومش  
بکنی، خوب میدونی حوصله شنیدن هیچ کنایه ای را ندارم.  
روزبه: اره خب تو فقط دوست داری صدای پرهام رو  
بشنوی.

آیدا: چرا اینجوری رفتار می کنی؟ گفتم بگو پرهام کجاست؟  
روزبه: نگران نباش حالش خوبه طبقه ی بالا اتاق پنجم  
هست.

بعد از اینکه این رو گفت با عصبانیت از اونجا دور شد. نمی  
دونم چش شده خیلی عجیب حرف میزد.

بی خیال روزبه به سمت اتاق شماره ی پنج پا تند کردم و  
رسیدم که با چهره ی غرق در خواب پرهام روبه رو  
شدم؛ تمام غم و غصه هام یادم رفت بی خیال دوربین داخل  
اتاق که الان هم صددرصد روزبه داره من رو نگاه میکنه با  
قدمای لرزون به سمت پرهام رفتم. تنها عشق زندگیم! دلیل  
نفس کشیدنم بود. حیف خودش نخواست ولی این بار

اجباریه هیچ کس نباید من رو دست کم بگیره من آیدا  
بودم! بعد رفتن پرهام از زندگیم اونم بدون خواسته ی  
من، تبدیل شدم به این که الان رو به روش هست حیف که بی  
هوشه اگر نه بهش نشون می دادم که عواقب دست رد زدن  
به آیدا چیه؟ من از آیدا تبدیل شدم به سایه ی شب! خیلی  
ترسناک و غیر قابل نفوذ؛ و همه ی این تغییرات فقط بخاطر  
نبود پرهام بود، دوریش از من این رو ساخت، خیانتش به  
عشق پاکی که نسبت بهش داشتم از من این هیولا رو  
ساخت، می دونست عاشقشم ولی عاشق شد، دست رد به  
سینم زد، منم باهات همین کارو میکنم پرهام! هنوز اول راهیم  
فعلا باید اون چشمای خوشگلت که هنوزم قلب من رو اسیر  
خودش داره باز کنی، چشمات رو باز کن حقایق زیادی  
منتظرت عزیزم، باید ببینی از اون آیدا پاک چی ساختی، اره  
باید بلند بشی باید تقاص من رو پس بدی عشقم! تو از من  
این رو ساختی حالا خوت هم باید کنترل بکنی! باید این  
هیولای عاشقت رو کنترل بکنی! این هیولا ازت کینه داره  
اما متنفر نیست این هیولا زخم خورده الانم زخمش عفونت  
کرده باید پادزهر بشی، این هیولا با همه ی سختی هایی که  
بخاطر تو کشیده، بخاطر همه ی تنهایی هام، بخاطر خانوادم،  
بخاطر عشقی که بهت داشتم، بخاطر خیانتی که بهم کردی اما  
بازم عاشقته! عشق از بین نمیره پرهام، تا اخر عمرت مثل

یک زخم کهنه رو دلت میمونه! نه جاش پاک میشه نه ترمیم  
فقط هرچی بیشتر برای پاک شدنش زجر بکشی بدتر  
میشه! عشق از بین نمیره عشقم! شاید کم بشه ولی از بین  
نمیره، هنوزم اعتراف می کنم من عاشقتم دوستت دارم  
هنوزم دلم به یاد تو می تپه ولی، ازت بدجور کینه به دل  
گرفتم پرهام باید بی حساب بشیم باید بفهمی چقدر درد  
کشیدن سخته! یکم تو دوری عزیزانت رو تحمل  
بکن، همونطور که من سال ها تحمل کردم، آگه هم ولت کنم  
حقایق ولت نمی کنن عشقم! چشمات رو باز کن بسه هرچقدر  
بی هوش بودی! باید چشات رو باز کنی بفهمی زمین  
گرده... .

به زبون آدرینا:

با حس سردی زیادی که اطراف بود چشمام و باز کردم که  
کم کم موقعیت برام روشن شد، آروشا کنارم نبود هومن  
وارنا... وای خدای من اینجا چه خبره؟ یکم که دقت کردم  
دیدم دستام رو بستن و پاهام با زنجیر به پایه ی صندل  
وصل کردن. هوا خیلی سرد بود.

آدرینا: کسی اون بیرون هست؟ من کجام؟ چی از جونم می  
خواید نامردا؟ هومن؟ وارنا؟ آروشا؟

با صدای قدمایی که داشت نزدیک میشد خودم رو یکم جمع و جور کردم.

با دیدن هومن بلند داد زدم "اهای دیوونه از جونت سیر شدی این چه کاریه اخه؟ اینجا کجاست؟ چرا انقدر سرده؟ اینجا کجاست هومن؟ یادم نمیاد ویلاتون همچین جای سردی داشته باشه!؟"

هومن: ساکت شو! نیومدم جواب کنجاوایت رو بدم اوادم دهنتم رو ببندم.

با تعجب نگاهش می کردم، یعنی چی؟ با دوتا دستمال بهم نزدیک شد قبل اینکه دهنم رو ببندم گفتم:

آدرینا: لاقل یک لباس گرم بهم بده!

بدون توجه به حرفم رفت بیرون. خیلی ترسیده بودم یعنی الان رادوین کجاست؟ بابا پرهامم؟ ولی من نمی تونم اینجا رو تحمل بکنم. یکم که دقت کردم دیدم لباس های گرم و برداشتن، یعنی چی اخه؟ هومن با من چیکار داره؟ اینجا چه خبره؟ نمی تونستم حرف بزنم و کمک بخوام هوا هم خیلی سرد بود گرسنم بود! از اینا بگذریم اصلا نمی دونم اینجا چه خبره از تفریح چجوری به اینجا رسیدم؟

به زبون سامان:

به اداره رسیدم هرکاری می کردم نمیشد اصلا ردیابی کرد خیلی عجیب بود این امنیت برای یک خط معمولی اصلا چیز معمولی نبود. سمت دفتر سرهنگ امینی رفتم.

سامان: سلام سرهنگ خسته نباشید یک مورد مشکوک رو پیدا رکدم، گزارش بکنم.

سرهنگ: بگو می شنوم.

قضیه و توضیح دادم و سرهنگ فقط با اخم گوش میداد که  
آخر گفت:

"اگه تا بیست و چهار ساعت آینده خبری از این فرد که  
صاحبه خط هست نشد بهم گزارش بده."

با این حرفی که سرهنگ زد سعی کردم تا بیست و چهار  
ساعت آینده اصلا درموردش فکر نکنم چون شاید موضوع  
مهمی نباشه. با احترام از دفتر خارج شدم و سمت خونه ی  
خودم راه افتادم.

صبح هرچی به رادوین زنگ میزدم جواب نمیداد نگرانش  
شده بودم ولی تصمیم گرفتم اول برم اداره و ببینم قضیه اون  
شماره مشکوک چیست.

به دفتر سرهنگ که رسیدم بعد کسب اجازه وارد شدم که  
گفت:

سر هنگ امینی: سلام سرگرد درمورد اون شماره هم باید بگم  
هنوز موفق نشدیم ردیابی بکنیم همونطور که گفتی این  
امنیت خیلی یهویی و بعد گم شدن آدریناست من حدس میزنم  
یک کاری بزرگتر از دزدی هست.

سر هنگ امینی: برو پیش رادوین و بیارش اداره وجودش  
اینجا لازم هست.

سامان: چشم سر هنگ.

به سمت خونه رادوین حرکت کردم که در کمال تعجب هرچی  
زنگ زدم جواب نداد، خواستم بی خیال بشم که یادم اومد  
تلفنشم جواب نمیداد و همین وادارم کرد برم داخل و ببینم  
چی شده.

با هزار سختی وارد ویلا شدم که در کمال تعجب دیدم در  
خونه یکم جلو تر از باغ باز هست.

وارد خونه شدم اما با چیزی که دیدم نفسم بند اومد! اینجا چه  
خبر بود؟ انگار یکی اینجا رو به بازار شام تبدیل کرده بود  
رفتم بالا که رادوین نبود فقط گوشیش توی اتاقش بود با نا  
امیدی در آخرین اتاق رو به امید دیدن رادوین باز کردم که  
با جنازه ی رضا باغبون خونشون روبه رو شدم.

خیلی سریع به سر هنگ زنگ زدم و خبر دادم که قرار شد  
بیان.

سر هنگ: سامان منظورت چیه که رادوین خونه نیست؟ یعنی  
چی یک جنازه اینجا چیکار میکنه؟

سامان: نمیدونم سر هنگ من خیلی نگران رادوینم، این جنازه  
برای چی باید تو اتاق باشه؟

سر هنگ: فعلا این جنازه رو ببر پزشک قانونی بعد تمام  
آزمایشات و دلیل مرگ و انگشت نگاری رو برام بیار.

به خودم که نمی تونستم دروغ بگم گم شدن آدرینا، اون  
امنیت مشکوک خط، این جنازه، ناپدید شدن رادوین، خیلی  
نگرانم کرده بود.

با سرعت رفتم پزشک قانونی و به بچه های انگشت نگار  
هم گفتم از خونشون دنبال مدرک بگردن.

به زبون روزبه:

دارم کم کم به هدفم نزدیک میشم و این برای من از همه  
چیز بهتره، اره هدف من انتقامه، یک هدف کثیف اما برای  
من یک بازی هیجانی! بازی که کم کم داره به دل من  
بازیکن هاش عوض میشه دارم تازه زندگی می کنم، باید به  
سهیل بگم بیاد...

هرگز رویاهایت را رها مکن...

و در به رویشان نبند.



پیدایشان کن.  
انها را مالک شو...  
در سرار زندگی.  
عزیزشان بدار  
و هرگز...  
رهایشان مکن.

اره منم ارزو داشتم اما همشون سوختن همشون و کشتن، از  
همون بچگی بهم گفتن با ارزو هات بجنگ! بهم گفتن با درد  
مرگ خانوادت بسوز ولی حق نداری خاکستر بشی.

من این نبودم از من این رو ساختن! من بی رحم نبودم، من  
سنگ دل نبودم، من پست نبودم، من ناپاک نبودم، گاهی اوقات  
خودمم تو شناخت خودم کم میارم. یک روز تنها دغدغه ی  
زندگیم این بود که بابا نفهمه بجای باشگاه رفتم بازی اما  
الان، من این نبودم از من اینو ساختن... .

الانم باید تقاص پس بدن، تقاص ارزو های سوختم، تقاص  
درهایی که بخاطر وجودشون به روم بسته شد... .

من بدجور کینه ای و انتقام جو هستم، هرکی که روبه روی  
من قرار گرفت از زندگی کردن خسته شد و دست کشید، این  
هیولا بخاطر اینکه هیولا بشه طعم مرگ رو هم چشیده، الانم

از چیزی که هست راضیه این رو خوب میدون که تا وقتی  
خودش نخواد از انتقام دست نمی کشه ،چیزی که سال  
هاست منتظرشده داره اتفاق میوفته انتقام از خانواده پگاه  
فقط به جرم اینکه دختر کابووس زندگیشه... .

به زبون راوی:

گاهی اوقات دوست داریم به گذشته برگردیم،به گذشته ای که  
فکر می کردیم تلخه...بعضی وقتا حسرت میخوریم که ای  
کاش اون کارو نمی کردیم،ای کاش با فلانی آشنا نمی  
شدیم،ای کاش به حرف فلانی گوش می کردیم یا... .

انقدر حسرت میخوریم که به یاد نمی اوریم آن لحظه ها هم  
داشتیم حسرت می خوردیم نمی فهمیم کی عمرمان فقط به  
حسرت گذشته ها گذشت...نمی فهمیم چرا تلاش نکردیم و  
فقط حسرت خوردیم...

انقدر حسرت می خوریم که به جایی می رسیم که با خودمان  
می گوییم ای کاش مشتی خاک بودیم که حال این درد هارا  
تحمل نمی کردیم!

همیشه جوری از لحظات زندگی لذت ببرید که انگار آخرین  
دقایق زندگیتون هست! کسی چه میداند شاید فردا حسرت  
همان لحظه هارا به دوش بکشید!

جوری زندگی کنید که هیچ وقت حسرت نخورید؛ به این فکر کنید که همین لحظه الان فردی حسرت گذشته ای را میخورد که تو داری....

زندگی مثل بافت یک قالیچه هست... حواست باشه چه رنگی رو داری داخل نقش زندگیت به کار میبری! فراموش نکن یک روز این قالیچه تکمیل میشه اما؛ دیگه وقتی تموم بشه فرصتی نداری که نقش هارو بشکافی!....

پس سعی کن قالیچه ی زندگیت رو درست ببافی که مشتری های زیادی برای قالیچه داشته باشی!

به زبون آدرینا:

یک روز گذشته ولی من هنوز داخل این اتاق تاریک و نگران این هوای سردم!

بدنم خیلی درد میکنه و میتونم به جرئت بگم این اتاق پنجره داره و باز هم هست، اخه سوز سرمای خیلی شدیدی میاد گرسنمه و یک روز نه کسی اومده نه گذاشتن من برم؛ هیچ غذایی هم نخوردم نمی دونم قراره چه اتفاقی بیوفته، با حس سردرد زیادی که دوباره سراغم اومده بود اشکام سرازیر شد. من مشکل قلبی دارم و داخل این سرما با این سرماخوردگی و گرسنگی حس نفس تنگی بهم دست داده، قلبم درد می کرد و من حتی دارو هامم نخورده بودم از درد

زیادی که داشتم کم کم چشمام روی هم رفت و بی هوش  
شدم...

به زبون نریمان:

هومن پسر من از آدرینا خبر داری؟

هومن: نه چطور؟

نریمان: روزبه گفت بهش غذا بدی با یک پتو که یخ نزنه.

هومن: چه عجب بالاخره از دل سنگ روزبه یک بخاری بلند  
شد! کم کم داشتم نگران میشدم!

نریمان: چرا؟

هومن: بخاطر اینکه لباسای گرم آدرینا ازش گرفتن و فقط با  
یک مانتو تابستانی داخل یک اتاق که حتی بخاری نداره  
بدون اب و غذا با پنجره باز ول کرده!

نریمان: چی میگي پسر؟ برو بهش غذا بده اون بنده خدا  
گناهی نداره که انقدر عذاب میکشه!

هومن: باشه.

هومن که رفت با خودم گفتم "یعنی چه کینه ای از این  
خانواده به دل داره؟ یعنی آدرینا چیکار کرده که اینجوری باید  
تقاص پس بده؟ چرا آیدا و آیلار به رادوین رحم نمی کنن؟ این  
کارا چه معنی داره؟"

هرچی فکر کردم به جوابی نرسیدم! چه فایده وقتی از هیچی خبر ندارم ولی از مهره های اصلی این بازییم.

به زبون هومن:

به سمت اتاق آدرینا رفتم، در رو که باز کردم سوز سرمای خیلی بدی بهم خورد، مطمئنم آدرینا داخل این هوا سرما خورده.

به دنبال آدرینا داخل اتاق چشم چرخوندم که دیدم روی زمین افتاده، صورتش به سفیدی میزد و موهایش یخ زده بود!

لباش از سرمای زیاد رو به بنفشی میزد و چشماش گود افتاده بود، معلومه بی هوش شده، سریع پنجره و بستم و پتویی که آورده بودم انداختم، کم کم دمای بدنش متعادل شد که این رو از رنگ صورتش میشد تشخیص داد.

حدودا نیم ساعت گذشته بود که صدای آدرینا من رو به خودم آورد و از فکر بیرون اومدم.

آدرینا: تو اینجا چیکار میکنی؟ چرا نمی گذاری بمیرم راحت بشم؟

هومن: مرگ و زندگی برای من هیچ فرقی نداره، اگه الان می بینی بالا سرت نشستم فقط بخاطر دستور رئیسه؛ الانم این غذا بخور که زنده بمونی.

آدرینا: برای چی با من این کارو می کنی هومن؟ چیکارم داری؟

هومن: نترس من کاریت ندارم ولی رئیس بدجور قراره باهات بازی بکنه.

آدرینا: لااقل دارو هام و برام بیار.

هومن: چه دارویی؟

آدرینا: دارویی که داخل مانتوم بود، داروی قلب.

سری تکون دادم و وقتی غذاش و خورد اومدم بیرون که روزبه بهم زنگ زد.

هومن: الو بله قربان؟

روزبه: هومن حال آدرینا چطوره؟

هومن: بد.

روزبه: این عالیه فردا بیارش پیشم.

هومن: باشه قربان.

روزبه: راستی دو شب دیگه مهمونی میخوام بگیرم توام با نریمان باید بیاید.

بعد این حرف منتظر جوابم نموند و قطع کرد.

به زبون سامان:

الان دو روز از ماجرا رادوین می گذره و از رادوین و آدرینا هیچ خبری نیست.

خیلی نگرانم، خیلی عجیب بود با تحقیق هایی که انجام دادیم فهمیدیم که قاتل سرهنگ ملکی هست! یکی از بهترین های اداره یک قاتله! سرهنگ امینی زنگ زد که جواب دادم.

سامان: الو بله سرهنگ امینی؟

سرهنگ: سرگرد کجایی؟ خیلی سریع بیا به این آدرس.

منتظر جوابم نبود و قطع شد.

یعنی چه اتفاقی افتاده؟ با سرعت زیاد رفتم به آدرسی که سرهنگ داده بود و پیاده شدم.

سرهنگ: سرگرد ریاحی؟

سامان: بله سرهنگ؟

سرهنگ: برو صحنه قتل رو بازرسی بکن و مدارک رو جمع کن گزارش پزشکی قانونی هم برام بیار من باید برم.

با تعجب به سرهنگ نگاه کردم، بازم قتل؟ چرا؟ کار کیه؟

رفتم سمت محل حادثه با تعجب به اطراف نگاه کردم. یک قتل اونم داخل تالار و مجلس عروسی، برادر عروس به علت خفگی کشته شده. بعد بازرسی صحنه رفتم پزشکی قانونی و گزارش دادم.

تنها چیزی که از قاتل بود یک دست نوشته بود که داخل  
جیب مقتول بود و تمام!  
داخل برگه نوشته بود:

"منتظرم باش سرگرد توام بازیکن این بازی هستی بیا  
دنبالم"

یعنی اون منو می شناخت اخه تنها سرگرد این صحنه منم!  
یعنی چی؟ چه ربطی به من داره؟ کدوم بازی؟ خیلی گیج شدم.  
به زبون رادوین:

با احساس ابی که داشت روم می ریخت از خواب بلند  
شدم! اصلا آشنا نبود این اتاق؟! با تعجب به دختری که اینو  
روم ریخته بود نگاه کردم! یک دختر خیلی کوچولو سفید با  
موهای خرمایی.

دختر کوچولو: چقدر تو می خوابی عمو؟

رادوین: سلام کوچولو. اسمت چیه؟

دختر کوچولو: اسمم باراناس. عمو تو اسمت چیه اینجا  
چیکار میکنی؟

رادوین: اسمم رادوین هست عزیزم نمی دونم! تو میدونی  
اینجا کجاست؟



بارانا:اره عمویی اینجا ویلای اون اقا بدجنسه هست!  
رادوین:چرا بدجنس؟ بگو ببینم بابات یا مامانت کجاست؟

بارانا:خیلی بدجنسه عمو رادوین اصلا منو و ماماتم و دوست نداره! مامنم پیش بابامه .

رادوین:عمو جون میشه بگی در خروجی کجاست؟ من و اشتباه آوردن اینجا.

بارانا:دست منو بگیر بریم عمو.

با تعجب به اطراف نگاه می کردم یک ویلای خیلی بزرگ بود. تاجایی که یادمه من داخل خونه خودم خواب بودم رو کاناپه! آدرینا کجاست پس؟ اینجا کجاست؟ من اینجا چیکار می کنم؟ داشتم با بارانا می رفتیم سمت خرچی که صدای یک مردی ومد.

آراد:باراناکجا میری اون اقا کجا می بری بدو بیا اینجا ببینم.

بارانا:بابایی این عمو رادوین هست انگاری اشتباهی اومده داشتم کمکش می کردم چرا عصبی شدی؟

آراد:لازم نیست بیا پیشم.

با حرکاتی که عصبانیت داخلش معلوم بود بارانا و بغل کرد و گفت.

آراد: اقا شما هم سریع برین داخل اتاق تا مجبور نشم به زور  
ببرمتون.

رادوین: ببخشید ولی من الان باید خونم باشم اینجا کجا...  
هنوزم کامل حرفم و نزده بودم که با داد یک زن حدودا سی  
ساله با تعجب نگاهش کردم که آراد دست بارانا رو گرفت و  
رفت.

آیلار: به به بالاخره به هوش اومدی رادوین! چقدرم بزرگ و  
خوشگل شدی!

رادوین: شما؟

آیلار: اوه خیلی جالبه نه برای اولین بار داری مادرت و می  
بینی! من آیلارم.

رادوین: چی؟ با من چیکار داری؟ اسم خودت و نگذار مادر تو  
یک سنگ دلی که اسم مادر و فقط به یدک میکشی؛ الانم منو  
ول کن دیگه برای اومدن خیلی دیره، از همون اولم دیر  
بود. اصلا از کجا باید بدونم راست میگی که آیلار هستی؟

آیلار: چه عصبی؟ به تو ربطی نداره من چیکار کردم و کی  
بودم و چی شدم. حق سوال پرسیدن هم نداری پسرم!

این حرف و زد و بعد با چندتا بادیگارد منو فرستاد داخل  
اتاق و گفت:

آیلار:اره تو درست میگی!من از مادر بودن فقط اسمش رو  
یدک می کشم اره من نامرد و پست فترتم!من یک گناهکارم  
یک شیطانم که این کارو دارم باهات میکنم،من بی رحم  
رادوین اینو یادت باشه،نیومدم بگم منو ببخش!اومدم  
بدبختت کنم رادوین از این چند روز اخر زندگیت به خوبی  
استفاده کن و خوش باش! بعدش دیگه زندگیت جهنمه اونم  
توسط من!

قبل از اینکه بره با صدایی که بغض داخلش بیداد می کرد  
گفتم:

رادوین:تو کجا بودی وقتی بهت نیاز داشتم؟ کجا بودی که  
منو بزرگ بکنی؟اسم خودت رو می گذاری مادر؟تو ولم  
کردی و رفتی تو مادر نیستی تو مادر من نیستی من تو رو  
مادر خودم نمی دونم!من مادر ندارم....

آیلار:اره مادر نداری تو بی مادری چون اگه من مادرتم  
بدبختت میکنم.

نمی تونستم درست نفس بکشم،با بهت به جای خالیش نگاه  
می کردم الان این مادر من بود؟

اصلا من مادر دارم؟ این سهم زندگی منه؟سهم زندگی من  
اینه که مادرم منو بکشه یا بدبختم بکنه؟ گناه من چیه؟چرا  
باید این تقدیر نصیب من بشه؟

"هنگامه که زمان به کام تو نمی گردد،

سهل است که نومید شوی،

و بیندیشی که:

"نمی توانم! پس چرا بکوشم؟"

اما...

مهم این نیست که چقدر از اشتباه خو بیمنای

یا چقدر از ان مایوس شده ای،

تسلیم مشو هرگز...

زیرا...

اگر باز نکوشی و به جستجوی آنچه در زندگی،

خواهان انی ادامه ندهی،

به سویت نخواهد آمد،

و سر انجام می پذیری که بهتر از این نیز می توانست باشد.

پیروزی با برد و باخت تو سنجیده نمی شود.

هرشکستی، همیشه با قدری پیروزی همراه است.

آنچه مهم است احساس بهتری است که نسبت به خود بیابی.

احساسی که متکی به استدلال ساده ای است!

تو سعی خود را کرده ای...

گاهی باید از برد اول ترسید!

گاهی برد اول پله ای به سوی باختی دردناک است..."

به زبون سامان:

اداره دنبال علت مرگ این مقتولین و رادوین و آدریناست. با صدای گوشیم به خودم اوادم.

رادوین: الو بله سرهنگ؟

سرهنگ: سرگرد یک قتل دیگه اتفاق افتاده محل حادثه رو برات اس ام اس می کنم.

فرصت خداحافظی نداد و قطع کرد.

این چند وقته این دومین قتلی هست که قاتلش نا مشخص تنها مدرکمون هم چندتا کاغذ که خودش نوشته اونم برای من!

این هفته خیلی بد بود کلا یا دنبال مدرک برای بی گناهی سرهنگ ملکی ام یا هم دنبال رادوین و آدرینا یا هم این قتل های بدون قاتل!

سریع رفتم محل حادثه و شناسایی کردم بازم هیچ مدرکی از خودش به جا نگذاشته بود به جز یک کاغذ که نوشته

بود: "سرگرد جون بیا باهم بازی کنیم! برنده بازنده و بکشه هوم؟"

یعنی چی؟ دنبال منه؟ خیلی گیج شدم.

مثل همیشه همه ی گزارش رو دادم به سرهنگ امینی که بهم گفت برای یکی از باندهای قاچاق باید نفوذی با سروان امینی (پسر سرهنگ) برم.

سامان: جناب سرهنگ اطلاعات بیشتری در مورد باند در اختیارم بگذارین.

سرهنگ: باند شب گرد قاچاق اسلحه کار میکنه که تو باید به صورت نفوذی با سروان امینی و سروان رضائی وارد این باند بشین بقیه نقشه رو باید با سروان امینی بهت بگم.

سامان: جناب سرهنگ برای پرونده سرهنگ ملکی نتیجه چی شد؟

سرهنگ: تمام مدارک علیه سرهنگ ملکی هست باید تا حکم دادگاه بیاد صبر کنیم.

سامان: ولی اخه من مطمئنم این یک پاپوش هست باید مدارکی باشه که بی گناهی ایشون ثابت بکنه؟

سرهنگ: یادت باشه سرگرد داخل کار ما شک و تردید هم باید با مدرک ثابت بشه.

ولی من مطمئن بودم که کار سرهنگ ملکی نیست. اما هیچ مدرکی برای اثبات نداشتم.

با سروان امینی تمام محل های قتل رو دوباره بررسی کردیم اما بازم بی نتیجه بود هر دو قتل توسط یک قاتل بود مطمئن بودم چون خیلی تمیز و بدون حتی یک مدرک بودن. فقط یک نوشته برامون می گذاره که ظاهرا منو خوب می شناسه و فقط انگار داره با من حرف میزنه؛ انگاری مطمئن هست کسی که اون صحنه هارو بازرسی میکنه منم! آدم کشتن انگار مثل پشه کشتن باشه همه رو خفه می کنه و من رو به یک بازی دعوت میکنه که اصلا در موردش نمی دونم؟! به زبون آراد:

بارانا دخترم چرا رفتی پیش اون مرد؟

بارانا: بابایی منظورت عمو رادوین هست؟

آراد: ااره بارانا.

بارانا: خب انگاری نمی دونست کجاست؟ من خواستم کمکش کنم؟ مگه کار بدی کردم؟

آراد: عزیزم دیگه به اون مرد نزدیک نشو باشه؟

بارانا: باشه؛ راستی ماما کجاست؟

آراد: ماما نیست دخترم، رفته سالن تیراندازی.

خوب می دونستم اگه بارانا به رادوین نزدیک بشه روزبه  
برخورد بدی میکنه، هرچند خودمم اصلا از وجود رادوین  
راضی نبودم.

به زبون آروشا:

تازه دارم میفهمم معنی اون جمله رو که میگه: "تا وقتی درد  
نکشی قدر خوشی ها رو نمی دونی"

خیلی دیوونه بودم که روزای به اون خوبی رو از دست  
دادم. تازه درک میکنم سختی که خلیا ازش حرف میزنن  
چییه؛ هرچند اونا هم مثل من هستن، کافیه تقدیر باهاشون بازی  
بکنه که از هرچی بازی هست استعفا بدن و ترجیح بدن از  
بیکاری شب ها ستاره بشمارن یا به این فکر کنن که اگه  
داخل بازی تقدیر بودن سوپر من کی بشن؟! یا هم منتظر  
شاهزاده سوار بر اسب داخل رویاهاشون شب رو به صبح  
برسونن.

طی این چند روز فقط برای غذا می اومدن اتاقم! اصلا نمی  
دونم کجام؟ چیکارم دارن؟ چه بلایی سرم آوردن، آدرینا  
کجاست؟ سالمه؟ خانوادم چی فکر کردن؟ کسی هست نجاتم  
بده؟ با من چیکار دارن؟

تو فکر بودم که با دیدن یک زن اخمو و فرم لباساش فهمیدم  
خدمتکاره.



خدمتکار: بیا با من آقا باهاتون کار داره.

آروشا: آقا کیه؟ من با تو هیچ جا نمیام. به من بگو کجام؟  
بدون توجه به من با خشونت دستم و گرفت و من رو برد  
پایین.

مرد ناشناس (روزبه): به به ببین کی اینجاست! آروشا تهرانی  
نسب.

آروشا: با من چیکار داری؟ چرا منو دزدیدین؟ دوستم  
کجاست؟

روزبه: اوه عجله نکن! کم کم همه چی رو میفهمی. دوستم  
خوبه در ضمن، یادت باشه اینجا من دستور میدم و بقیه  
اطاعت میکنند. توام فرقی با بقیه نداری از الان به بعد  
خدمتکار من هستی آروشا به قتلگاہت خوش اومدی... .

با عصبانیت نگاهش می کردم، پیر مرد زورگو و خبیثی بود،  
لحن ریلکسش بیشتر از هر چیزی من رو عصبی می کرد. اینا  
به کنار نگران زندگیم بودم.

"بعضی وقتا آدما باید درد بکشن، سختی رو تحمل بکنن، با  
حقایق تلخ زندگیشون روبه رو بشن، بعد بفهمن چه نعمتی  
رو از دست دادن! نعمت بی خبری؛ شاید الان با خودتون  
بگین کی گفته بی خبری خوبه؟ اما فقط یک لحظه چشم هایت

را ببند و به این فکر کن اگه داخل بی خبری الکی شاد و امیدوار باشی بهتره یا اینکه از تلخی واقعیت روزها و ماه ها و ساها کامت تلخ باشه؟

وقتی که بی خبریم به خدا می گوییم: خداجون چرا؟ یعنی من فقط غریبه بودم؟

اما وقتی که متوجه حقایق هستیم هم می گوییم: خدا جون چرا؟ مگه من تنها اشنا این قضیه بودم؟

حتی خودمونم نمی دونیم چی میخوایم! فقط بلدیم بگیم:

خدا جون چرا؟ گویا تقصیر اوست، وقتی دنبال گناهکار زندگیتون هستین فقط کافیه برین جلوی آینه... "

زندگی،

زنجیره ای از اغازهاست...

تا به رویاهایمان رنگ واقعیت ببخشیم.

امیدوارم تمامی اغازهای تو،

از نیزه های آفتاب پر فروغ گردد،

و تمامی رویاهای تو،

گرمی پیروزی را نوید دهد.

امان از وقتی که رنگ حقایق زندگی، تیره کند آرزوهای  
آتشینمان را...

آنجاست که آرزوهایتان انتقام میشود، آنجاست که خوشحالی  
مان از گریه ی دیگران سر چشمه می گیرد، آنجاست که  
تازه پی میبرید از کجا به کجا کشیده شده اید! و سرسختانه  
دنبال کسی هستید که شمارا به اینجا رسانده ... که فقط  
بپرسید چرا؟ گناhtان چه بود؟

ولی اگر چنین بود که همه ی ما باید به دنبال گناهکار  
زندگیمان باشیم و هستی شان را به آتش بکشیم! گاهی باید  
بجای اینکه دنبال مقصر بود، جلو تقصیر های بعدی را  
گرفت ....

انسانیت فقط یک کشیدن صفت نیست! انسانیت را باید ماه  
ها و سال ها تجربه اندوزی کرد که تازه بتوان ان را  
فهمید... شاید کمتر کسی بتواند به درجه ی انسانیت برسد.  
به زبون آیدا:

الان دو روز شده که پرهام رو گرفتیم، خیلی دوست دارم  
ببینم واکنشش به من چیه؟  
روزبه: آیدا مطمئنی آماده ای؟

آیدا: من انقدر شعله انتقام بزرگ و اتشین هست که نخوام خاموشش بکنم، چون مطمئنم با خاموش شدنش فقط خودمم که دوباره خاکستر میشم! هدف من خاکستر شدن خودم نیست روزبه، من اومدم انتقام و بگیرم، ولی یک چیز و یادت باشه:

هیچ وقت عشق از بین نمیره ،حتی اگه جونت بره... .

بدون توجه به روزبه رفتم سمت اتاق پرهام.

به زبون پرهام:

اصلا متوجه نیستم؟ یعنی چی؟ من الان باید شرکت داروسازی اصفهان باشم نه اینکه دست و پاها و به تخت ببندن!

با صدای پایی که داشت نزدیک میشد به شخصی که اومده بود نگاه می کردم.

پرهام: اینجا چه خبره؟ تو کی هستی؟ نریمان کجاست؟

آیدا: اوه اوه می بینم که رد پای عمر بدجود روی حافظت لگد زده! فراموشی گرفتی پرهام؟!

پرهام: منظورت چیه؟ من نمی شناسمت!

آیدا: خب چطوره یک سری به چند سال پیش بزنیم عشقم؟

با ناباوری بهش نگاه می کردم! الان منظورش چی بود؟ من عشقش بودم؟ چهرش یکم شناس اما اصلا به یاد ندارم کجا هم رو دیدیم.

آیدا: بگذار اینجوری خودمو بهت معرفی بکنم؛ من کسی ام که به خونت تشنه هست پرهامم! من معشوقه سوخته ی توام، من همونی ام که به جرم عاشقی سوخت و خاکستر شد؛ من کسی ام که دست رد بهش خورد؛ من آیدام پرهام، همونی که بخاطر عشقی که نسبت بهت داشت حاضر شد از غرورش بگذره! من همون دختری ام که بخاطر رنگ موهاش مسخرم میکردی و منو میشکستی! من همونی ام که وقتی عشقش رو نسبت بهت اعتراف کرد داخل دانشگاه مسخرش کردی، من همونم پرهام فقط با یک تفاوت، اون آیدا عاشقت بود این آیدا هم عاشفته حتی شاید بیشتر اما، علاوه بر عشق یادت که نرفته؟ من خیلی کینه ای هستم. الانم اوادم بی حساب بشیم عشقم! اما ولت نمی کنم، ادما هیچ وقت عشقشون رو فراموش نمیکنن عشقم!

با ناباوری بهش نگاه می کردم یعنی این زنی که الان روبه روی من هست همون آیداست؟ آیدایی که بچگی مسخرش میکردم؟ ولی اونکه خودکشی کرد و پاش رو از زندگی من و پگاه بیرون کشید. چطور ممکنه؟ یعنی دوباره زنده شده!

باورم همیشه!

پرهام: چ..چی میگی تو؟ آیدا که مرد؟!

آیدا: اره پرهام اون خیلی وقته مرده ولی میدونی چیه؟ اون  
روحش مرد نه جسمش! من خیلی وقته یک مرده متحرکم.

پرهام: نمی تونم باور کنم.

آیدا: عشقم این رو نگو چون منو بیشتر برای انتقام تحریک  
میکنی!

با عکسای که نشونم داد دیگه واقعا هنگ کردم.

پرهام: پس اون آرامگاه، اون قبر، اون گریه ها، اون  
جنازه، اون ناپدید شدن، اینا یعنی چی؟

آیدا: من برای رسیدن به عشقم و انتقام هرکاری میکنم  
پرهام، اینکار که چیزی نیست.

با صدای در متوجه شدم که آیدا رفته. با یادآوری آیدا یاد  
پگاه افتادم و قطره اشک لجوجانه قصد داشت بهم بفهمونه  
دنیا انقدر کوچیک هست که تقاص کار هات رو قبل مرگت  
بدی!

به زبون آیدا:

روزبه ازت یک خواهشی دارم.

روزبه: بگو آیدا.

آیدا: مطمئنم میدونی که پرهام خلافتکاره. داخل باند ازدها رابط هست. اعضای این باند برای حفظ جانشون سعی میکنن مدرک جمع بکنن تا جانشون توسط باند تهدید نشه. پرهام رابط معامله هاشون بود. مطمئنم انقدر زرنگ بوده که مدرک داشته باشه. میتونیم با تهدید جون خانوادش اون مدارک رو ازش بگیریم و با باند ازدها شریک بشیم. در ضمن هویت پرهام مخفی در واقع این از خاصیت بانده. اگه از مدارکی که داره علیه باند ازدها استفاده بکنیم مطمئن باش با ما شریک میشن که لو نرن. من پرهام رو دوست دارم. نباید جانش در خطر باشه.

روزبه: ولی آیدا ریسک این کار بالاست، بهت گفتم که داخل باند من عشق ممنوعه. تو هنوزم پرهام رو میخوای؟  
آیدا: من هیچ وقت پرهام رو فراموش نمی کنم. اون عشق من هست. تو این کارو به من بسپار مطمئن باش همه چیز مثل همیشه طبق برنامه پیش میره.

روزبه: یعنی تو پرهام رو همه جوره میخوای؟  
آیدا: عشق خطر نمی شناسه روزبه چون خودش هم مثل یک اعتیاده حتی شایدم بدتر....

روزبه: برو یک نقشه دیگه بکش. منم به پیشنهادات فکر میکنم.

به زبون سامان:

هنوز قضیه ی اون قتل باغبون خونه ی رادوین و گم شدن رادوین و آدرینا حل نشده، هرچی بیشتر تحقیق میکنم بیشتر گیج میشم.

حدود چند وقت پیش با سروان امینی برای یکی از ماموریت هامون که نفوذی بود نقشه کشیدیم که خبر دادن یکی از معروف ترین شرکت های داروسازی کشور علاوه بر دارو سازی مواد هم قاچاق میکنه.

جالب اینجا بود که پرهام هم دقیقا با همین شرکت قرار بود قرار داد ببنده. شرکت دارو سازی شفا داخل اصفهان، عجیب تر از همه ی این ها این بود وقتی که داشتن گوشی رادوین و بررسی میکردن که شاید بتونن مدرکی از مکانشون به دست بیارن از پیامای رادوین و پدرش فهمیدیم که نریمان این شرکت و به پرهام معرفی کرده.

با یادآوری پرهام با تعجب و نگرانی بلند شدم "یعنی چی چطور تا الان اصلا یاد پرهام نبودم؟"

سریع با سرهنگ امینی تماس گرفتم (این پرونده دست سرهنگ امینی هست)

سامان: الو سرهنگ سرگرد ریاحی هستم.



سرهنگ امینی: شناختم سرگرد بله؟

سامان: قربان شرکتی که چند وقت پیش خبر رسید که مواد قاچاق میکنه؛ پرهام تهرانی؛ پدر آدرینا و رادوین هم توسط نریمان برای قرارداد به اون شرکت رفتن، بنظرتون این موضوع مشکوک نیست؟

سرهنگ: از آقای تهرانی خبر داری سرگرد؟

سامان: نه قربان حتی زنگ هم نزدن.

سرهنگ: پیگیری بکن و بعد به من گزارش بده.

با قطع شدن تماس تازه نگرانیم اوج گرفت و به پرهام زنگ زدم. اما گوشیش خاموش بود وقتی هم ردیابی کردم داخل جاده تهران\_ اصفهان رو نشون داد.

به زبون راوی:

بعضی وقت ها انقدر در بازی های تقدیر گم میشویم که وقتی متوجه عمق فاجعه آور می شویم که چاره ای جز مرگ نداریم.

و انجاست که برای عمری که هدر دادیم بهانه ای جز بازی بی رحمانه تقدیر نداریم.

ولی چرا به اینجا می رسیم؟ چرا کاری می کنیم که راهی جز مرگ پیش رویمان نباشد؟

یادتان باشد با هر نفسی که میکشید به مرگ نزدیک تر می شوید، وای از زمانی که چاره ای جز مرگ ندارید!

از بازی تقدیر باید ترسید زیرا همه ی ما بی تجربه هستیم و فقط هم یکبار حق انتخاب داریم ،یادتان باشد راه برگشتی نیست.

هرکاری که بکنید هر تصمیمی که بگیرید فراموش نکنید زمین گرد است...

چاقویی که از خشم و احساس و گناه و انتقام تیز شده باشد شاید در قلب کسی جا خوش بکند اما هرگز فراموش نکنید که این تیزی یک جایی، یک وقتی، خیلی برنده تر و عمیق تر قلبتان را پاره پاره میکند، پس باید از خشم خدا ترسید!

به نظر شما قربانی این زندگی کیست؟

به زبون هومن:

الو نریمان منم هومن خوبی؟

نریمان: اوه پسر چطوری تو؟ کارا چطور پیش میره هومن؟

هومن: تا الان که اتفاق خاصی نیوفتاده. زنگ زدم چیز دیگه ای بگم.

نریمان: میشنوم.

هومن: امشب روزبه یک مهمونی ترتیب داده که گفته من و توام باید باشیم.

نریمان: چرا؟

هومن: شاید بخاطر اینکه بعد این همه سال داره موفق میشه. در واقع فرضیه ی خاصی ندارم.

نریمان: خیلی خوب، عمارت خودش؟

هومن:اره. امشب ساعت نه منتظرتم.

منتظر حرفی از طرف نریمان نشدم و زود به مکالمه پایان دادم. آقای روزبه کیانی منتظرم باش...

نوبت ماهم بالاخره می رسه.

به زبون آدرینا:

هنوزم موفق نشدم که راهی رو برای فرار پیدا کنم. دلم می خواست هرچه زودتر به پلیس زنگ بزنم و خبر بدم کجام که نجاتم بدن ولی، نه می دوستم کجام و نه می تونستم فرار کنم یا زنگ بزنم.

با صدای در حواسم به خانومی پرت شد که اومده بود اتاقم.

زن ناشناس: بلند شو باید امادت کنم

آدرینا: چرا؟ چیکارم دارین؟ ترو خدا ولم کنید با من چیکار دارین؟

اون زن بی توجه به من گفت:

اسم لایلا هست میخوام برای جشن امشب امدت بکنم بیا اینجا بشین و من و مجبور به کاری نکن که دوست ندارم انجام بدم.

انقدر جدی حرف زد که نا خداگاه رفتم و مطیعانه نشستم. حدود دو ساعت گذشته بود که لایلا لباسی و رو تخت گذاشت و رفت.

طبع معمول در و قفل کردن و اجازه حرف زدن بهم ندادن. به زبون روزبه:

امشب مهمونی برگزار میشد و من با برپا کردن این مهمونی زنگ بدبختی و برای پرهام به صدا در می اوردم.

روزبه: سیاوش؟ کجایی بیا .

سیاوش (بادگارد روزبه): بله قربان؟

زوربه: حواست و جمع کن. نمی خوام خانواده تهرانی با هم رو به رو بشن. همونطور که گفتم از امشب به بعد باید آروشا به عنوان خدمه کار بکنه. رادوین هم دست آیلار می

سپارم، پرهامم با آیدا اما آدرینا به عنوان برده به باند شب  
گرد می فروشم. این مهمونی باید خیلی جذاب تموم بشه!  
راستی به سهیل هم بگو بیاد مطمئنم اونم برای این انتقام  
روز شماری میکنه.

به زبون سامان:

ماشین پرهام رو نزدیکای یک رستوران پیدا کردم درحالی  
که فقط گوشیش و یک دست نوشته داخل ماشین بود که  
نوشته بود:

"اوه سرگرد تبریک میگم! به بازی خوش اومدی، یادت که  
نرفته چی بهت گفتم؟ برنده بازنده رو میکشه..."

با تعجب به نوشته نگاه کردم این یعنی چی؟ چرا باید داخل  
ماشین پرهام اونم درحالی که وسط جاده هست و نریمان  
ناپدید شده این نوشته رو پیدا کنم؟ یعنی گم شدن آدرینا و  
اون قتل ها و ناپدید شدن رادوین و هومن و نریمان همش  
زیر سر این قاتل مجهوله؟ من و از کجا می شناسه؟ برای  
چی این کارو میکنه؟ پرونده سرهنگ ملکی هم میتونه به  
این ربط داشته باشه؟

به بچه های انگشت نگار که گفتم بازرسی بکنن یک پوشه  
داخل ماشین پیدا کردن که عکس از سرهنگ ملکی درحال  
کشن سرایه دار خونه رادوین بود! با این مدارک حتی خودمم

کم کم دارم به سرهنگ ملکی شک میکنم. ولی خب اون قاتل  
از کجا درمورد قتل ملکی میدونه؟ بلافاصله بعد گزارش به  
سرهنگ امینی حکم بازرسی از خونه سرهنگ ملکی و  
گرفتم و سمت آدرس رفتم.

داخل واحد ملکی هیچ چیز عجیب و مشکوکی پیدا  
نکردم. فقط لحظه ی اخر نگهبان ساختمون ها یک بسته ی  
پست که ظاهرا مال ملکی بود و بهم دادن.

یک جعبه با یک کاغذ که یک سری حروف انگلیسی بی  
معنی روش نوشته بود و اصلا نه آدرسی و نه مشخصاتی  
از فرستنده نداشت!

طبق گفته ی نگهبان ساختمون این رو دو روز پیش از پست  
گرفتن و اصلا مشخصاتی از فرستنده نداره.

خیلی پرونده عجیبی هست و منم کاملا دارم گیج میشم! با  
صدای زنگ گوشی رشته افکار از دستم خارج شد:

سروان امینی: سلام سامان جان خوبی؟ خواستم بگم امشب  
برای نقشه ورود به باند شب گرد باید بیای فکر کنم سحر  
رمضانی هم داخل این ماموریت باشه.

سامان: سلام. باشه میبینمت.

به زبون آیدا:

آیلار: خبر داری که امشب مهمونی داخل ویلای روزبه هست؟

آیدا: آره میدونم من و تو هم باید بریم.

آیلار: با پرهام میخوام چیکار بکنی آیدا؟ میخوای بکشیش؟ یا اینکه ازش استفاده بکنی؟

آیدا: نمی کشمش چون اینجوری باید خودمم بمیرم. فقط میخوام تقاص پس بده.

آیلار: ولی یک عاشق بخاطر عشقش هم که شده از خودش می گذره. چطور میتونی انقدر راحت از تقاص دادن عشقت اونم توسط خودت حرف بزنی؟

آیدا: من بی رحم نبودم آیلار من رو بی رحم کردن... من اینجوری سنگ دل نبودم من قاتل نبودم من خلافکار نبودم من خراب نبودم تو از گذشته ی من چی میدونی آیلار؟  
آیلار: حرف بزن شاید با حرف زدن سبک بشی.

آیدا: زمونه بهم یاد داد نباید اعتماد بکنم. به هرکسی که اعتماد بکنی بهت نارو میزنه این قانون زندگیه نباید حرف زد نباید رفیق بازی کرد نباید خوش بود اینو بدون اگه این کارا رو کردی باید منتظر یک شکست باشی! پس این رو از من نخواه آیلار هیچ وقت حرفم رو فراموش نکن.

آیلار: پس بخاطر همینه که بهت می‌گن سایه ی شب! تاریکی ترسناکه آیدا؛ همیشه شب قشنگ و رویاییه حتی گاهی بارونی و غمگین و یا گاهی گرم و نورانی! اما یادت نره زیبایی آسمون به ستاره هاش هست و اون ستاره ها انقدر قشنگن که طاقت غمگین شدن آسمون رو ندارن و قبل بارون با شب قهر میکنن! اما تو تاریکی آیدا! تو سایه ی شبی، خیلی تاریک تر از آسمون شب! انقدر تاریک و خوفناکی که حتی ستاره هم نمیتونه وجودت رو روشن بکنه. آره تو سایه ای از شبی! این لقب برازنده. به زبون راوی:

خیلی از آدما فکر میکنن آدما ی پولدار یا آدمایی که سرمایه ی زیادی دارن تو زندگیشونم هیچ دردی ندارن و خیلی خوشبختن!

انسان هارا از ظاهر قضاوت نکنید! شاید باتن انها انقدر درد کشیده و زخمی باشد که قلبتان به درد بیاید! گذشته ی انسان ها در متراژ خونه ویلای شمال و مدل ماشین نیست! البخند آدما به موجودی حساب بانکی نیست! قهقهه ی آدما بخاطر زندگی داخل خارج نیست! منکر این نمیشم که ثروت خوبه اما، یادتون باشه اگه ثروت همه ی خوشی یک آدم بود الان خیلیا خوشبخت بودن!



تو چه میدونی؟ شاید همین الان خوشبخت ترین و شادترین آدم این لحظه پایین ترین نقطه ی تهران زندگی بکنه. اگه شناخت آدما به این راحتی بود الان هممون یک پا آدم شناس بودیم!

به زبون رادوین:

نزدیکای چهار روز هست که هنوزم نتونستم از دست مادرم فرر بکنم! هه مادری که قصد بدبخت کردن پسرش رو داره! زندگی چه خوابی برام دیده؟ حتما تا الان بابا پرهام خیلی نگرانم شده، آدرینا چی؟ اون پیدا شده؟ سامان تونست پیداش بکنه؟

با صدای در متوجه حضور آیلا شدم.

قبل از اینکه سیل سوالاتم سرش و به درد بیاره گفت:

آیلا: هیس ساکت رادوین حوصله جواب دادن ندارم. فقط اوادم بهت بگم از آخرین شب خوش زندگیت خوب استفاده بکن امشب مهمونی داریم. آخرین شب سالم زندگیت امشب! پس خوب ازش استفاده بکن.

قبل از اینکه حرفی بزنم یک دست لباس گذاشت و رفت... .

یعنی فردا میخواد باهام چیکار بکنه؟ اون مادرمه نمیتونه بهم آسیب بزنه. هرچند این زنی که من دیدم مهر و محبت و

دلسوزی حتی رد پاشم داخل قلبش نبود. این زن ترسناکه نمیتونم باور بکنم که اون مادرمه. من مادر ندارم من یک عمر بی مادر بودم خدا چرا این زن رو آوردی داخل زندگیم؟ مگه مرتکب چه گناهی شده بودم خدا؟ گناه من این وسط چیه؟

به زبون آدرینا:

لباسام رو پوشیدم و منتظر شدم ببینم اون بیرون چی منتظرمه؟ اگه بشه همین امشب که اجازه خروج دادن از اینجا فرار میکنم. فقط این که من از نقشه و معماری خونه خبر ندارم صددرصد باید محافظ داشته باشه فقط این رو میدونم که هنوزم ایرانیم ولی کجای ایران رو نمیدونم. حتما تا الان خیلیا نگرانم شدن. با صدای در به همراه همون زن لیلا رفتیم پایین.

آدرینا: لیلا برای چی من به این مهمونی دعوتتم و باید این لباسا رو بپوشم؟ اصلا...

لیلا: بسه آدرینا. تا قبل امشب میفهمی. همراه من بیا اگه بفهمم میخوام فرار بکنی مطمئن باش رئیس عصبی میشه. آدرینا: اتفاقا میخوام عصبی بشه. خستم کردین نزدیکای پنج تا شش روزه من رو زندانی کردین و هیچی بهم نمیگن! من خانواده دارم نگرانم میشن. دوستم کجاست؟ برای چی اینجام؟

لیلا بدون توجه به من رفت سمت پیست رقص یعنی الان  
میتونم با این امنیت و محافظا فرار بکنم؟ بنظرم خیال پوچی  
هست ولی بقیه که نمیدونن من یک اسیرم.

با این فکر با خوشحالی سمت یکی از مهمونا رفتم.

آدرینا: اوه شرمنده مستر! میخواستم دلیل این مهمونی و راه  
خروج و بهم بگین.

رامین: اوه لیدی! حتما از این طرف با من بیاین.

آدرینا: خیلی ممنونم.

رامین: افتخار آشنایی با چه بانویی و دارم؟

آدرینا: آدرینا هستم. و تو؟

رامین با ابرو های بالا رفته گفت: آدرینا تهرانی؟

با تعجب نگاهش کردم و سعی کردم لرزش صدام مشخص  
نباشه: نه من آدرینا طاهری هستم.

حس می کردم اگه هویت اصلیم و بگم بازم با من مثل اسیر  
برخورد میکنن انگاری این مهمونی همشون منو میشاسن .  
تنها غریبه اینجا منم.

رامین: پس درست حدس زدم آدرینا دختر جسور پرهام  
تهرانی اوه میخواستی فرار بکنی عزیزم؟ پس به موقع  
فهمیدم و بعد دستم و محکم گرفتم و به سمت سالن بردم.

آدرینا: ولم کن اقا پسر اینا منو اشتباه گرفتن اون هومن  
خیانتکار منو آورده اونم بی دلیل ولم کن من میخوام برم .  
هرچی تقلا می‌کردم اون بی توجه به من منو به سمت سالن  
میبرد.

در آخر کنار یک مرد میانسال نشست.

رامین: اوه روزبه فکر نمی کردم انقدر ساده این دختر جسور  
و ول کنی .

روزبه: رامین مراقب حرف زدنت باش.

رامین: تو یک پرنده در حال سقوطی روزبه قدرت تو به  
منفعت باند منه پس این تویی که باید بررسی!

آدرینا: بس کنید. اینجا چه خبره یعنی چی شماها  
خلافکارین؟ من بین شما چیکار می‌کم؟ با من چیکار دارین؟  
ولم کنید.

روزبه: اوه طعمه خوشمزه منم اومده؟! بهتره فکر فرار رو  
از سرت بیرون بکنی چون تا قبل فرارت بنگ...!

با ترس بهشون نگاه می‌کردم. اینا همشون خلافکارن خود  
رامین داشت از باندش حرف می‌زن ولی چرا منو داخل این  
بازی آوردن.

رامین: روزبه خودت خوب میدونی کم کم قدرت باندم بالا  
میره و این برای تو و باند شب گرد خطر ناک ترین  
هشداره! این دختر رو به من بده باهات معامله میکنم تا  
خطری برات نداشته باشم.

روزبه: یعنی تو بخاطر یک دختر دست بردار من میشی  
رامین؟ شاید زرنگ بودندت نوک زبون خلیا باشه ولی در  
برابر من پوچی هنوز رامین پس خودت رو سیاه کن.  
رامین: روزبه بهش فکر کن پشیمون نمیشیا پیشنهادم  
وسوسه انگیزه.

روزبه: رامین هرچقدر هم بانددت قوی باشه برابری کردن با  
من برات سخته رامین. این پیشنهادات برای من وسوسه  
انگیز نیست رامین رادمنش من گول این پیشنهادات رو نمی  
خورم. یادت نره این دختر آدرینا هم باهات خیلی کار  
دارم. پس فکرش رو از ذهنت خارج کن.

رامین نگاه پر از حرصی به روزبه انداخت و رفت که با  
اشاره روزبه به خودم توجهم بهش جلب شد:

روزبه: سیاوش؟

سیاوش: بله قربان؟

روزبه: امنیت اینجا رو بالا ببر و شخصا مراقب آدرینا باش. یادت که نرفته دیشب بهت چی گفتم؟  
سیاوش: نه قربان خیالتون راحت.

آدرینا: ببین اقا من نمیدونم منو از کجا میشناسی چرا منو اینجا گذاشتی و چرا مثل اسیر باهام برخورد میکنی ولی این بر خلاف قانون مراقب باش.

روزبه با صدای بلند خندید بعد هم به سیاوش اشاره کرد که منو به زور سمت دیگه ای برد. دیگه کم کم داشت خوابم میبرد که با صدای بلند روزبه حواسم بهش جمع شد:

روزبه: خب عزیزان خودتون میدونید این مهمونی برای من خیلی خاصه اما هنوز زوده بهتون دلش رو بگم اما منتظر بهترین خبرا باشید.

و بعد با یک مرد و چندتا دختر سمت من اومدن.

روزبه: خب مهدی اینم همون دختری هست که بهت گفتم  
چطوره؟

مهدی: خوشگل ترین برده میتونه برام باشه روزبه بابتش  
چقدر بدم؟

آدرینا: متوجه هستی چی میگی اقای محترم؟ مگه من  
کالام؟ اصلا با من چیکار دارین؟ ولم کنید.

با صدای بلندی گفتم:

اهای هومن کجایی؟ بیا اینجا باهات کار دارم.

به زبون هومن:

نریمان بنظرت روزبه چه نقشه ای برای آدرینا داره؟ من نمی  
تونم اون رو بخاطر خواسته های خودم قربانی بکنم.

نریمان: مثل اینکه یادت رفته بهت چی گفتم برای اینکه به  
ارزو هات بررسی باید بی رحم باشی، هومن دلسوزی رو  
بگذار کنار مگه کسی برای تو دلسوزی کرد که تو این کارو  
بکنی؟ توام قربانی بودی اونم مثل تو... .

میخواست ادامه بده که با صدای آشنایی که انگار منو صدا  
میزد حواسم سمت اون صدا رفت.

"اهای هومن کجایی بیا باهات کار دارم"

حدس اینکه صاحب اون صدا کیه زیاد برام سخت نبود. دختر  
جسور پرهام بی توجه به نریمان سمت روزبه و مهدی و  
آدرینا رفتم.

آدرینا: هومن تو داری با من چیکار میکنی؟ میدونی که  
بالاخره منو پیدا میکنن بابا پرهامم با داداش رادوین ساکت  
نمی شینن پس این بازی مزخرف رو تمومش بکن هومن

همونطور که منو آوردی منو برگردون هومن با آینده من  
بازی نکن لطفا... حداقل بگو آروشا کجاست؟

روزبه: دختر جون این بازی توسط من به پا شد که با قربانی  
شدن آیندت تموم بشه پس الکی خودت رو کوچیک نکن. این  
بازی وقتی تموم میشه که من بخوام.

آدرینا: ولی مگه گناه من چیه؟ من چیکار کردم؟ چرا من باید  
قربانی بشم؟ چرا؟ چیکار کردم مگه؟ ولم کنید رامین؟  
هومن: کسی نجات نمیده آدرینا پس الکی تلاش نکن عزیزم.  
مهدی: روزبه چقدر بابتش بدم؟

به زبون آدرینا:

مهدی: روزبه چقدر بابتش بدم؟

انگار این تلنگر لازم بود که بفهمم دور و برم چه خبره به  
شدت دست مهدی پس زدم و با آخرین سرعتی که از خودم  
میشناختم جمعیت رو میشکافتم و میرفتم.

صدای داد سیاوش و هشدار های نگهبانا برای تیر اندازی  
رو نادیده می گرفتم و با سرعت میرفتم انگار نیرویی به بدنم  
اضاف شده بود ولی این مشکل قلبی حتی اینجا هم دست  
بردارم نبود .



قلبم شدید تیر می کشید و نفس تنگی داشتم کم کم صدای  
تیرای هوایی بلند شده بود.

دیگه طاقت نیاوردم و سیاهی مطلق... .

به زبون هومن:

دختر جسوریه ولی خیلی بی فکرانه عمل میکنه. وقتی فرار  
کرد تنها کسی که ریلکس بود من بودم خوب میدونستم  
وضعیت قلبش انقدر وخیم هست که قبل از اینکه بهش تیر  
اندازی بکنن قلبش تسلیم میشه.

و دقیقا هم همینطور شد قبل از اینکه موفق بشه درد قلبش  
بدنش رو به لرزه درآورد الانم بی هوش شده و تا الان  
صددرد به خونه مهدی بردنش و اسیر شده.

همون موقعی که آدرینا از سرما رو به موت بود کافی بود  
برام که از وضعیتش بفهمم.

برای این دختر استرس و این تحرکات و هیجانات سمه ولی  
اون چه میدونه از الان به بعد تنها حسی که قراره تجربه  
بکنه هیجانه؟

روزبه: تو فکری هومن؟

هومن: میخوای باهاش چکار بکنی؟

روزبه: یکم باید ادبش کنم میخوام باهاش بازی کنم هومن  
اون اصلی ترین بازیکن این بازیه. کل خانوادش رو به جون  
هم میندازم و بعدشم خونشون رو میریزم!

هومن: پرهام چی یا رادوین و آروشا؟

روزبه: پرهام که قراره با پیشنهاد آیدا پیش برم؛ آیدا جسور  
ترین و بی باک ترین زنی هست که دیدم ولی حیف که  
عشقش نسبت به پرهام از بین نمیره. رادوین هم طبق  
نقشمون هست آروشا هم پیش خودم باید خدمتکار باشه  
میخوام با چشمای خودم ببینم که سختی میکشه.

هومن: روزبه رامین داره باندش رو قدرتمند میکنه و این  
برای تو باند شب گرد بزرگترین تهدید هست حواست به  
رامین باشه.

روزبه: رامین زرنگی های خودش رو داره در ضمن آدم پر  
نفوذی هست در حالی که سنی نداره ولی نفوذش خیلی زیاده  
نمیشه باهاش مقابله کرد ولی قابل کنترل هست.

به زبون رامین:

آدرینا دختر جسوری بود حیف شد از دست دادمش. از مغز  
متفکرش خیلی میشه استفاده کرد. اما هنوز کسی هومن  
رادمنش رو نشناخته روزبه فقط ببین چجوری به دستش  
میارم و باهاش باندم رو قدرتمند میکنم. شاهرخ؟

شاهرخ (بادیگارد شخصی رامین): بله قربان در خدمتم.

رامین: میخوام خیلی نامحسوس مهدی رو زیر نظر بگیری ببین با کیا رفت و آمد میکنه به جاسوسمون داخل ویلا مهدی بگو مو به مو همه چی رو گزارش بده. توجه بکن نا محسوس کارت رو بکن! نباید جاسوس های مهدی اینجا بفهمن داری چیکار میکنی.

شاهرخ: این کارو تموم شده فرض کنید قربان.

رامین: اگه بتونی این ماموریت رو درست انجام بدی پول خوبی بهت میدم.

خب آقای روزبه کیانی میخوام ببینم چطور میخوای از دستم فرار کنی. هم تو هم مهدی رو خودم نابودتون میکنم.

هنوز خیلی زوده بخوای منو بشناسی روزبه. شاید با گرفتن آدرینا ازت دشمنم بشی و مقابله باهات سخت بشه اما؛ یادت نره من رامین رادمنشم کسی که اسمش پیش کسی ببری چهار ستون بدنش به لرزه در میاد سن زیادی ندارم اما اندازه خیلیا تجربه دارم. باید از من ترسید. پشیمون میشی که معامله ی من رو رد کردی! گرفتن اون دختر جسور بزرگترین ترین خواسته ی من هست. اون دختر پرهام تهرانی، خیلی راحت با به دست آوردنش میتونم خانوادش رو

تسلیم بکنم و قدرت پرهامم به باند اضافه بشه. پیشمون  
میشی روزبه که رئیس باند نیش عقرب رو دست کم گرفتی!  
به زبون آدرینا:

با سردرد شدیدی از خواب بیدار شدم. مکان اصلا برام آشنا  
نبود که کم کم همه چی رو به یاد آوردم و با استرس به  
اطراف خیره شدم. همیشه گفت داخل یک انباری شلوغ با  
شیشه های شکسته بودم. سردی هوا به قلبم فشار وارد کرده  
بود و تنگی نفس داشتم. شدید گرسنه بود و حس می کردم از  
گرسنگی معدم داره سوراخ میشه. شواهد نشون میداد اون  
شب نتونستم از دست اون مردک فرار بکنم و الانم حتما منو  
یک جای دیگه آوردن. یک چیزی این وسط برام خیلی نا  
مفهوم و گنگه. تا الان بابا پرهام و رادوینم متوجه نبودن  
شدن پس چرا نمیان دنبالم؟ یا اصلا آروشا کجاست؟ مطهره و  
وهرام (پدر و مادر آروشا) اونا کجان؟ چرا دنبالمون نیستن؟  
اصلا چرا باید اینجا باشم؟ فرهاد و فرشاد اون روز کجا رفتن  
که ما رو دزدیدن؟ وارنا خواهر هومن چیشد؟ چرا هومن منو  
دزدیده؟ این سفر نفرین شده است؟

با صدای بلندی گفتم:

یکی بیاد به من غذا بده با اسیرم اینطوری رفتار نمیکنن این  
ناعادلانه است مگه من چیکار کردم منو ول نمی کنید؟ کسی

اون بیرون نیست؟ با ضعف زیادی با پاهای بسته بلند شدم و رفتم سمت درب و محکم بهش ضربه زدم که بالاخره یکی اومد.

مرد ناشناس: چیه؟ چرا اینجوری داد میزنی؟ نمی تونی راحت سر جات بشینی؟ ببین بچه من اعصاب ندارم میزنم اون چشای خوشگلت و از کاسه در میارم!

خواست ادامه بده که با صدای یک مرد دیگه ای سکوت کرد.

مهدی: سعید چه خبره اینجا؟

سعید: ارباب ایشون خیلی سرو صدا میکردن اومدم ادبشون بکنم.

آرینا: مثل اینکه موفق شدی بالاخره بدزدیم. فرض کن یک دزدیده شده رو برای بار دوم دزدیدن. خیلی مزخرفه نه؟ با من چیکار دارین؟

مهدی: دختر تو چقدر حرف میزنی؟ ساکت سرجات بشین و کاری نداشته باش تا چند وقت دیگه همه چی مشخص میشه فقط این رو بدون آخرین روزای خوش زندگیت همون غروبی بود که کنار دریا بودی.

آرینا: حداقل بهم غذا بده.

ارغوان (خواهر مهدی): اوه داداش نیازی به اینا نیست! منم  
جدیدا یک خدمتکار شخصی می خواستم. کی بهتر از این  
دختر خودت که روحیات خشن من رو میدونی پس من  
بهترین گزینه برای عذاب دادن این دخترم.

مهدی: ارغوان درسته قراره عذابش بدی ولی یادت نره  
روزبه اون رو زنده میخود. من مخالفتی ندارم.

ارغوان با لبخند مرموز و چندشی نگاهم میکرد.

اینجا چه خبره! منی که حتی یک میوه هم پوست نکندم الان  
قراره خدمتکار شخصی این دختره بشم؟! رسماً دیوونم  
میکنن من هیچی بلد نیستم!

به زبون سامان:

جناب سرهنگ، ماشین پرهام تهرانی رو داخل راه تهران  
اصفهان بدون هیچ سرنشیتی همراه با گوشیشون پیدا شده.  
تا جایی که من اطلاعات داشتم آقای تهرانی با نریمان  
مقامی قصد رفتن به شرکت دارو سازی رو داشتن که چند  
وقت پیش خبر رسید داخل اون شرکت علاوه بر دارو مواد  
هم صادر میشه.

سرهنگ امینی: این پرونده خیلی پیچیده هست سرگرد  
مدرک کم داریم. درمورد اون قاتل چی اطلاعاتی داری؟

سامان: قربان به جز اون دست نوشته ها که ظاهرا برای من هست دیگه هیچی ازش نداریم درضمن وقتی ماشین پرهام بررسی میکردم یک دست نوشته دیگه دیدم. حدس من اینه که شاید دزدیده شدن خانواده تهرانی، ناپدید شدن نریمان و هومن یا این قتل ها شایدم قتلی که داخل خونه ی آقای تهرانی بود که مدارک علیه سرهنگ ملکی هست هم کار همین قاتل مجهول باشه.

سرهنگ امینی: بدون مدرک هیچی رو نمی تونیم ثابت بکنیم سرگرد. این فقط یک مضمونه.

سامان: سرهنگ اگه اجازه بدین دیگه مرخص میشم باید در رابطه با باند شب گرد برنامه ریزی بکنیم.

با اجازه ی سرهنگ به سمت محل قرار برای نقشه رفتیم.

سروان امینی: به به سامان جان خوبی؟

سامان: ارسال خیلی پرونده ی پیچیده ای هست دارم گیج میشم. تنها مضمون هم سرهنگ ملکی هست خودمم دارم کم کم به عقلم شک میکنم این قاتل خیلی باهوشه

ارسلان، سردرگم به چی برسم؟ پرهام رادوین یا آدرینا یا آروشایی که مامان باباش از نگرانی جلوی سازمان خیمه زدن! این قتل های بدون قاتل بدون دلیل بدون مدرک از اونور سرهنگ ملکی از اینورم باند شب گرد.

ارسلان: آروم باش پسر خدا بزرگه همه چی درست میشه.  
سحر: سلام بچه ها ببخشید اگه دیر شد داخل ترافیک مونده  
بودم.

ارسلان: سلام سحر خانوم. نه این چه حرفیه سامان تازه  
رسیده. بعد با اشاره به سحر ادامه داد سامان جان ایشون  
خانوم سحر رمضانی همکارمون داخل این ماموریت هست.  
سامان: سلام خیلی خوشحال شدم.

سحر: ممنونم. خب بریم این نزدیکی ها یک پارک هست  
راحت تر صحبت بکنیم.

وارد پارک شدیم و راحت نشستیم.

سامان: خب این باند شب گرد تا جایی که من میدونم با باند  
نجوای مرگ همدسته یعنی اگه علیه باند شب گرد مدرک  
جمع بکنین کم کم باند نجوای مرگ هم پایین کشیده میشه  
البته رئیس هیچ کدوم از این باند ها مشخص نیست و ما  
باید به عنوان زیر مجموعه وارد بشیم مدارک با هویت  
جعلی داریم که الان بهتون میدم باید حفظ کنید بقیه نقشه رو  
باید سرهنگ اطلاع بدن.

به زبون پرهام:



طی این چند روز به زور تونستم یکم حرف از این خدمه بکشم که فهمیدم اونا هم اصلا اطلاعاتی ندارن. میشه گفت هیچ راهی برای اینکه از این ویلا و آیدا نجات پیدا بکنم نیست. الانم با دستای بسته منتظر تقدیرم هستم. حس خوبی ندارم، حس میکنم چیز خوبی منتظرم نیست. حس میکنم آیدا پای خانوادمم بیاره وسط؛ جدا از این دلم این چند روزه هوس رفتن به آرامگاه پگاه رو کرده دلم خیلی براش تنگ شده. دلم برای بودنش کنارم تنگ شده. یعنی الان از اون بالا داری نگام میکنی خانومم؟ داری به حال اشک میریزی؟ تو بهم بگو از اون بالا چی منتظرمه؟ تو بگو حال دخترمون چطوره؟ تو بهم بگو منو برای اینکه رادوین پسرمون نیست بخشیدی؟ پگاهم خانومم دلم برات تنگ شده. کجایی عزیزم؟ چرا این چند روزه حس میکنم خیلی بهت نزدیکم؟ یک حس گنگی دارم. حال خودم و نمی فهمم استرس دارم اما نمی دونم استرس چی رو دارم؟ چرا هیچ وقت نیومدی تو خوابم؟ چرا؟ چرا نمیای به خوابم خانومم؟ یعنی قهری؟ قهری از کارایی که کردم؟ قهری که کلا...

باصدای در رشته ی افکار از دستم خارج شد و به آیدا نگاه کردم. همراه با یک خانومی وارد شد که دیگه نتونستم تعجبم رو کنترل بکنم!

آیدا: به به پرهام جونم چطوری آقایی؟ دلم برات تنگ شده بود عشقم.

پرهام: ساکت شو. آیدا این زن باهات چیکار میکنه؟

آیلار: اوه اوه پس خوب منو میشناسی؟

پرهام: آره خوب تو خیابونی رو میشناسم آیلار.

آیلار: پرهام مراقب حرف زدنت باش راستی نمی خوای از حال پسر عزیزت بدونی؟ رادوینم رو میگم.

پرهام: آیلار قرار ما این نبود! تو اینجا چیکار میکنی؟ قرار بود تو از زندگیمون بری تو چیکارم داری؟

آیدا: عزیزم انقدر خیانت به پگاه برات سخت بود؟ انقدر که حتی نمیخوای چشمت به آیلار بیوفته؟ خب هر حسی که به ما داری و بهتره فعلا بگذاری کنار عشقم! فعلا این ماییم که داریم داخل تقدیرت رد پا میگذاریم. پس کاری نکن این رد پا روی قلبت بیاد و کارت رو تموم بکنه! یاهم شکنجه روحی چطوره عشقم؟ حیف که عاشقتم اگر نه تا الان زنده نبودى گلم. آقاییم تو اولین و آخرین مردی هستی که قلبم و روحم رو بهش دادم تو برام هنوزم بهترینی عزیزم.

آیلار: می دونستی پرهام باید بگم تو گینس ثبت بکنن که شکنجه های آیدا اصلا برای تو ختم نمیشه! این آیدا اون

آیدای دانشگاهی که شب و روز مسخرش میکردی  
نیست! این آیدا خیلی وقته عوض شده بهش میگن سایه ی  
شب باید خداتم شکر بکنی که عاشقته اگر نه تا الان زنده  
نبودی!

آیدا: آره اتفاقا میخوام یکی رو جلوی خودت شکنجه بدم  
عشقم! چطوره؟ خیلی وقته هوس آدم کشتن کردم چند روزی  
هست خفه شدن آدما رو با پلاستیک ندیدم میدونی اگه خیلی  
از آدما وقتی به عشقشون نرسن یا شکست بخورن یاهم  
خورد بشن با مشروب خودشون آروم میکنن ولی من با آدم  
کشتن آروم میشم! باید زجر کشیدن آدما رو ببینم تا آروم  
بشم نظرت درمورد اینکه یک پلیس هارو اذیت بکنیم  
چیه؟ یکم باهاشون بازی کنیم؟ وای پرهام نمیدونی وقتی با  
پلاستیک خفه شدنشون رو میبینم چه حالی میشم اصلا لذت  
خاصی داره!

پرهام: تو دیوونه ای آیدا. تو روانی تو یک قاتلی آیدا. با من  
چیکار داری؟

آیدا: بهتره بگی باهاتون چیکار داریم نه آیلار؟

آیلار: آره پرهام جون فقط تو نیستی!

پرهام: یعنی چی؟ آیدا تو چه کینه ای از رادوینم داری؟ با  
آدرینا چیکار کردی؟ پس اینکه نریمان اومده بود کنارمون

همش نقشه ی تو بود؟ گم شدن آدرینا و آروشا؟ نه آیدا بگو  
کار تو نبوده بگو. اخه تو به پسر م چیکار داری؟ تو از من  
کینه داری به خانوادم چیکار داری؟

آیدا: خیلی باهوش تر شدی عشقم! اره اینا همش کاره من  
هست؛ من نریمان رو فرستادم پیشت که تورو به اینجا بیاره  
ولی هنوز زوده همه ی حقایق رو بدونی فقط اینو بدون  
انقدر سیلی حقایق برات سنگین خواهد بود که به لرزه در  
بیای پرهام.

اصلا نمی تونستم این حقایق رو حضم بکنم. ولی اخه نریمان  
از هفت سالگی آدرینا هم باهامون کار میکرد نه این نمی  
تونه واقعیت داشته باشه. اونا میخوان منو نسبت به نریمان  
به شک بندازن مطمئنم همینه. اما اگه نریمان همدستشون  
نیست پس من الان اینجا چیکار میکنم؟ من الان باید قرار داد  
با شرکت دارو سازی میبستم نه این که اینجا پیش آیدا باشم  
و خانوادم اسیر باشن. اگه کار نریمان نیست پس گم شدن  
آدرینا اونم وقتی که با هومن و آروشا بود چه دلیلی  
داره؟ من چطور تا الان متوجه نشدم؟

آیدا: پرهام جون اینا فقط گوشه ای از تقدیرت هست عزیزم  
تو ام الان بازیکن بازی کثیف ما شدی گلم البته، تو بازیت و  
حرکاتت دست خودت نیست تو پیش من اسیری عشقم اینو  
یادت نره هنوز زوده با این حقایق کوچیک انقدر زیاد شکه

بشی. روزگار خیلی تلخه عزیزم! منتها برای هرکسی یکجا تلخیش رو به رخ میکشه و اون رو تبدیل به هیولا میکنه مثلا خود من! کی میتونه فکرش رو بکنه من مظلوم ترین و عاشق ترین دختر تهرون، صمیمی ترین دوست پگاه، بخاطر تو انگشت نمای دیگران بشم؟ اره پرهام من بخاطر تو و کارات شدم سوژه ی دانشگاه کسی که همه منو مجنون تو می شناختن کسی که بخاطر تو همه ی تحقیر هارو تحمل کرد و به جون خرید مایه ی تمسخر دیگران و خانواده شدم کی فکرش رو میکنه اون دختر که چند سال پیش خبر خودکشیش اول تیر روزنامه ها شد الان تبدیل به این هیولا شده باشه؟ پرهام تو با من بدکردی، خیلی هم بد کردی، تو از یک دختر مظلوم خشن ساختی؛ از عشق کینه ساختی؛ از تحقیر عقده ساختی؛ از تمسخر بغض ساختی؛ تو با من چیکار کردی پرهام؟ تو با احساسات من بازی کردی؛ پرهام ما دو جور دلتنگی داریم دلتنگی که بدونی دیگه نیست رفته حسی که تو به پگاه داری اما یک دلتنگی دیگه ام هست که میدونی داره نفس میکشه داره زندگی میکنه ولی مال تو نیست پرهام این خیلی سخت تره تو نمیدونی نمی فهمی درکم نمیکنی که بی تو به من چی گذشت، وقتی بدونی دیگه هیچی درست نمیشه دیگه مال تو نیست، وقتی بفهمی نفر سوم یک رابطه ای، وقتی بدونی هوایی که داری نفس

میکشی عشقتم داره با عشقش نفس میکشه، منم آدم بود  
پرهام شکستم میفهمی خورد شدم، تو چی از حال و روز اون  
موقع های من میدونی، تو چه میدونی تنهایی چیه؟ وقتی بی  
کس باشی و تنها ترم بشی چه حسی داره، تا کی باید شبام  
رو پاییزی با اشک به صبح می رسوندم؟ تا کی باید تحقیر  
میشدم و میگذشتم؟ تو چی از کابووس های من میدونی؟ تو  
نمیدونی چی کشیدم نمیتونی بفهمی! وقتی بفهمی که باید با  
بی رحمی های روزگار تنها بجنگی و پیروز میدون باشی  
اونم وقتی زخم خوردی، اصلا هم نباید به حس عشق و  
دلتنگیت توجه بکنی چه حسی داره؟ من خیلی بیشتر از پگاه  
برای به دست آوردن زجر کشیدم ولی باختم پرهام من  
عمرم و جوونیم رو باختم من غرورم رو باختم، وقتی بفهمی  
باید با بغضت بجنگی تو هیچی نمیدونی از اونچه که من  
کشیدم، من همه چیم رو برات باختم ولی تو کور شده بودی  
و ندیدی تو وجودم به آتش کشیدی و در آخر خاکسترم  
کردی تلخی های روزگار دیگه داره برام تموم میشه  
عشقتم من با تو بی نیاز ترینم.

پرهام: تو چی؟ تو چی میدونی که من چی کشیدم؟ تو فکر  
میکنی فقط خودت دوری رو تحمل کردی؟ فقط خودت؟ این  
ناعادلانه است آیدا منم دلم تنگه خیلی بیشتر از تو منم  
پگاهم رو میخوام عشق زندگیم سوخت آیدا میفهمی یا

نه؟ سوخت، پسر من سوخت اونم داخل سن ده سالگی زندگیم سوخت آیدا من تقاص کاری که باهات کردم رو دادم آیدا لطفا دیگه با آدرینام کاری نداشته باش، فکر میکنی برای من خیانت به پگاه ساده بود؟ نه از این زن کنارت (آیلار) بپرس وقتی بهم خبر داد بچه داره چه حالی شدم بپرس تا بفهمی منم راحت زندگی نکردم آیدا. این عادلانه نیست آیدا نیست.

آیدا: دنیا برای من عادلانه نبود که منم عادلانه بودن رو یاد بگیرم پرهام. دنیا عدالت سرش همیشه پس اگه میخوای روزگارت تلخ تر نشه توام باید عدالت رو بگذاری کنار. اینو خیلی خوب زندگی بهم یاد داد. من دوباره نمی خوام شکست بخورم عشقم. پس عدالت تو کار من نیست.

پرهام: تو خیلی بی رحمی آیدا تو اون آیدای مظلوم نیستی آیدا. تو خیلی عوض شدی تو...

آیدا: اره من عوض شدم خیلی هم عوض شدم من این آیدا رو بیشتر دوست دارم پرهام چون من سایه ی شبم یادت باش من از شب هم تاریک ترم من سایه ی شبم.... . خیلی نگران دل تنگت نباش عشقم نترس اونم درست میشه تو هنوز خیلی چیزارو نمی دونی. با پوزخند تلخی رفت.

دیگه تحمل ندارم خدا میدونم برات بنده ی خوبی نبودم میدونم ولی تو کمک کن دیگه کم آوردم دیگه نمی کشم خدا

یعنی چی این چه تقدیی هست؟ منظور آیدا از این جمله ی  
آخر چی بود؟ یعنی چی نگران دل تنگ نباشم؟ یعنی من رو  
میبرن بهشت زهرا پیش عشقم؟ من فقط اونجا اروم.

به زبون سحر:

مهرداد(پدر سحر): دخترم این اولین ماموریت تو نیست ولی  
این پرونده خیلی سنگینه میترسم اتفاقی برات بیوفته باند  
شب گرد درسته ضعیفه ولی مامورای قبلیمون همشون  
شهید شدن چون انگار رئیس باند خیلی زرنکه خصوصا  
اینکه با باند نجوای مرگ همدسته شانس مارو کم میکنه  
ولی اگه برات سخته انصراف بده.

سحر: اگه قرار باشه بخاطر این موضوع کوچیک جا بزنم  
پس برای چی اومدم پلیس بشم؟ پدر خودت خوب میدونی  
مهارت رزمی خیلی خوبی دارم پس جای نگرانی نیست. هیچ  
کس از مامورای زن به من نمیرسن پدر.

مهرداد: افراد با اعتماد به نفس واقعی میگویند "من میتوانم  
فلان کار را انجام دهم!" در حالی که افراد با اعتماد به نفس  
کاذب میگویند "فقط من میتوانم فلان کار را درست انجام  
دهم" دخترم یادت نره هرچقدر هم توانا باشی بازم حتما یکی  
بهتر از توام پیدا میشه پس اعتماد به نفس داشته باش اما  
نه از نوع کاذبش.



سحر: نه پدر! همین اعتماد به نفس باعث شد من به اینجا برسم.

مهرداد: فراموش نکن همین اعتماد به نفس هم میتونه تورو زمین بزنه. بعضی وقتا چیزی که حتی فکرشم نمی کنی تورو زمین میزنه و بیشتر اوقات هم باید دنبالش درون خودت بگردی! سحر یک روز به این میرسی که تقاص بیشتر گناهاات تقصیر خودت بوده، پس هرچی زودتر این اعتماد به نفس کاذب و از بین ببر قبل از اینکه زمینت بزنه!  
ارسلان امینی:

به به ببین که اینجاست آقای مهرداد رضائی. خوبین آقای رضائی؟

مهرداد: سلام پسر. ممنون تو چی؟ خوبی؟ سامان کجاست؟  
ارسلان: سامان دنبال قاتله سرش خیلی شلوغه فکر کنم الان برای گرفتن اطلاعات از باند شب گرد و نجوای مرگ رفته پیش پدرم سرهنگ امینی، راستی از سرهنگ ملکی چه خبر؟  
مهرداد: اینو من باید بپرسم سروان. تا وقتی مدرک و شاهد نیارین حکمی نمیتونم بدم. این مدارک علیه سرهنگ ملکی هست ولی هنوزم فرصت برای اینکه حکم رو عوض کنید

داریم. اصلا غافل نشید. در رابطه با باند شب گرد و نجوای مرگ هم باید بگم دخترم و به شماها میسپارم. شاید شماها بهترین های پایگاه باشید اما یادتون نره اونا خلافکارن و حرفه ای و جدا از این ما اصلا رئیس باند رو نمی شناسیم نه هویتش نه عکسش هیچی ازش نداریم حتی جنسیت و سن و سالش رو هم نمی دونیم و همین کارو برامون سخت تر میکنه. معمولا برای اینکه وارد باندشون بشین یک امتحان ازتون میگیرن که وفاداریتون ثابت بشه. شاید شما هر روز و هر دقیقه رئیس باند رو ببینید اما چون نمی شناسینش سوتی بدین و جونتون رو به خطر بندازین باید خیلی محتاط باشین.

ارسلان: درسته شانس ما برای دستگیری اون ها خیلی کمه اما بازم تا موفق نشیم بر نمی گردیم.

سامان: سلام دوستان. به به آقای رضانی هم هستن.

مهرداد: با من راحت باش پسر مهرداد صدام کن.

سامان: نقشه رو از سرهنگ امینی گرفتم اگه مشکلی نیست با ارسلان و سحر خانوم برای هماهنگی الان باید بریم واحد امنیتی.

مهرداد: راحت باش. دخترم برو. مراقب باشین.

به زبون سامان:

بعد چند دقیقه به واحد امنیتی رسیدیم. (این واحد از امنیت خاصی برخوردار هست).

سامان: خب طبق گفته سرهنگ و مدارک جعلی که گرفتیم ارسال و سحر نقش نامزد رو بازی می کنید و منم برادر سحر هستم.

ارسالان: خب مدارک رو بده ببینم الان اسمامون چیه؟

سامان: سحر تو اسمت ماریانا جانی و ارسالان هم ارشیا سپهری منم مانی جانی.

سحر: خب نقشه چیه؟ الان ما برای چی میریم؟

سامان: خب شما دو نفر به عنوان دوتا نامزد عاشق و منم برادر سحر وارد میشم من معماری تخصصی خوندم و شما دو نفر هم سخت افزار خوندین برای کار کردن وارد باند شبگرد میشیم. یادتون نره ما از طرف مهراب وارد میشیم. مهراب از زیر دستای این بانده که فعلا اسیر رامین رئیس باند نیش عقرب هست اما چون خبرش پخش نشده میتونیم اینجوری وارد بشیم که شانسمون برای پذیرش بیشتر بشه. مدارک جای مشخص شده ای نیست، تا جایی که ما اطلاعات داریم مدارک پراکنده هستن و بیشتر باید خودمون مدرک جمع کنیم نه اینکه پیدا کنیم. اطلاعات

کاملتون هم دیشب تو پارک بهتون دادم. اون رو حفظ کنید در ضمن یادتون نره دوربین و شنود داخل اتاقمون هست یعنی صددرصد اینا رو میگذارن پس سوتی ندین. خطتون هم شاید کنترل بشه پس از این سیم کارتا استفاده کنید. برای اینکه رئیس باند رو مشخص کنیم باید از زیر دستای باند شروع کنید. صددرصد رئیس باند یک سری آدمای مورد اعتماد داره حتما زیر دستای رئیسشون میدونن رئیس کیه پس سعی کنید اعتمادشون رو به دست بیارید. این ردياب هارو هم داخل گوشتون بگذارید که اگه مشکلی پیش اومد بتونیم پیداتون کنیم.

سحر: ماموریت کی شروع میشه؟

ارسلان: فعلا یک نامه از طرف مهرباب برای رئیسشون فرستادیم که دو شب دیگه قرار ملاقات داریم. تا جواب بده بلافاصله باید آماده باشید.

سامان: ارسلان تو مدرکی برای بی گناهی سرهنگ ملکی پیدا کردی؟

ارسلان: سامان در حالی که برای بار سوم محل قتل رو دارم شخصا بازرسی میکنم ولی مدرکی نیست که بی گناهی سرهنگ رو نشون بده فقط تونستیم یک شنل مشکلی پیدا کنیم که ظاهرا مال یک زنه.

سامان:خب انگشت نگاری کردی؟

ارسلان:اره ولی به هیچی نرسیدم.

سامان:خیلی عجیبه چهار تا قتل طی این چند روز اتفاق افتاده که فقط یکیشون قاتلش مشخصه اونم با مدارک عجیب. که نشون میده سرهنگ ملکی قاتله در حالی که ملکی از بهترینای پایگاه.عجیب تر از این این هست که این قتل داخل خونه ی پرهام اونم شبی که رادوین ناپدید شد و باغبون خونه کشته شد.و بعد از این سه قتل قتل دیگه که قاتل نداره.ظاهرا خانواده ی مقتول هم دشمنی با کسی ندارن دقیقا دوشب قبل این اتفاقا آدرینا و آروشا و هومن و... میرن شمال و ناپدید میشن شب بعدش پرهام و نریمان و شب بعدش هم رادوین و این قتل ها؛تازه شرکتی که نریمان به پرهام معرفی کرد که قرارداد ببندن مشخص شد که قاچاق مواد داره.از اون شب هم قتل هایی که قاتل ندارن و فقط یک نوشته از قاتل که انگار به من اشاره داره و درمورد یک بازی حرف میزنه.الانم که میگی یک شنل که مال یک زن هست سمت محل قتلی که مدارکش علیه ملکی هست پیدا شده.جدا از این وقتی توسط گوشی پرهام رد مکانش و زدم داخل جاده تهران اصفهان بود که بازم یک نوشته بود.من فکر میکنم این چهار قتلی که قاتلش مجهوله و این ناپدید

شدن ها بر میگردد به این قاتل که تنها مظنون ما هم ملکی هست که ظاهرا از چیزی خبر نداره.

سحر: خیلی پرونده ی عجیبی هست. راستی گفتی اون سفر به شمال رو با کیا رفته بودن؟

سامان: آروشا، آدرینا، هومن پسر نریمان، وارنا دختر نریمان، و فرهاد و فرشاد که از دوستای آدرینا هستن.

ارسلان: خب گفتی هومن و وارنا و نریمان هم ناپدید شدن؟ سامان:اره.

سحر: خب فرهاد و فرشاد چی؟ یعنی اونا چی شدن؟

سامان: نکته ی جالبش همینه که اونا هم خاموشن! انگاری آب شدن و رفتن.

سحر: خب پس شاید همشون و دزدیدن؟

سامان: با عقل جور در نیاد سحر، چطوری؟ چرا؟ رادوین چی؟ اون قتل چی؟ نوشته ی داخل ماشین پرهام چی؟ اون شرکت داروسازی چی؟

ارسلان: خب شاید یکی از بین اینا دزده!

سامان: ولی چرا؟ اون امنیت مزخرف و عجیب خط آدرینا چی پس؟ بهترین هکر پایگاه هم نمیتونه هک بکنه!

سحر: بهترین هکر سرهنگ امینی نیست؟

سامان: چرا خودشه اتفاقا این پرونده دست ایشون هم هست.

سحر: خب تو میگی امینی هم نتونست هک بکنه؟

سامان: دقیقا. این منو میترسونه حس میکنم با یک باند مافیا طرفم!

سحر: نه سامان یک چیزی اینجا درست نیست! سیستم ما پیشرفته هست و کار امینی هم زبون زده.

ارسلان: یعنی تو میگی مظنون بعدیمون سرهنگ امینی باشه! بابای من؟

سامان: بهترینای پایگاه و چرا مظنون قرار میدی؟ امینی خودش این پرونده دستشه بعد تو میگی مظنون دوم ما باید امینی باشه؟

سحر: سامان دنیا عوض شده تو الان میتونی بهرینای پایگاه رو با پول بخری. شاید ملکی هم خریدن یا حتی امینی. شواهد داره میگه با یک باند مافیا طرفیم خوب بانداى مافیا رو خودت خوب میدونی چقدر نفوذ دارن شاید ملکی و امینی و خیلیای دیگه هم نفوذی هستن. ملکی بهترین پایگاه گیر افتاد شاید دلیل اینکه این پرونده دست امینی هست هم اینه که شکی بهش نکنن شاید همش یک نقشه هست.

سامان: اشتباه نکن سحر. هنوزم آدمایی هستن که نشه با پول خریدشون.

ارسلان: نه سامان سحر درست میگه زندگی جوری شده که اگه پولدار باشی همه چی رو میتونی بخری برای خودت. اما بابای من (سرهنگ امینی) به نظر من ربطی به پرونده نداره. سامان: به هر حال بدون مدرک نمی تونم امینی رو مظنون قرار بدم.

سحر: بگذریم. من باید برم باشگاه فعلا.

ارسلان: وایسا برسو نمت سحر. منم میخوام برم خونه.

سحر: دلیلی نمی بینم با شما پیام! فعلا.

ارسلان: اوه سامان این دختر چقدر خودشیفته هست! اخلاق خشن اما جذابی داره.

سامان: موقعیتش اون رو مغرور کرده ارسلان. یادت نرفته که نرفته؟ اون تک دختر مهرداد هست.

ارسلان: درسته مغروره ولی شخصیت عجیبی داره خیلی هم زرنگه.

سامان: اون بهترین مامور مخفی خانوم پایگانه. اینطور چیزی باید عادی باشه.



از واحد که خارج شدم متوجه بارون شدم که نم نم داشت  
میبارید بی خیال ماشین شدم. تصمیم گرفتم پیاده برم.

خدایا منو می بینی؟ منو می بینی خدا؟ این بنده ی تنهات رو  
می بینی؟ خدا جون چرا؟ تو که میدونی تنهات دوست و همدم من  
رادوین بود، تو که می دونستی آدرینا برام چقدر مهم بود  
، تو که می دونستی پرهام برام مثل پدر بود، پس چرا؟ چرا ازم  
گرفتیشون؟ چرا کاری کردی از اینی که هستم تنهات تر  
باشم؟ تو که می دونی تنهایی برای این بندت چقدر سخته؟ از  
اول تولدم خانوادم رو ازم گرفتی الانم عشقم؟ این عادلانه  
نیست همیشه سعی کردم از سختی های روزگار به عنوان  
امتحانات بگذرم ولی این دیگه از صبر من بیشتره خدا، تا کی  
باید تنهایی و تحمل بکنم بگو؟ تازه داشتم طعم عشق رو می  
چشیدم تازه داشتم می فهمیدم عشق یعنی چی؟ همدم یعنی  
چی؟ ولی تو با بی رحمی تموم ازم گرفتیش؟ آدرینا  
کجایی؟ دلم برات تنگ شده کجایی ببینی سامانی که همیشه  
تورو دلداری میداد الان بارون داره دلداریش میده؟ کجایی؟  
دیروزم را ورق میزنم و خاطرات گذشته را مرور می کنم، در  
روز های بی تو بودن، خش خش برگ هارا از لابه لای  
صفحات پاییزی وجودم می شنوم، و التماس شاخه های قلبم  
را... که در حسرت دست های سبز تو مانده اند، سرنوشتم با  
پرستویی عجیب عجین شده است، هجرت میکنم از قلب یخ

بسته ی آدمیان، میدانم من همان تک برگ خزان دیده ی پاییزم، که به التماس ماندن بر روی شاخه هایت، در جدال برای حفظ سرشت خود، التماس کردم طوفان هارا، تحمل کردم بادهای سرد را، به جان خریدم کینه و طعنه هارا، اما چه شد؟ مانند برگ های دیگر، که افتادند بر زمین نیستی، می افتم زیر پای عابران جدید زمانه، غرورم می شکند و دم بر نمی آورم، کم کم به این باور میرسم که زندگی نثر ساده ای است از اشک ها و حسرت ها که حرفی برای گفتن ندارد...

به خودم که اوادم نزدیکای خونه بودم، اصلا باورم نمیشد! چجوری این همه راهو پیاده اوادم و متوجه گذر زمان نشدم؟ البته برای من جای تعجب نداره! الان شاید سازمان هواشناسی تو علم خودش شکاک شده، اره خب ما آدما فکر میکنیم میتونیم با علم و هوشمون قدرت و عظمت خدا رو پیشبینی بکنیم اما این یک اشتباهه محضه! شاید من تنها ترین باشم. شاید خانواده نداشته باشم، اما من خدا رو دارم کسی که وقتی تنهام وقتی دلم گرفته وقتی صداش میزنم با تمام بزرگی و عظمتش جوابمو میده! مثل همین الان که علم هواشناسی به خودش شکاک شده که چطور این بارون شدید رو پیشبینی نکرده، برای ما آدما با این ذهن کوچیک و زود باورمون این اتفاق تعجب آورده در حالی که شاید کمتر

کسی این بارون و جای جواب خدا به تنهائیش حساب کنه، آره خدا جواب منو با بارون داد با هر قطره ای از بارون به من وجود بزرگش و یادآوری کرد و دلخور زیر گوشم نجوا کرد:

"باز که منو فراموش کردی؟ ولی عیب نداره شاید باید وجودم رو بهت یادآوری کنم میدونم صدام رو میشنوی. عیب نداره مهم تویی نمیتونم ناراحتیت رو ببینم و کاری نکنم، پس با بارون رفیق تنهایی هات میشم ولی یادت باشه من همه جا کنارتم و می بینمت فقط کافیه صدام بزنی...".

و من عاشق موسیقی صدای رفیق تنهایی هایم (خدا) هستم. البته ناحقیه اگه بگم رفیق تنهایی هایم، نه این اشتباه هست خدا رفیق لحظه هایم است.

به زبون راوی:

بیشتر ما آدما از عدالت دنیا به خدا و قانون خدا شکایت میکنیم و می گوییم:

خدایا این عادلانه هست؟ خدایا قانون عدالت تو اینه؟

جوری از عدالت به خدا شکایت می کنیم که گویا خودمان خدای عدالتیم! گویا ما نا عدالتی در کارمان نیست، در حالی که حتی خودمان هم بی عدالتیم و عدالت خدا را زیر سوال می بریم. خودتان قضاوت کنید آیا این عدالت شماس است جواب

خدایی را که ابلیس را بخاطر سجده نکردن بر انسان از درگاه خود راند زیر سوال ببرید و با وجود او حس تنهایی بر قلبتان غلبه کند؟ آیا عدالتی که از ان بر خدا شکایت می کنید بر چهارچوب این قانون نا عادلانه است؟ اگر عدالت شما این است پس وای به حال بی عدالتی!

کافیست از ته دلتان خدا را صدا بزنید مطمئن باشید جوابتان را میدهد. به گونه ای هم می دهد که حتی علم هواشناسی با چندین سال علم آموزی زیر سوال برود. آیا این عدالت است که این توجه عظیم خدا را با تمام گناهانتان نادیده بگیرید و از تنهایی نزد خدا شکایت کنید؟

اگر عدالتی که از آن حرف می زنید این است من دیگر حرفی ندارم....

به زبون نریمان:

نریمان: هومن نقشه تا کجا پیش رفته؟

هومن: تا چند روز دیگه محموله از ایران خارج میشه که روزبه نمیتونه خودش شخصا مکان رو بازرسی بکنه و احتمال داره به آیدا بگه که به جاش برای بازرسی بیاد.

نریمان: آیدا رو دست کم نگیر اگه می خوای از روزبه مدرک جمع بکنی باید اول از سد بزرگ آیدا بگذری.

هومن:اره همیشه آیدا رو دست کم گرفت ولی خب بازم نسبت به روزبه بهتره.

نریمان:مشتاقانه منتظر روزی هستم که زمین خوردن روزبه رو جلوی چشم ببینم.باید مدارک رو جمع کنیم و بعد با رامین همکاری بکنیم.هیچ ضربه ای بدتر از ضربه ای که از دوست بخوری نیست.

هومن:راستی تو چه کینه ای از روزبه داری که دلیل انتقام تو چیه؟

نریمان:حوصله داری بشنوی؟

هومن:چرا که نه؟

نریمان:بهت میگم چون میدونم توام از روزبه دل خوشی نداری ،پس سعی نکن از اعتماد سوء استفاده بکنی.هویت واقعی من نریمان مقامی نیست.

هومن:یعنی چی منظورت چیه؟

نریمان:برات میگم ولی تا وقتی حرفم تموم نشده نمی خوام سوالی بپرسی.هویت واقعی من بنیامین تنها هست اولین آشنایی من برمیگرده به زمانی که داخل یک گروه برای دزدی همکاری میکردم،روش کارمون این بود که از صبح تا عصر دنبال سوژه های پولدار میرفتیم و تا آخر شب اونا

رو تعقیب میکردیم؛ آخر شب با یک موقعیت خوب حالا یا از خونشون یا هم از جواهرات و کیف و اینطور چیزا دزدی میکردیم.

من اون موقع ها از افراد قدیمی گروه بودم و تجربه زیادی از دزدی داشتم. همیشه گف کارم خیلی خوب بود خیلی زیرکانه دزدی میکردم. یک شبی همینطور که دنبال سوژه بودم از صبح با یک مردی که خیلی ظاهر شیک و مرتبی داشت روبه رو میشم، تشخیص وضع مالیش نسبت به تپیی که زده بود خیلی خوب قابل تشخیص بود، لقمه ی خوبی بود اگه شکار می کردم. برای همین از صبح تا نزدیکای ساعت ده شب در به در تعقیبش کردم. با هر بار تعقیب کردنش بیشتر مصمم میشدم که از اون شخص دزدی بکنم. اخه هر جایی که میرفت از ویلا های بالاشهر تهران بود. حدودا ساعتای ده شب شده بودم و من هنوز در حال تعقیب این بشر بودم. داشت از شهر خارج میشد. دو دل شدم برم دنبالش یا نه؛ اما وقتی تپ او ویلاهایی که میرفت فکر کردم بی خیال شکم دنبالش به بیرون شهر رفتم. حواسم بود که متوجه تعقیبم نشه و بخاطر تجربه زیادی که داشتم به خیال خودم که متوجهم نشده بود. اون شخص از جاده خارج شد و یک جاده خاکی و در پیش گرفت. اگه بازم ادامه میدادم دیگه خیلی ضایع بود چون از چراغا ماشین که داره پشت سرش

میاد متوجه میشه، بنابراین تصمیم گرفتم چراغا ماشین و خاموش کنم و بعد از هفت هشت دقیقه وارد جاده خاکی شدم. شب ساعت ده داخل جاده خاکی که نمیدونه به کجا میره، در حال تعقیب آدمی که نمیدونی کیه، اونم با چراغای خاموش، ترسناک بود برام ولی فکر به پول همه چیز و از یادم برده بود. حدودا یک ربع گذشته بود که متوجه یک ویلای خیلی زیبا سمت کوه ها شدم. با تعجب به ویلا نگاه میکردم، یک ویلای خیلی بزرگ بیشتر شبیه عمارت داخل بیابون پشت کوه ها تقریبا مخفی شده چیکار میکرد؟ یعنی تمام اون ویلا مال اون مرد بود؟ باورش برام خیلی سخت بود، اخه چرا این عمارت و داخل شهر نساختن؟ چرا داخل بیابون؟ بزرگی ویلا حدودا هزار و چهارصد متر بود. با فاصله ماشین رو پارک کردم، متوجه اطرافم نبودم. دستی روی شونم نشست که منو از سیل افکارم نجات داد. با چیزی که دیدم ترس مهمون چشمام شد، همون مرد که تعقیبش میکردم الان با یک لبخند چندشی نگاهم میکرد و گفت: "ببین پسر جون خیلی راحت و بدون هیچ دغدغه ای بهم بگو چرا از صبح تعقیب میکنی؟" برای من خیلی سخت بود حس میکردم قادر به حرف زدن نیستم. داشتم اشهدمو میخوندم که صداش منو به خودم آورد. "از طرف کی اومدی؟ نکنه از طرف بانده خشم شب اومدی؟ آه نمیتونم باور کنم چنین بانده قدرتمندی

برای شکست من چنین ادم بی عرضه ای رو فرستاده! البته  
روششون هوشمندانه بود، با خودشون گفتن یک آدم کودن  
ببریم که شک نکنه هوم؟ ولی خب من زرنگ تر از این  
حرفام پسر جون. تو هنوز برای گیر انداختن من خیلی جوون  
و بی تجربه هستی. برو با بزرگترت بیا. "اونموقع من یک  
دزدی بیشتر نبودم هیچی از حرفاش رو نمی فهمیدم هنوز  
تو شک حرفاش بودم که به یکی از اون ادمای سیاه پوشی  
که باهاش بود گفت من رو سمت ماشینش ببره. سعی کردم  
از تکنیک های گروهم استفاده بکنم تا بتونم از اینجا فرار  
بکنم ولی خب تکنیک های من در برابر این دراکولا هیچ  
بود جدا از این من یک دزد بودم و بیشتر از هوشم به جای  
زور بازو استفاده میکردم. تلاشام بی فایده بود و آخرشم منو  
با اون مرد به ناکجا اباد بردن. حرفای عجیبی میزدن از باند  
اسلحه و باند خشم شب حرف میزدن و فکر میکردن دلیل  
دنبال کردنشون توسط من این بود، هه از چیزایی میگفتن که  
تن منو به لرزه در میاود بعد توقع داشتن منی که با  
شنیدنشون میلرزم از طرف یک همچین آدمایی اومده  
باشم؟! تا اون لحظه سکوت کرده بودم و فکر میکردم اگه  
بگم یک دزد حرفه ای هستم منو تحویل پلیس میدن ولی، از  
وقتی فهمیدم جرم اونا خلاف اونم داخل باند هست خیالم  
بابت لو رفتنم راحت شد ولی خب اونا از پلیسم خطرناک تر



و بی رحم تر بودن. حدود چند هفته اسیرشون بودم که بعد از پرس و جو و اطلاعاتی دقیق فهمیدن که من یک دزدم تمام خیال اونا پوچ بوده. اونموقع همون مرد ناشناس گفت "کی اینطور پس اسمت بنیامین تنها هست و حرفه ای ترین دزد گروهت هستی! جالب شد یک دزد حرفه ای که سوژه ی دزدیش کسی هست که خودش ختم این کاراس، ببین پسر جون دوتا راه فقط دارم یا باید بکشمت و یا هم اینکه از الان به بعد باید با من کار کنی. کدوم؟" اون لحظه دعا کردم که اگه سالم بیرون اومدم دست از دزدی بردارم ولی نشد. تنها راه زنده بودنم این بود که مثل یک بادیگارد همراهش باشم منم اون لحظه بهش گفتم: خودت خوب میدونی من مهارت رزمی ندارم چطور بادیگاردت بشم؟ اون مرد هم بهم گفت از هوشت خوشم اومده. از اون لحظه به بعد من به عنوان دستیارش آموزش می دیدم. مهارت رزمی، دفاع شخصی، یوگا، تیر اندازی، رانندگی پیشرفته، هکری، یکسری قرار داد و رمز و یادم میداد البته همینطوری ساده نبود از امتحاناتش برای ورود به باند تا دم مرگ رفتم، اولین ماموریتم تشخیص مکان برای خروج محموله بود. خلاصه کارم شده بود گروگانگیری و رئیس از من خیلی راضی بود حدودا دست راست رئیس بودم برای معامله هاش همیشه بخاطر هوشم داخل پارتی هایی که برای پوشش قرارداد بود

شرکت میکردم و پیشنهاد هام کلی سود داشت، البته خودمم راضی بودم، بالاخره منم یک مرد بودم، بخاطر نفوذی که داخل باند داشتم دخترای زیادی سعی میکردن توسط همون پارتنی ها به من نزدیک بشن، البته برای من چیزی جز اسباب بازی نبودن، خودم میدیدم که وقتی پای در دنیای لطیفشون میگذارم چی میشه، مثل نسیمی ترسناک وجودشون و ویران میکردم، خوش گذرونی خوبی بود. همه چی خوب پیش رفت تا جایی که داخل همین پارتنی ها با یک دختر آشنا شدم. پریا بود. نمی شناختمش رئیس که طی این مدت رفتار منو زیر نظر داشت بهم هشدار داد ازش دور بشم. وقتی که گفتم چرا گفت "اون دختر خاله ی دشمنمونه، نکنه میخوای تمام زحمتامون و بخاطر احساسات خراب کنی؟" هشدار بهم داده بود که اگه ازش دور نشم یک بلایی سرش میاره؛ من اون موقع ها چقدر احمق بودم که فکر کردم بخاطر رفاقتمون هم که شده کاری با پریا نداره! خوب یادمه رابطمون خیلی خوب بود شبی که تصمیم گرفتم ازش خواستگاری بکنم دقیقا همون شب رئیس پریای منو کشت که من و باندش رو حفظ بکنه، ولی با این کارش گند زد به همه ی زندگیم. منم دیگه نتونستم تحمل بکنم که کنار قاتل عشقم باشم. خودم رو از همه مخفی کردم با کلی

جراحی پلاستیکی چهرم رو تغییر دادم و الانم برای انتقام  
اومدم.

هومن: یعنی اون رئیس‌تون روزبه هست؟

نریمان: آره. اومدم انتقام بگیرم.

هومن: پس وارنا چی یعنی بعد به دنیا اومدنش اون مرد؟ یا  
نه؟ مادرش پریا هست؟

نریمان: نه مادرش پریا نیست. بعد کشته شدن پریا تنها چیزی  
که آروم می‌کرد پارتی بود و تنها چیزی که باعث یک لحظه  
هم که شده یاد پریا و از ذهنم خارج می‌کرد مستی بود. انقدر  
به این کارم ادامه دادم که گریبان گیر شدم. به دنیا اومدن  
وارنا برام مثل یک جرقه بود و بذر کینه و انتقام از روزبه  
رو تو دلم کاشت. اما اگه با هویت واقعی می‌ومدم متوجه  
میشد که برای انتقام اومدم برای همین هویت جعلی جور  
کردم.

هومن: اما تو الانم دست راست روزبه هستی!؟

نریمان: آره ولی خب فکر کنم اینو بدونی که رو دست  
خوردن از دوست چقدر زهرین تر از دشمنه؟ اون با من  
همین کارو کرد. منم همین کارو میکنم.

هومن: چرا با مدارکی که داریم روزبه رو به پلیس لو  
نمیدی؟

نریمان: نقشه بهتری دارم. از طریق رامین میتونیم زمینش  
بزنیم. اینجوری موقعیت خودمونم بالاتر میره.

هومن: نه میخوای با باند نجوای مرگ دشمن بشی؟ نجوای  
مرگ و شب گرد باهم همدستن نابودی شب گرد اونم توسط  
ما مساوی با نابودی خودمونه.

به زبون آروشا:

حدودا یک ماه از ورودم به این ویلای عجیب میگذره. نه  
مامانم نه بابام هیچ کس دنبالم نیست. دیگه دارم از نجات  
یافتن نا امید میشم. چند وقته به عنوان خدمتکار دارم اینجا  
کار میکنم. هیچ کس نیست. ولی من مطمئنم آدرینا هم با من  
دزدیدن. ولی هنوز دلیلش رو نمیدونم. با صدای در رشته ی  
افکار از دستم خارج شد. با دختری که وارد شد انگار تمام  
عصبانیتیم دوباره اوج گرفته باشه با صورتی که مطمئنم به  
سرخ میزد گفتم:

آروشا: به به چه عجب چشمم به جمال زیبات روشن شد  
وارنا! شما کجا اینجا کجا! کم کم داشتم شک میکردم که شما  
منو اینجا آورده باشین. الانم خیلی شیک و مرتب ولم کن و  
بگو دوستم کجاست؟

وارنا: اوه اوه عجب پری تو دختر! البته حقم داری ولی خب کم کم متوجه حقایق زندگیت میشی.

آروشا: مثل اینکه نمی فهمی دارم بهت چی میگم نه؟ دارم به زبون خوش بهت میگم ولم کن؟ متوجه نیستی نه؟ باید یکجور دیگه بهت بفهمونم.

وارنا: از دخترایی که ادعا میکنند ولی هیچی نیستن بدم میاد. یک لحظه به موقعیت نگاه کن بعد تهدید بکن. ببین دست کی بسته هست و کی فعلا باید دستور بده.

تا خواستم حرفی بزنم با عصبانیت گفت:

مریم؟ کجایی؟ بیا این دختره رو ادب کن.

مریم: بله خانوم چشم و رو به من با چهره عصبی گفت. "همین الان لباسات رو میپوشی و برای نظافت میای طبقه ی پایین.

این دیگه کی بود؟ هنوز تو شک مریم بودم که صدای در منو به خودم آوردم. ظاهرا وارنا رفته بود.

به زبون مطهره (مامان آروشا):

مطهره: وهرام (پدر آروشا) هنوزم خبری نشده از بچم؟

وهرام: نه خانوم. پلیسا فعلا دنبال یک سرخ هستن.

مطهره: یعنی چی اخه بچم کجاست؟ از آدرینا خبری نشد؟ یا از خانواده تهرانی؟

وهرام: پلیسا به ما چیزی نمیگن. خانوم دعا کن سالم باشن.

مطهره: وهرام دلم شور میزنه. بیا خودمونم بریم دنبالشون.

وهرام: اخه خانوم من از کجا پیداشون کنم؟

مطهره: خواهش میکنم وهرام من یک مادرم خواهش میکنم ازت من یکبار بچم رو از دست دادم نگذار دوباره این درد رو بکشم.

وهرام: خیلی خوب آماده شو بریم.

به زبون روزبه:

سیاوش با آیدا تماس بگیر میخوام ببینمش.

سیاوش: بله آقا.

منتظر آیدا بودم که با صدای در دعوتش کردم بیاد داخل.

آیدا: با من کاری داشتی روزبه؟

روزبه: خوش اومدی. آره بیا داخل.

آیدا: خب؟

روزبه: یاده چند وقت پیش درمورد نقشت برای کشیدن پرهام به سمت خودمون حرف زدی؟ اون موقع مخالف بودم ولی با اصرار تو گفتم درموردش فکر میکنم.

آیدا: آره خوب یادمه. چطور؟ نظرت تغییر کرده؟

روزبه: اول سوالات رو جواب بده. میدونم از اینکه مواخذه بشی بدت میاد ولی، فراموش نکن من تا الان انقدر زحمت نکشیدم که بخاطر بی احتیاطی تو یا بقیه زحمتام خاکستر بشه، منکر این نمیشم که کمک های تو و بقیه از جمله نریمان و هومن و مهدی باعث پیشرفت نشد اما، کوچکتین بی احتیاطی از جانب هرکدوممون باعث نابودی انتقاممون میشه.

آیدا: از مقدمه چینی خوشم نمیاد سوالات رو بپرس.

روزبه: گفته بودی پرهام علاوه بر اینکه شریک مدیر بیمارستان خصوصیه خلافم تو کارشه درسته؟

آیدا: آره البته هیچ کس خبر نداره نه بچه هاش نه خانوادش هیچ کس هیچی نمیدونه.

روزبه: خب تو چه کاریه خلافتش و تا چه حد نفوذیه؟

آیدا: قاچاق مواد داره. البته کارای باندش کاملا مشخص نیست. این احتمال وجود داره که قاچاق انسان هم داشته

باشه ولی خب این فقط یک احتمالیه. نفوذش هم تا جایی که من میدونم رابط بین قرار داد ها بوده در واقع اطلاعات خوبی داره ولی خب نقشش زیاد مهم نیست.

روزبه: اسم باندهش چیه؟ رئیسش کیه؟ چه اطلاعاتی از خود باند داری؟

آیدا: اسم باندهش ازدها هست رئیسش رو هیچ کس نمیشناسه غیر قابل نفوذه، حتی زیر مجموعه های باند هم مشخص نیست. اینو خوب میدونم که نفوذش انقدر زیاده که تقریباً جاسوسی ندارن. پذیرششون هم خیلی سخته.

روزبه: برام جالبه! جالب تر از اون این که پرهام وارد این باند شده. در واقع منم اگه جاش بودم همین کارو میکردم. غیر قابل نفوذه و پنهان میمون! و شناخته نمیشن. نه خوشم اومد مغز متفکر خوبی داره! چند ساله خلافکاره؟

آیدا: قبل ورود پگاه به زندگیش.

روزبه: حالا نقشه تو چیه؟

آیدا: میدزدیمش!

روزبه با تعجب: چی داری میگی؟

آیدا: پرهام و میدزدیم روزبه، با تهدید جون خانوادش کاری میکنیم به ازدها خیانت بکنه، صددرصد بعد از خیانتش خبر



به باندشون میرسه و برای اینکه مدارکی که که پرهام داره  
لو نره برای گرفتن جانش اقدام میکنن. اونجاست که باند ما  
باید محافظش بشه. از مدارکی که داره میتونیم به عنوان  
سپر از خودمون استفاده کنیم، منفعت زیادی برامون داره  
میتونیم شریک بشیم و کارمون رو گسترده کنیم، توام  
انتقامت رو میگیری اما از همون اولم شرط شریک شدنم  
این بود که پرهام سالم باشه، اگه فقط یک درصد حس بکنم  
میخوای منو دور بزنی بد میبینی روزبه، انقدر باهات بودم  
که روش تو و باندت رو بدونم پس از من بترس از بهترین  
شخص باندت بترس.

روزبه: اوه خیلی عصبی به نظر میای! روزبه زیر حرفش  
نمیزنه اینو یادت نره، نقشه کاملا هوشمندانه ای داری مو لا  
درزش نمیره، مگه دیوانه ام تورو از دست بدم تو بهترین  
باندمن هستی. در ضمن از کجا میدونی پرهام مدرک از باند  
اژدها داره؟

آیدا: برای سایه ی شب هیچ غیر ممکنی وجود نداره. فهمیدن  
وجود مدارک برام از اب خوردن ساده تر بود.

به زبون آدرینا:

چند وقتی از روزی که دوباره دزدیده شدم میگذره، چند روز  
اول خیلی بهم سخت میگرفت، برای منی که دست به سیاه و

سفید نمیزدم بدترین چیز بود. نمیدونم چیشد که چند وقتی هست ارغوان یکم قابل تحمل شده برام.

کی فکرش رو میکرد تک دختر خانواده تهرانی به این روز بیوفته؟ که فکرش رو میکرد آدرینایی که بزرگترین ارزوش رسیدن به آرزو های داداشش بود الان اینطوری گرفتار تقدیر بشه.

سخته خیلی سخته وقتی ندونی کجا هستی؟ برای چی اونجایی؟ آدمای اطرافت کین؟ چرا باهات بد هستن؟ کسایی که مطمئنم تا حالا تو عمرم ندیدمشون. نمی تونم فرار بکنم. تا حالا چند بار سعی کردم از پنجره فرار بکنم ولی ارتفاعش انقدر زیاده که مطمئنم زنده نمی مونم. یعنی الان داداشم و بابام چه حالی دارن؟ چرا دنبالم نیستن؟ امنیت این خونه انقدر زیاده که من حتی نمیتونم داخل باغ برم. بقیه ی خدمتکارا هم مثل من هستن. البته با این تفاوت که سردی این عمارت اونا رو هم سرد کرده.

ارغوان: آدرینا؟ کجایی؟ مگه من بهت نگفتم باید هر روز قبل اومدنم اتاقم رو مرتب بکنی؟ چرا پس این لباسا اینجا نشسته و چرکی ان؟

آدرینا: ببخشید ولی من دلیلی نمیبینم که برای تو کاری بکنم. من خدمتکار تون نیستم منو با بقیه اشتباه گرفتین.

ارغوان: نه مثل اینکه دلت بازم تنبیه میخواد نه؟ باشه ولی یادت نره خودت اینو خواستی.

بعد این حرف با سرعت از اینجا دور شد.

به زبون ارغوان:

امروز مهدی یک محموله رو میخواد رد بکنه از مرز که البته به لطف من تمام مدارکش لو رفته. البته نه به پلیس به رامین همه ی مدارک رو دادم. هه پول و ثروت خیلی وقته چشمام رو به روی همه چی بسته. حس برادری دیگه تو وجودم نیست. با سرعت روندم سمت عمارت رامین.

ارغوان: الو رامین؟ دارم میام پیشت خبرای خوبی هم برات دارم.

رامین: منتظرتم. از در پشتی بیا شاید جاسوسا متوجه حضورت بشن.

به سمت در پشتی حرکت کردم و به سرعت وارد خونه شدم.

رامین: خب خبرات چیه؟

ارغوان: امروز مهدی یک محموله رو میخواد از مرز رد بکنه. مدارکش رو گیر آوردم. در ضمن درمورد پرهامم خبر تازه ای دارم.

رامین: چیشده؟

ارغوان: از مهدی شنیدم که انگاری روزبه و آیدا تصمیم دارن که با تهدید جون خانواده پرهام اون رو وادار بکنن که به باند ازدها خیانت بکنه. و بعد... .

رامین: نمیخواد بگی ادامهش رو حدسش برام سخت نیست. هه خیلی ساده تصمیم گرفتن. باید بهشون بگم که رامین رادمنش واقعا کیه نه؟ مدارک رو بده. در ضمن طبق نقشه پیش برو. من هم میدونم رو برای فرمانروایت خالی میکنم. راستی پلیسا چی شدن؟

ارغوان: فعلا دارن دور خودشون می چرخن. هیچ وقت فکر نمی کردم که دور زدن پلیسا به این راحتی باشه.

رامین: اشتباه اونا بخاطر این که دست و بالشون بسته هست بدون مدرک نمیتونن کاری بکنن. بزرگترین نقطه ضعف اداره پلیس همینه. بخاطر همینه که حتی وقتی رئیس باند رو شناسایی بکنن بازم حق دست گیری ندارن چون مدرک ندارن. و این برای ما بهترین فرصت برای نابودی مدارک. ارغوان اینو هیچ وقت فراموش نکن بزرگترین فرق ما با پلیسا همینه. اونا مدرک میخوان ولی ما یک دل از جنس سنگ داریم که آدما بی گناهم نابود کنیم؛ که اتفاقا برای ما یک امتیاز متبته! از پلیسا هم باید درس عبرت گرفت. ما خلافکارا یاد گرفتیم تقدیر جنبه ی دلای مهربون رو نداره بخاطر همین برای اثبات شکمون بدون مدرک

طرف رو نابود میکنیم اما پلیس نه. اونا هنوز سرشون رو زیر برف میکنن و بی مدرک اقدام نمیکنن. برای همینه که معمولاً خلافکارا یک پله از پلیسا جلوترن. راستی از آدرینا چه خبر؟

ارغوان: بهت گفته بودم. حس خوبی نسبت بهش ندارم. ولی خب بهش سخت نمیگیرم.

رامین: اون امتیاز طلایی باند میتونه باشه. ازش خوشم میاد. نقشه های زیادی دارم برایش. راستی به قتل ها ادامه بده اما حواست باشه مدرکی جا نگذاری برایشون. پلیسا رو دست کم نگیر ارغوان، اونا به موقعش میتونن خطرناکتر از اونی که فکرشم میکنی باشن.

ارغوان: حواسم هست. خب دیگه من میرم. خبری شد بهت میگم.

شاهرخ: قربان اجازه ی ورود دارم؟

رامین: میتونی بیای.

شاهرخ: ارباب همونطور که گفتین دستگیری مهرباب رو انجام دادیم ولی اینطور که جاسوسامون از باند نجوای مرگ خبر دادن روزبه میخواد با مهرباب برای قرارداد چند شب دیگه برن. چیکار کنیم؟

آیدا: مگه مهراب اسیر تو عه؟! اونکه زیر دست روزبه هست.  
رامین: منو دست کم گرفتی ارغوان؟ پس فکر کردی الکیه که  
هنوزم روزبه و داداشت مهدی و پلیسا حتی یک مدرکم ازم  
ندارن؟ کارای من خیلی دقیق و حساب شده هست. نگران  
نباش. دستگیری مهراب کار من بوده کم کم دلایلش رو  
میفهمی، ولی یک چیزی رو بدون هیچ وقت؛ تاکید میکنم هیچ  
وقت از اینکه با من همکاری کردی پشیمون نمیشی.

ارغوان: مطمئن باش اگه بهت اطمینان نداشتم هیچ وقت  
حاضر نمیشدم به داداشم پشت بکنم و برای تو کار بکنم.

رامین: اشتباه نکن! اینکه تو به داداشت پشت کردی بخاطر  
من یا اطمینانت به من نیست. بخاطر پوله ارغوان. طمع پول  
خواهر برادر رو از یادت برده. هدف تو نشستن جای  
برادرت. دلایلشم من نیستم فقط زیاده خواهی تو هست.

به زبون رادوین:

خیلی سخته بعد این همه مدت مادری و پیدا کنی که تا حالا  
اصلا ندیده بودیش. مادری که یک عمر حسرت آغوشش رو  
خوردی اما یک کلمه هم اعتراض نکردی. همیشه آدرینا بهم  
میگفت خوش بحالت! وقتی هم دلایلش رو میپرسیدم می  
گفت "تو از اول مادری نداشتی که بهش وابسته بشی ولی  
من طعم مادر داشتن رو چشیدم بعد محروم شدم" الان

کجاست که ببینه مادر منم هست یعنی منو دزدیده اما، بجای  
ابراز دلتنگی قصد جونم رو کرده!

تو همین فکر بودم که دوباره اون جادوگر بی احساس اومد  
پیشم.

آیلار: میدونم برات سواله که چرا دزدیمت یا اینکه چرا  
باهات بدم یا خیلی سوالای دیگه. ولی بگذار از الان برات  
روشن کنم؛ تو خواهرت پدرت و خیلیای دیگه فقط قربانی  
هستین. ازم نپرس اینا چه ربطی دارن. فقط این رو بدون  
روزگار خوشت داره تموم میشه.

رادوین: مادری که فقط از مادر بودن یدک کشیدن بلده! تو که  
این همه سال نبودی. چرا الان اومدی؟ چرا نگذاشتی تو  
حسرت داشتن مادر بسوزم؟ چرا با من این کارو کردی؟ گم  
شدن آدرینا هم زیر سر تو هست؟ اون چه گناهی داره؟ مگه  
تو با من کار نداری؟ مگه قصد جون من رو نداری؟ پس  
بخاطر دلایل بی منطقت همه ی حرصت رو سر من خالی کن  
نه خواهری که برام مادری کرد. اون خودش درد داره. درد  
بی مادری، درد از دست دادن، الانم معلوم نیست پیدا شده یا  
نه! به احترام همون یدک کشیدن صفت مادرم که شده اگه  
آدرینا پیش تو هست ولش کن.

آیلار: حرفای گنده تر از دهنه میزنی! خودت رو برای امشب آماده کن. قرار کابووس شبات بشم رادوین. تو قربانی هستی. پس سعی کن از آخرین دقایق زندگیت خوب استفاده کنی.

باورم نمیشد یعنی اون محبت و مهر مادری که انقدر میگوین قوی هست همین؟ یا نه؟ برای من اینجوریه؟ ولی من تسلیم نمیشم. باید یک راه فراری باشه. ولی اخه چجوری وقتی دستام رو بستن وقتی محافظ داخل اتاق هست یعنی تا الان آدرینا پیدا شده؟ نکنه پیش آیلاره. چرا چیشد که یهو اینطوری شد؟ نمیدونم چقدر گذشته بود فقط وقتی به خودم اومدم که آیلار و یک مرد سیاه پوست بایه کیف اومدن.

با تعجب نگاهشون میکردم که همون مرد اومد جلو و کیف رو باز کرد. یک سرنگ با چندتا ماده بود و قرص. سوالی که تو ذهنم بود رو به زبون آوردم.

رادوین: اینا چی هستن؟!

مرد سیاه پوست (بیژن): نترس کوچولو قراره یکم باهم حال کنیم و بعد رو به آیلار ادامه دادچی تزریق کنم؟  
آیلار: هروئین.

رادوین: اینجا چه خبره؟ معلوم هست چی داری میگی؟ من پسرتم اونوقت تو میخوای من رو معتاد کنی؟



آیلار: هه پسر؟ نه رادوین اشتباه نکن من مادرت نیستم. کم کم میفهمی من کیم. پس تا اون موقع باید صبر کنی. بیژن همونطور که گفتم عمل کن.

تمام تلاشم رو برای دفاع از خودم کردم اما در آخر انقدر کتکم زد که بیهوش شدم و سیاهی مطلق.

به زبون مهدی:

امشب باید برای رد کردن محموله از مرز میرفتم. آماده شده بودم که با صدای سعید حواسم سمتمش رفت. با چهره ی نگران اومده بود.

سعید: جناب یک خبر بد دارم محموله لو رفته مدارک دست باند نیش عقرب افتاده.

مهدی: چی داری میگی سعید؟ یعنی چی؟ چطوری کی جاسوسی کرده؟

سعید: نمیدونم اقا معلوم نیست چه خبره خواهرتون داره پیگیری میکنه.

مهدی: لعنتی اون محموله سود زیادی داشت.

نمی تونستم باور کنم. سود زیادی رو از دست دادم در واقع ضرر بزرگی بهم وارد شد. نمیدونم کار کیه اما اگه بفهمم میکشمش.

باسرعت سمت اتاق ارغوان رفتم. سیاوش گفته بود داره پیگیری میکنه. بدون اطلاع وارد اتاق شدم که ارغوان سر بلند کرد.

ارغوان: مهدی کاره باند نیش عقربه معلومه نفوذی بینمون داره چند نفری از بچه هامون ناپدید شدن حدس میزنم کار اوناست که مدارک رو لو دادن.

مهدی: چطور ممکنه ارغوان؟ این محموله داشت پنهانی از مرز رد میشد اخه چرا؟

ارغوان: رامین رو دست کم گرفتی مهدی؟ اون غیر قابل پیش بینی هست همون لحظه مریم سر خدمتکار اومد و گفت: مریم: خانوم. آدرینا اون دختره ی گستاخ ناپدید شده.

مهدی: چی؟ مریم میکشمت. سعید کجایی؟  
سعید: بله ارباب؟

مهدی: تو و اون آدمات پس دارین چیکار میکنین؟ چطور آدرینا فرار کرده ها؟ پول مفت بهتون میدم؟ برو و ادمات رو بیار سریع.

ارغوان: داداش من میرم دنبال آدرینا. خبرت میکنم.

مهدی: ارغوان بدون آدرینا برنگردی.

به زبون ارغوان:

هه خواب ببینی مهدی. تو یک پرنده رو به سقوطی. منتظر باش که پیگیری بکنم. بلافاصله بعد از اینکه از عمارت خارج شدم به سمت رامین راندم و باهاش تماس گرفتم. ارغوان: الو رامین؟ من دارم میام عمارت در پشتی رو باز بگذار.

بدون خداحافظی قطع کردم. به سمت خونه رسیدم.  
رامین: چیشده؟

ارغوان: دوتا خبر دارم. اول اینکه نمیدونم چجوری ولی سعید فهمیده کار تو بوده که محموله رو دزدیدی.

رامین: نگران اون نباش. من اینطور خواستم.

ارغوان: چرا؟

رامین: میخوام بدونم که مخالفت با خواسته ی من چه عواقبی داره. خبر دومت؟

ارغوان: رامین آدرینا اون ناپدید شده نیست.

رامین: ارغوان خبر بعدیت رو بگو این رو که منم میدونستم.

ارغوان: چی؟ میدونستی؟ خب الان پس آدرینا کجاست؟

رامین: پیش منه.

ارغوان: ولی این جزء نقشمون نبود رامین.

رامین: نترس برمیگرده. فقط جوری جلوه بده انگار اون رو  
دزدیدن اوکی؟

ارغوان: خیل خوب. من میرم. فقط لطفا منم از نقشه ها مطلع  
کن.

به زبون رامین:

ارغوان که رفت به شاهرخ گفتم بیاد.

شاهرخ: بله ارباب؟

رامین: دختره رو آوردین؟

شاهرخ: بله قربان الان بیهوشه.

رامین: خیل خوب بهشون که اومد منو خبر کن میتونی بری.

هه روزبه کیانی، فکر کردی من همینطوری از دارایی هام  
دست میکشم؟ نخیر وقتی که رامین رادمنش دست روی کسی  
دست میگذاره دیگه محاله اون رو به دست نیاره.

شاهرخ: قربان دختره به هوش اومد.

رامین: خیلی خوب الان میام حواست باشه فرار نکنه. به  
سمت اتاقی که آدرینا داخلش بود رفتم.

آدرینا: خسته شدم می فهمین خسته ام. تا کی میخواین من  
رو بدزدین؟ خانوادم کجان؟ من کجام؟ هومن کجاست؟

رامین: آروم باش آدرینا. از شجاعتت خوشم میاد تا حالا کسی جرئت نکرده روبه روی من داد بزنه.

آدرینا: حالا دیدی؟ پس ولم کن.

رامین: صبور باش دختر جون تو نظر رامین رادمنش رو جلب کردی. صبور باش نجات میدم تو مال منی.

آدرینا: هه من نظر یک خلافکار رو جلب کردم. باید برم خودکشی کنم. فرض کن از دست یک خلافکار یک خلافکار دیگه نجاتم بده. اگه ادعا داری نظرت رو جلب کردم پس ولم کن. از اقا پلیسه نمیترسی؟ نمیترسی که برم لوتون بدم؟

رامین: تو ملکه عمارت منی. راستی دلت برای بابات تنگ نشده آدرینا؟

آدرینا: چی داری میگی؟ بابای من با تو چیکار داره؟

رامین: دلت برات تنگ شده؟ تا فردا شب اگه دختر خوبی باشی میگذارم ببینیش.

بدون توجه به صدا زدنای آدرینا از اتاق او مدم بیرون دارم کم کم بهش نزدیک میشم. آدرینا تو ملکه ی عمارت منی.

به زبون ارسلان:

فکر سحر خواب رو ازم گرفته بود. تک دختر قاضی. از تدبیرش خوشم میومد، مغرور بود و خودپسند اما، انگار

عشقش چشمام رو کور کرده بود. باورم نمیشد ارسلان امینی پسری که به عشق اعتقاد نداشت الان اینجوری گریبان گیر بشه. پدرم سرهنگ امینی بود.

با صدای گوشی رشته افکار از دستم خارج شد و حواسم به گوشی جمع شد. پدرم (سرهنگ امینی) بهم زنگ میزد. جواب دادم بله پدر؟

امینی: پسرم ماموریت از فردا شروع میشه. به گروه بگو با سامان هماهنگ کردم.

ارسلان: باشه پس شماره مهرداد رو بده یا سحر بهش بگم بیان واحد امنیتی.

امینی: شماره سحر رو برات میفرستم.

بعد چند دقیقه صدای اس ام اس گوشیم بلند شد و منم به سامان و سحر زنگ زدم و گفتم بیان واحد امنیتی.

بعد چند دقیقه صدای زنگ خبر از او مدنشون میداد.

سامان: سلام ارسلان چطوری رفیق؟ چیشده؟

سحر: سلام آقای امینی. خوشحالم میبینمتون.

ارسلان: راحت باشین سحر خانوم. همون ارسلان صدام کنین.

سحر: آگه لازم دونستم حتما بفرمایید منو برای چی آوردین؟

ارسلان: مثل اینکه یادتون رفته؟ سامان جان پدر با من تماس گرفت و گفت از فردا ماموریت شروع میشه.

سامان: اها خب پس برین بشینین تا بگم چیکارا باید بکنیم. خب بچه ها از الان به بعد من مانی جانی و سحر ماریانا جانی خواهر من و توام ارسلان، ارشیا سپهری هستی. دفعه ی قبلم گفتم الانم تاکید میکنم باید به زیر دستاش نفوذ کنیم و بتونیم رئیس باند شبگرد رو پیدا کنیم. سوتی ندین حواستون باشه کوچکتین ضعف شما باعث نابودی نقشه میشه از سیم کارتایی که دفعه ی قبل دادم استفاده کنید.

خطتون رو زیر نظر میگیرن پس حواستون رو جمع کنید. شنود و ردیاب هم بهتون دادم به لباستون وصل نکنید چون امکان تشخیص هست. هروقت لو رفتین یا احساس خطر کردین فقط کافیه رد یاب رو بشکونین نیروها میرسن. ارسلان و سحر شما دوتا نقش نامزد رو بازی می کنید. دوربین داخل اتاقتون هست پس شاید زیر نظر باشین. حواستون رو جمع کنید. اطلاعاتتون هم به پدر ارسلان (سر هنگ امینی) ایمیل کنید البته با خط جدیدتون ایمیل نزنید. برای تشخیص اینکه کسی که پیام میده سر هنگه از علامت مخصوص استفاده کنید. از زیر دستای باند شروع میکنیم. باید اعتمادشون رو جلب کنیم. خیلی خوب فکر کنم دیگه چیزی نمونده باشه. اینو یادتون نره ما از طرف مهرباب

وارد میشیم مهرباب الان اسیر رامین رئیس باند نیش عقرب هست. اطلاعات رو چند وقت پیش بهتون دادم حفظش کنید. دیگه حرفی نیست.

سحر: ماموریت کی شروع میشه؟

ارسلان: فردا. از طرف مهرباب نامه فرستادم که ما از طرف اون میریم برای باند شب گرد.

سحر: خیلی خوب من میرم شب خوش.

سامان: منم دیگه باید برم باهم بریم ارسلان؟

ارسلان: حتما بریم.

به زبون سامان:

راستی ارسلان خبری از پرونده ی سرهنگ ملکی شد؟

ارسلان: نه بابام خبری نداده .

سامان: پرونده قتل هم به جایی نرسیده.

داشتیم درمورد پرونده حرف میزدیم که گوشیم زندگ خورد.

سامان: الو بله جناب سرهنگ خوب هستین؟

امینی: سلام پسرم همین الان خبر رسید که جنوب تهران

بیمارستان ولی عصر (بیمارستانی که ارث پدر پرهام بود



الان توسط شهرام برادر پرهام اداره میشد (یکی از بیمار  
رو کشتن برو صحنه رو بررسی کن.

سامان: حتما سرهنگ با پسر تون میریم خدانگه دار.

سامان: ارسال بازم قتل اتفاق افتاده برو سمت بیمارستان  
خصوصی پرهام .

ارسالان: چی؟ چطوری؟

سامان: میریم مشخص میشه.

وقتی به صحنه قتل رسیدیم حدس میزدیم این قتل هم کار  
همون قاتل مجهولمون باشه. وقتی بازرسی میکردم متوجه  
کاغذی نشدم! خیلی عجیب بود این قتل هم بخاطر خفگی بوده  
و هیچ مدرکی نیست. قبلا یک نوشته می گذاشت الان همونم  
نمیگذاره. ارسال رفت اداره تا گزارش بده منم رفتم پزشک  
قانونی که آخرین لحظه دکتر گفت: "سرگرد سامان ریاحی از  
دایره ی جنایی؟"

سامان: بله خودم هستم چیشد؟

دکتر: قتل بخاطر خفگی بوده. تمام اطلاعات رو داخل پرونده  
نوشتیم در ضمن یک نوشته همراه مقتول بود.

سامان: نوشته؟ چجوری کجا؟

دکتر: با سنجاق از زبون مقتول وصل بود. بفرمایین.

با تعجب به دکتر نگاه میکردم. با سنجاق به زبانش وصل  
بوده! کاغذ رو باز کردم که دیدم نوشته "آفرین سرگرد  
آفرین، خوشم اومد بازی داره جالب میشه. راستی برای  
ورودت به باند شب گرد آرزوی موفقیت دارم. امیدوارم هرچی  
زودتر همو ملاقات کنیم سرگرد ریاحی از دایره ی جنایی  
منتظرتم. راستی تو هنوز معنی اون کلمات و حروف و  
نفهمیدی؟ از سرگرد مملکت بعیده! ساده هست یکم توجه  
کن" پایین نوشته یک سری حروف و عدد بی ربط  
بودن. و ایسا ببینم اینا برام شناس! اینا همون نوشته هایی  
هستن که اون موقع برای اثبات بی گناهی ملکی رفتم  
خونشون از یک پست به دستش رسیده بود. هه یک پست که  
هیچ نشونی نداره. نه آدرس نه فرستنده هیچی! ولی خب من  
معنی اینو نمی فهمم. شاید باید از سحر بخوام کمک بکنه.  
هرچی باشه اون رشته آی تی خونده و الان داخل وزارت  
اطلاعات کار میکنه.

از دکتر پرونده رو گرفتم و رفتم اداره. بعد از تحویل پرونده  
به سمت خونه رفتم. یادمه درمورد اون جعبه به سرهنگ  
امینی چیزی نگفتم. اون عجبه و اون حروف چه معنی داره؟  
سریع به سحر زنگ زدم و ازش خواستم داخل کافه ...  
منتظرم باشه. اون نوشته و حروف رو بردم و رفتم محل  
قرار.

سامان: سلام سحر خوبی؟ ببخش مزاحمت شدم کار فوری  
پیش او مده.

سحر: سلام سامان ممنونم. عیبی نداره چیشده؟  
قضیه حروف و اعداد و براش توضیح دادم که گفت:

سحر: باشه کمکت میکنم ولی بهتره به سرهنگ امینی خبر  
بدی شاید اطلاعات خوبی بشه میتونم اون اعداد رو حروف  
و ببینم؟

سامان: حتما و بعد برگه رو بهش دادم.

به زبون سحر:

با دقت به اون حروف نگاه میکردم معنی خاصی نداشت  
شاید باید رمزی چیزی باشه رو به سامان گفتم.

سحر: میتونی این نوشته رو چند روزی بهم بدی؟

سامان: حتما.

بعد رفتن سامان به سمت خونه روندم. فکرم و اون نوشته  
ها درگیر کرده بود.

یعنی اونا چه معنی داره. شاید اطلاعات از قاتل و میده. شایدم  
نه. سامان میگفت درمودش با امینی حرف نزده چون ملکی  
اصلا معنی اونا رو نمیدونست. همین سامان رو به شک  
انداخته. البته حق داره منم بودم شک میکردم.

وقتی رسیدم خونه مستقیم سمت سیستم رفتم. حدودا تا ساعتی دو شب درگیر بودم. رمز گذاری پیچیده ای بود با هر روشی وارد میشدم قفل میکرد. این رمز گذاری کار یک آدم معمولی نیست. چون اگه بود میتونستم رمزش رو بشکنم. من رشته ام آی تی بود و داخل وزارت اطلاعات برای این ماموریت انتخاب شدم. سامان هم جزء پلیس اینترپل بین المللی بود. البته اون ای تی نخونده بود اگرنه روی من برای رمزگذاری حسابی باز نمی کرد. بی خیال این چیزا حواسم رو دادم به سیستم. خیلی عجیب و مشکوک بود. مگه میشه یک سروان اونم از رشته آی تی وزارت اطلاعات نتونه رمز ساده ای بشکنه؟ البته همیشه گفت ساده. من اون رمز و تا حالا جایی ندیده بودم. تصمیم گرفتم بخوابم چون فردا باید برای ماموریت میرفتیم.

به زبون آیدا:

روزبه پس طبق نقشه ی من الان وارد میشیم. یادت که نرفته نقشمون چی بود؟

روزبه: جوک سال میگفتی انقدر خنده دار نبود. مثل اینکه یادت رفته آیدا. من حرفام یادم نمیره.

منتظر پرهام بودیم. بعد چند دقیقه بادیگارد روزبه اون رو آورد.

پرهام: اگه مردین و ادعا دارین زور بازو دارین، پس چرا دست منو باز نمی کنید؟

روزبه: از بازی خوشم میاد پرهام. از بازی دادن آدما خیلی خوشم میاد. تا حالا برات سوال نشده تو که میخواستی بری قرار داد ببندی چیشد از اینجا سردر آوردی؟

پرهام: چه عجب بالاخره یکی پیدا شد مثل آدم حرف بزنه!

روزبه: حرفات رو نا دیده میگیرم. راستی دلت برای نریمان تنگ نشده؟ یا دخترت؟ یا پسرت؟

پرهام: با من چیکار دارین؟ هرکاری هست من هستم. بچم رو آزاد کن.

روزبه: این قول رو بهت نمودم ولی خب چطوره یکم باهم همکاری کنیم؟ اول وایسا سوالاتی ذهنت رو برطرف کنم. خب لابد دوست داری بدونی من کی هستم؟ من روزبه کیانی ام از قدرتمندای قاجاق باند اسلحه. و سوال بعدیت هم اینکه چرا گرفتمت؟ خب این بر میگردد به چندین سال پیش که فکر نکنم جالب باشه.

پرهام: چه ربطی به گذشته ی تو دارم؟

روزبه: خب تو نه ولی زنت پگاه با گذشته من عجین بوده.

پرهام: داری دروغ میگی. زن من پرورشگاهی بود. هیچ کسی رو هم نمی شناخت. اصلا تو مارو از کجا میشناسی؟

روزبه: هنوز زوده که تمام واقعیت رو بهت بگم. ولی خب تا یک جایی باید بگم. دلیل اینکه زنت پرورشگاهی هست منم؛ اصلا من دلیل همه ی بدبختیای تو و خانوادتم.

پرهام: ساکت شو. نمیخوام این حرفارو بزنی. فقط بگو اون نریمان و هومن هم با تو همدستن؟

روزبه: نه خوشم اومد زرنگی. آره اون ها همشون یک نقشه بودن که تو و خانوادت رو بکشم اینجا. راستی دلت برای آدرینا گم شدت تنگ نشده؟ یا رادوین؟

پرهام: از من چی میخوای؟ چی بدم که با خانوادم کاری نداشته باشی؟

روزبه: خب بازی داره خوب پیش میره. بگذار راحتت کنم. من میدونم تو خلافتکاری پرهام.

پرهام با تعجب: یعنی چی؟

روزبه: ببین من اطلاعات زیادی ازت دارم. اگه دوست داری این اطلاعات به دست پلیس برسه روی حرف من حرف بزنی. درضمن جون بچه هات دست تو هست. اگه میخوای زنده به دستت برسونمشون باید با ما همکاری بکنی.

پرهام: اخه چرا؟ چرا با زندگی من و بچه هام بازی میکنی؟

روزبه با صدای بلندی قهقهه زد و گفت: کجای کاری پسر؟ این تازه شروع بازیه. من اصلا سالم بودن بچه های تو رو تضمین نمیکنم. من فقط زنده بودنشون رو برات تضمین میکنم. همه چی به تو بستگی داره.

پرهام: یک روز دلیل این کارهای تو رو می فهمم ولی یادت باشه زمین گرده.

روزبه: آره زمین گرده ولی به شرطی که روش راه نری. در اون صورت حتی اگه تمام دنیا دست به دست هم بدن بازم من پا روی تمام هدفاشون میگذارم. یادت باشه پرهام زمین گرده اما به شرطی که حریفت راه رفتن بلد نباشه!

پرهام: از من چی میخوای؟

روزبه: خوب تا جایی که من میدونم تو رابط بین قرار داد های باند ازدهایی و باند ازدها نفوذ ناپذیره. طبق اطلاعاتی که به من آیدا داده تو مدرک از باند ازدها داری چون هم رابطی و هم برای حفظ جونت نیاز به اون مدارک داشتی. اینم میدونم که تو کار موادی. رئیس بادت هم مشخص نیست.

پرهام: خب حالا از من چی میخوای؟

روزبه: مدارک رو.

به زبون پرهام:

به گوشام اعتماد نداشتم. مدارک؟ اون قطعا آرزوی مرگ کرده بود.

پرهام: مدارک رو برای چی میخوای؟ از جونت سیر شدی؟

روزبه: این چیزاش به تو نیومده. مدارک رو میدی یا از یک راه دیگه وارد بشم؟

پرهام: مثلا چیکار جز کشتن من میتونی انجام بدی؟ آگه منو لو بدی که خودتم لو میری! پس تهدیدات پوچ.

روزبه: خیلی خوب خودت خواستی.

یک سی دی آورد و اون و پخش کرد. اول با بی خیالی به سرنگ ها نگاه میکردم. از رنگ موا داخل سرنگ میشد تشخیص داد ماده. به احتمال زیاد هروئین. با تصویری که پخش شد خون داخل رگام یخ بست. یعنی چی؟ رادوین با حالی خراب که معلوم بود حسابی کتک خورده داشتن بهش هروئین تزریق میکردن. با حالتی گنگ روزبه رو نگاه کردم.

پرهام: یعنی چی؟ چرا؟

روزبه: حال بچت مشخصه بازم میخوای مدارک رو

ندی؟ میبینی که جرئت هرکاری رو دارم.



پرهام: خیلی خوب مدارک رو بهت میدم. اما اول باید از سالم بودن، اصلاً زنده بودن بچم مطمئن بشم.

روزبه: تو جای مدارک رو بگو مطمئن باش من بچه های تو رو زنده نگه میدارم.

پرهام: اون مدارک پراکنده هستن. نصفشون میدم تا از سالم بودن بچه هام با خبر نشم بقیشون رو نمیدم.

روزبه: همون نصف مدارک کجان؟

پرهام: یک کلبه داخل جنگل هست. جنگل... کلبه چوبی. البته چندتا محافظ داره. حدوداً مرکز جنگ مدارک رو داخل زمین خاک کردم. زیر یک درخت خرما.

روزبه: خیلی خوب. با نریمان و هومن تو رو میفرستم.

به زبون پرهام:

شاید لو دادن مدارک باعث مرگ من بشه ولی، من حاضر نیستم بخاطر جون خودم؛ جون بچه هام به خطر بندازم. قانون باند اردها این هست که: هویت تورو پنهون میکنه اما اگه وارد باند شدی به هیچ وجه نمیتونی خارج بشی و خارج شدن از باند برابر با مرگه طرف هست. دوماً اینکه برای ورود به باند امتحانت میکنن و همین ویژگی باعث شده این

باند غیر قابل نفوذ باشد. سومم اینکه اگه خیانت بکنی تو و خانوادت رو نابود میکنن.

این کار (لو دادن مدارک باند اژدها به روزبه رئیس باند نجوای مرگ) نوعی خیانت علیه باندۀ ولی خب اگه این کارو نکنم آدریا و رادوین رو میکشن. حداقل با لو دادن مدارک میدونم از بچه هام محافظت میکنن.

آدرینا و رادوین نمیدونن من خلافکارم. اونا بیگناهن. این به کنار دلیل انتقام روزبه رو نمیدونم. به گفته ی خودش بر میگردد به سرگذشت زن من پگاه که تو آتیش سوزی جزغاله شده و پسر مم آدرین قربانی اون شب بارونی بود. هرچند برام این اتفاقات اخیرا خیلی گنگه ولی بازم خوب میدونم دلیل انتقام آیدا چیه.

قبل از اینکه وارد خلاف بشم دانشجو بودم. اون موقع ها آیدا جزوی از بهترین دانشجوها بود. دخترای زیادی سمتم کشیده میشدن البته بخاطر ثروتم بود. پدرم رئیس بیمارستان خصوصی ولیعصر بود و منم وارث بودم. موقعیت خانوادگی و شغلی بالایی داشتم. همین موقعیت منو از خود راضی و مغرور کرده بود. آیدا و پگاه دوستای صمیمی بودن. آیدا هوش بهتری داشت و دختری با قیافه ی خیلی ساده بود. موقعیت خانوادگیش هم خیلی پایین بود. پگاه هم از پرورشگاه بود و خودش کار میکرد. پگاه چهره ی زیبا و

ملیحی داشت و در عین حال مهربونی و ساده بودن از ذاتش می ریخت. آیدا مثل هزاران دختر دیگه به من جذب شده بود البته دو فرق داشت. آیدا با عشقی پاک به سمت میومد و همین باعث میشد خندم بگیره. دومی اینکه واقعا عاشقم بود و ادعا به عشقی نداشت. در کل دختری بود که شاید کمتر کسی اونم با اخلاقیات من به سمتش جذب بشه. خیلی پاک بود ولی هوش بالایی داشت. چهره ی زشتی داشت ولی عشقش بهم واقعی بود. اینو میشد از عمق چشمش خوند. خانوادش برعکس من خیلی سطح پایینی داشتن. بهم ابراز علاقه میکرد. بی پروا بود. هنوزم یادمه داخل دانشگاه جلوی کلی دختر و پسر به من از عشقش گفت احساسش رو گفت. من اون موقع ها اصلا به عشق و عاشقی پایبند نبودم. مسخرش کردم. قیافش رو مسخره کردم و اون رو شکستم. نه فقط یکبار، چندین بار اون رو جلوی خانوادش و ... خورد کردم. هر زمان آیدا رو خورد میکردم همه ی دانشجو ها اون رو به تمسخر میگرفتن و شلیکی میخندیدن اما؛ تنها کسی که ما بین همه ی اون ها دست آیدا رو میگرفت پگاه صمیمی ترین دوستش بود. از آیدا جلوی همه دفاع میکرد. پگاه چهره ی دلنشینی داشت. مهربونی و محبت از چهرش سرازیر بود. در کل میتونست آدمای زیادی رو به خودش جذب کنه. درآمدش پای خودش بود. پدر و مادری

نداشت. آیدا کاری کرده بود پگاه از پرورشگاه فرار  
بکنه. همین کار آیدا اونا رو بهم نزدیک کرده بود. از پگاه  
برعکس آیدا خوشم میومد. اولین دختری بود که منو به  
خودش جذب میکرد. با پگاه ازدواج کردم. روز بعد عروسی  
خبر خودکشی آیدا تیر اول روزنامه ها شد. هه دختری که  
بخاطر عشقش به پرهام تهرانی دست به خودکشی  
زد. خودش و آتیش زده بود. تنها مدرکی که تعیین میکرد اون  
فرد آیدا هست پلاک ماشین یک سری وسایل شخصی مثل  
ساعت نیمه سوختش بود.

همه فکر کردن اون دختر مرده. اما کی میدونست اون فقط  
یک صحنه سازی از آغاز انتقامش از من؟ کی میدونه  
دختری که آوازه ی عشقش تهران رو پر کرده بود الان زنده  
هست؟ اما با یک تفاوت بزرگ. اون آیدا با این که من الام  
میبینم خیلی فرق داره. اون آیدا خانواده داشت ولی این آیدا  
از خانودش بخاطر انتقامش گذشت. اون آیدا زشت بود ولی  
این آیدا با عمل جراحی زیبا شده بود. اون آیدا پاک بود ولی  
این آیدا بویی از پاکی نبرده. اون آیدا عاشق بود ولی این آیدا  
انتقام جو و کینه ای. من دیگه داخل چهره ی این دختر اثری  
از آیدای قبل و نمیبینم. ولی یک چیز خوب میدونم آیدای  
گذشته باتن زیبا اما ظاهر زشتی داشت اما این آیدا ظاهر  
زیبا و باتن کثیفی داره.

من از اون دختر پاک و بی نقص این رو ساختم من مقصر  
تمام این اتفاقاتم.

به زبون راوی:

"یک روزی دلتنگی هامو و میفروشم و باهاش آرزو هام و  
میخرم"

یادتان باشد حتی اگر تمام بدهی های دنیا را بدهید هیچ  
وقت، هیچ انسانی قادر به پرداخت تقاص دل شکسته  
نیست. هیچ موجودی نمیتواند تقاص دلتنگی را بدهد. دلتنگی  
و دلشکستگی را به هیچ قیمتی نمیتوان خرید. دلی که دیروز  
شکستید دیگر ترمیم نمیشود. عفونت میکند خونریزی میکند  
ضربانش کم میشود اما ترمیم نمیشود. تقاص دلتنگی را هیچ  
قیمتی پاسخگو نیست. شاید بتوان جلوی خونریزی را با  
بخیه گرفت؛ شاید بتوان جلوی عفونت را با دارو های  
متفاوت گرفت؛ اما هیچ علم پزشکی و هیچ موسیقی نمیتواند  
ضربان قلب مریضتان را دوا بکند.

پس بترس از قلبی که شکست! بترس از دلی که تنگ  
است! بترس از دلی که عاشق است! بترس از مرگی که  
ضربان دارد! بترس از مرگی که تورا محکوم به زندگی  
بکند! بترس از زندگی که سمفونی مرگ را نجوا میکند!  
بترس... .

به زبون نریمان:

نریمان: الورا مین؟

رامین: بله نریمان؟

نریمان: رامین خبرای خوبی برات دارم. راستی امشب پرهام و میارم. قراره مدارک باند اژدها رو لو بده. روزبه به منو هومن گفته بریم و مدارک و بیاریم البته پرهام میاریم. یادت نره باید جوری نشون بدیم که انگار پرهام رو باند اژدها دزدیده. امشب میبینمت.

رامین: حواسم هست.

بالاخره قراره انتقامم رو بگیرم ازت روزبه. انتقام پریا همسرم. انتقام ورنایی که مادر نداره. روزبه، تو باعث تمام این اتفاقاتی.

به سرعت رفتم دنبال هومن.

نریمان: هومن پس همونطور که گفتم باید یکم خودمون زخمی کنیم و جوری نشون بدیم انگار باند اژدها پرهام رو دزدیده. در واقع پرهام و میبریم پیش رامین.

هومن: باشه. کی باید بریم؟

نریمان: یک ساعت دیگه.

راه افتادیم سمت اتاقی که پرهام داخلش زندانی کردن.

پرهام: به به رفیق نیمه راه! دلم برات تنگ شده بود. چطوری؟ راستی قرار داد شرکت چطور شده؟

نریمان: ببین پرهام چیزای زیادی هست که من و تو ارزش خبر نداریم. الانم دارم جایی میبرمت که به نفع خودته پس بیا باهم همکاری کنیم. در این مورد هم روزبه نباید چیزی بفهمه مطمئن باش به نفع خودته و من دارم برای خودت میگم.

پرهام: من به آدمای خیانت کار اعتماد نمیکنم.

نریمان: یعنی تو نمیخوای آدرینا رو ببینی یا رادوین رو نجات بدی؟

پرهام: چی داری میگی؟

نریمان: آدرینا پیش روزبه نیست پیش من هست. اگه میخوای نجات پیدا کنی باید با ما بیای و جای مدارکی که آدرسش رو دادی و با مدارک جعلی عوض کنی.

پرهام: اگه بخوای منو دور بزنی مطمئن باش به روزبه میگم که تو یک خیانتکاری.

نریمان: گفتم بهت. تو از خیلی چیزا خبر نداری. شاید خبرای خوبی منتظرت باشه.

به زبون روزبه:

روزبه: الو؟ آیدا میخوام ببینمت. عمارتم منتظرتم.  
آیدا: باشه.

بعد از چند دقیقه سرو کله ی آیدا پیدا شد.  
آیدا: چیکار داشتی روزبه؟

روزبه: ببین جای مدارک و لو داده پرهام ظاهرا نصفی از مدارک و وقتی میده که از سالم بودن بچه هاش مطلع بشه و نصفه ی دیگش داخل جنگل... یک کلبه که درختای اطرافش همه توت هست مدارک زیر درخت خرمالو چال شده اطراف کلبه چوبی مرکز جنگل.

آیدا: خوبه. کی میره برای جمع آوری مدارک؟  
روزبه: هومن و نریمان.

سیاوش: قربان آراد اومدن میخوان شمارو ببینن.  
(آراد پدر بارانا و همسر مایا رابط باندا نجوای مرگ و شبگرد.)

روزبه: بگذار بیاد

آراد: سلام روزبه. خوبی؟ خبر جدید دارم یکی خوب یکی هم بد. کدوم اول بکم؟



روزبه:خودت خوب میدونی که دوست دارم آخرین خبر خوب باشه.

آراد:خب خبر بد اینکه مهدی از باند شبگرد خبر داده که آدرینا دیشب فرار کرده.

روزبه:چی گفتی؟فرار کرده؟

آراد:تا الان دنبالشن ظاهرا ردیابی که بهش وصل شده رو جدا کرده.اما امشب رامین خبر داده که آدرینا رو دزدیده.

روزبه:رامین اون رو دزدیده؟چرا؟

آیدا:همون روز اول مهمونی هم رامین گفت اون رو میخره یادت رفته روزبه؟که بعد تو گفتی اون رو به مهدی سپردی؟برای کسی مثل رامین دزدیدن آدرینا خیلی ساده هست.باید ببینیم از ما چی میخواد؟

روزبه:به جاسوسامون بگو موقعیت دقیق آدرینا رو پیدا بکنن.خب خبر دومت چیه اراد؟

آراد:خبر دومم اینکه که یک محموله جدید رو از آمریکا و امارات متحده عربستان داریم.ظاهرا میخوان از راه دریایی بیارن.سود پنجاه درصد این برای ما عالبه.اگه بتونیم باهاشون قرار داد ببیندیم میتونیم علاوه بر قاچاق اسلحه قاچاق سوخت هم داشته باشیم؛چون عمارات متحده

عربستان پیشنهاد قاچاق سوخت هم داده میتونیم باهم شریک بشیم.

آیدا: درست میگه آراد. ببین روزبه. اگه شریک بشیم میتونیم یک سوم قیمت و بدیم و راه های زمینی و دریایی رو با استفاده از آدرین پیش ببریم اون معماری خونده و تو کارش موفقه. اینطوری بیست درصد سود به ما باید برسه. اگه هم سهم بیشتری بگیریم سود بیشتر. اینطور ریسک کمتری برای ما داره.

روزبه: پیشنهاد خوبیه. امارات متحده با استفاده از قاچاق سوخت اونم با کمک ما میتونن قوی تر بشن. در ضمن آیدا میخوام چند روز دیگه با آراد برای قرار داد با آدرین بریم. آیدا: باشه. من دیگه میرم.

آراد: منم همینطور؛ خدانگهدار.

(دوستان میدونم گیج شدین که مگه آدرین برادر آدرینا تو آتیش نسوخته بود. خب این رمان راز آلوده و کم کم متوجه راز های پنهان این داستان خواهید شد) به زبون هومن: نزدیکای جنگل بودیم.

پرهام: اونجا؛ زیر اون درخته. مدارک جعلی رو باهاش عوض کن. مدارک اصلی هم بدید به خودم.

هومن: نگران نباش پرهام مدارک رو میدیم به خودت اما  
آدرینا پیش رئیسمون رامین هست. رامین هم مجانی تورو  
نجات نمیده. اون مدارک رو باید بدی به رامین.

پرهام: به رئیستون میدم ولی بهتون بگم اون مدارک باند  
اژدهاست اگه رئیسمون بفهمه علاوه بر من تو رئیستون هم  
میکشه چون قانون باند تغییر نا پذیره!

نریمان: تو نگران اون نباش. بهت گفته بودم که تو از خیلی  
چیزا هنوز خبر نداری.

پرهام: خوب اینم از مدارک اصلی. راستی چرا باید این  
مدارک جعلی رو جاش بگذارم؟

نریمان: مگه نگفتی ادرس اینجا رو به روزبه گفتی؟ خب این  
مدارک جعلی اونا رو گیج میکنه.

پرهام: چقدر هوشمندانه!

هومن: رامین و دست کم گرفتی؟ اون قدرتمندترین باند قاچاق  
اسلحه داخل ایران و امارات و آمریکاست.

پرهام: رامین رادمنش؟ رئیس باند نیش عقرب درسته؟

هومن: آره درسته.

نریمان: خیلی خوب ما تورو میبریم پیش رامین. خودمون باید  
صحنه سازی بکنیم که انگار تورو باند اژدها نجات داده. از

اینجا به بعد باید تنها بری. اینم نشان نیش عقرب. ایو به  
رامین بدی میفهمه کی هستی. برو اینم ماشین تو جاده  
هست. البته بادیگارد داری. فکر فرار به سرت نزنه.  
به زبون پرهام:

با چندتا مرد هیکی رفتم پیش رامین.

رامین: به به آقای پرهام تهرانی. خوشحالم میبینمت. عجب  
عضو زرنگی داشتتم و خودم خبر نداشتم.

پرهام: چی داری میگی؟ آدرینا کجاست؟

رامین: خوب مگه تو برای باند ازدها کار نمیکنی؟

پرهام: چرا.

رامین: من رئیس باند ازدها هستم.

پرهام: اوه بله جناب! هه تو رئیس باند نیش عقربی نه ازدها  
خیالاتی شدی.

رامین: تو تا حالا ریستون رو مگه دیدی؟ یا اصلا کسی از

اون باند رئیس و دیده؟

پرهام: نه رئیس پنهانه.

رامین: رئیس منم.

پرهام: ولی من چطور حرفت رو باور کنم؟

رامین: خب بهتره یکم از باند اژدها حرف بزنیم نه؟ باند اژدها یک باند که کارش قاچاق مواد و انسانه و همین دو روز پیش با استفاده از تو که رابطمون هستی یک محموله از راه دریایی دقیقا با این مختصات بردیم. در ضمن سه قانون اصلی این باند هم...

پرهام: این ها نه نشان باندمون چیه؟

رامین: نه خوشم اومد از انتخابم! آفرین نشان باند ما این هست. با اشاره به تصویری که کشیده اضافه کرد. خوشم میاد رابط زرنگی دارم. مدرکم که جمع کردی؟!

پرهام: قربان چرا مخفی هستین؟ مگه شما رئیس باند اژدها نیستین؟ پس باند نیش عقرب چی؟

رامین: این باند بیشتر محض رد گم کنی هست. من در اصل رئیس هر دو باند هستم.

پرهام: دخترم پیش شما چیکار میکنه؟

رامین: اینجا نیاوردمت که منو بازخواست بکنی. شاهرخ؟ شاهرخ: بله جناب؟

رامین: پرهام رو ببر پیش دخترش. حواست بهشون باشه. شاهرخ: بله قربان.

هنوز تو شوک حرفای رامین بودم. یعنی واقعا رئیس باند  
اژدهایی که من داخلش کار میکنم این پسر جوونه بی خیال  
این چیزا مشتاقانه منتظر دخترم شدم.

به زبون آدرینا:

یعنی الان خانوادم تو چه حالیه؟ بابام داره چیکار  
میکنه؟ آروشا کجاست؟ چرا اصلا من رو اسیر کردن. تو همین  
فکرا بودم که حس کردم کسی وارد اتاق شد. بی توجه به  
کسی که بوده با صدای لرزونی گفتم: چیه اومدین ببینین زنده  
ام یا نه؟ هنوز حرفم تموم نشده بود که تو آغوش گرم و  
آشنایی فرو رفتم.

پرهام: الهی بابات برای این صدای بغض دارت بمیره  
دخترم. عزیز دلم. خوبی عشق بابا؟ کجا بودی عزیز؟ نمیگی  
من بی تو میمیرم؟

آدرینا: بابا تویی؟ بالاخره منو پیدا کردین؟ بگو بهم. بگو دیگه  
همه ی اون تحقیرا و شکنجه ها تموم شد و قراره منو ببری  
پیش داداشم.

پرهام: دختر قشنگم آروم باش. یکم دیگه تحمل کن نجاتت  
میدم.

آدرینا: بابایی دلم برای آغوش امننت تنگ شده بود. بهم قول  
بده. قول بده ازم دریغش نکنی.

پرهام: مگه من چندتا دختر دارم که دریغ کنم؟ دخترم آروشا کجاست؟ رادوین پیش تو هست؟

آرینا: آروشا نیست. ندیدمش. نمیگذارن ببینمش. رادوین هم خونمونه دیگه!

پرهام: یعنی تو داداشت رو ندیدی؟

آرینا: نه مگه اتفاقی براش افتاده؟

پرهام: دخترم نگران نباش. خودت خوبی؟

قبل از اینکه جواب بدم صدای رامین بلند شد.

رامین: اوه چه دختر و پدري! پرهام باهات کار دارم.

آرینا: ببینم تو از پلیس نمیترسی نه؟ فکر کردی میگذارن همینطوری راست راست خلافکارا تو ایران بچرخن؟ نه خیر

اقا رامین. بالاخره که من آزاد میشم نه؟ پس اینم بدون هرچقدر بیشتر پیشتون باشم اطلاعات بیشتری هم ازتون گیر میارم. ریسک داره موندن من. حالا خودانی.

پرهام: از کجا میدونی اینا خلافکارن دخترم؟

آرینا: شما نبودى ببینی اون هومن و نریمان چیکارا نکردن. بابا اونا هم خلافکارن. اما اخه چرا باید خلافکارا با شما همکار باشن؟ مگه نریمان دکتر نبود؟

پرهام: خودمم نمیدونم.

رامین: حقایق زیادی هست که بی اطاعتی. آقای تهرانی  
بفرمایین باهاتون کار دارم.

بی توجه به من با اشاره رامین شاهرخ بابام رو از اتاق  
خارج کرد.

به زبون رامین:

هه که پلیس بیاد آره؟ به دختری نگفتی که خلافکاری؟ نگفتی  
که داره اینجوری از شغل شرافت مندانه ی تو برای من  
میگه نه؟

پرهام: کاری به دخترم نداشته باش. اگه واقعا تو رئیس منی  
پس چرا قانون رو رعایت نمیکنی؟ مگه قانون باند ازدها این  
نبود که خانواده طرف رو درگیر نکنین؟

رامین: اوه ببین کی داره برای من از قانون حرف میزنه! من  
خودم قانون گذاشتم. خودمم تغییر میدم.

پرهام: چرا دخترم رو دزدیدی؟

رامین: خب تو تا الان اطلاعاتی کسب کردی که نباید  
میدونستی. ولی خب بگذار بقیش رو هم بگم. من با روزبه و  
مهدی دشمنم. روزبه رئیس باند نجوای مرگ هست. مهدی هم  
رئیس باند شب گردهست. اولین بار دختری رو داخل مهمونی  
دیدم که توسط روزبه برگزار شده بود. ظاهرا برای



دستگیری دخترت و پسرت ابراز خوشحالی میکرد. منم آدرینا رو در حالی که داشت فرار میکرد گرفتم. به روزبه پیشنهاد دادم اون رو به من بده تا رقابت و بگذارم کنار. ولی اون گفت تمام عمرش رو به امید انتقام از تو و خانواده تو زنده مونده و حاضر نیست ازشون بگذره. منم دخترت رو دزدیدم.

پرهام: اونا برای چی دخترم رو گرفتن؟ چه انتقامی؟  
رامین: نمیدونم.

پرهام: تو چرا دخترم و دزدیدی؟

رامین: دخترت جرعت بالایی داره. اون موقع ها برای جرعتش میخواستم که با من همکاری کنه. بهش هم پیشنهاد دادم. گفتم روزبه پرنده در حال سقوطه. اون اوایل فکر میکردم آدرینا برای روزبه کار میکنه ولی بعد فهمیدم اون یک اسیره. یک قربانی بخاطر شاید تو یا خانواده شما. راحت بگم. از دخترت خوشم میاد. اون یک مهره ی طلایی هست. تا جایی که من میدونم پسر دومت رادوین هم اسیره. چطوره معامله کنیم؟

پرهام: من هیچ چیزی رو با یادگار پگاه عوض نمیکنم.

رامین: حتی جون و سلامت بچت رو؟

پرهام: منظورت چیه؟

رامین: من دخترت رو از دست روزبه نجات میدم که زنده بمونه رادوین هم نجاتش میدم. به جاش فقط دخترت رو میخوام.

پرهام: ولی اخه...

رامین: عاقل باش پرهام. تو نمیتونی پای پلیس رو وسط بکشی چون خودتم خلافکاری. این تنها راهته.

پرهام: بهم فرصت بده.

رامین: اینم باید بگم. تو اطلاعات زیادی تا الان کسب کردی. پس فکر لو دادن من به سرت نزنه چون مراقبتم. شاهرخ: قربان ارغوان میخواد ببیندتون.

رامین: خیلی خوب. پرهام رو ببر. در ضمن مراقبش باش. اطلاعات زیادی داره. منتظر ارغوان نشستم.

ارغوان: رامین خبرای تازه ای دارم.

رامین: قبلش میخوام باهات حرف بزنم.

ارغوان: خب بگو.

رامین: اینو خودت باید تا الان فهمیده باشی که من به راحتی اطمینان نمیکنم؟

ارغوان: آره چطور؟

رامین: دنیا بهم یاد داد زود اعتماد نکنم آبی که امروز بهت چون می‌ده میتونه فردا تورو خفه کنه؛ بهت گفتم تا بدونی اگه دست از پا خطا کنی با من طرفی! سرهنگ امینی از زیر دستای من هست. در واقع نفوذی من داخل اداره ی پلیس هست. اینکه الان سامان و سحر و ارسلان دارن میام در واقع کار من هست. حتی پرونده قتل سرهنگ ملکی، ارسلان پسر سرهنگ امینی هست. پرونده ی نفوذ این باند رو با پول خریدم و به سرهنگ امینی دادم. اینجوری کسی بهش شک نمیکنه. بعدش هم مهراب رو اسیر کردم. با تهدید نقطه ضعف زیر دستاش هم؛ دهن اونا رو بستم که لو ندن مهراب رو گرفتم. خوب میدونی که مهراب با داداشت و روزبه شریکه با شکنجه تونستم یک پیغام از طرف مهراب به داداشت بدم. داخل اون پیغام از ورود ماریانا جانی که در واقع سحر رمضانی هست، ارشیا سپهری که ارسلان امینی پسر سرهنگ امینی هست، و مانی جانی که همون سامان ریاحی هست. داداشت فکر میکنه این چند نفر از طرف مهراب اومدن. با سرهنگ هماهنگ کردم همه ی اینا رو؛ در آخر هم داداشت به مهراب پیغام داد که میتونن بیان. منم این پیغام رو به امینی دادم. طبق قرارمون اون وانمود کرد که اون نامه هارو تونسته جعلی گیر بیاره و رمزشون رو یاد

گرفته تا بتونه ماموراش رو برای جمع آوری مدرک به این ماموریت بفرسته. پلیس مدارک جمع میکنه. بخاطر شراکت داداشت با روزبه اگه از یک باند مدرک جمع بکنن خود به خود روزبه هم ضعیف میشه. بعد از این اتفاقات برای گرفتن مدارک از پلیس باید ارسال رو بخریم. با استفاده از باباش میتونیم اون رو بخریم. بالاخره پدرش با ما شریکه و نفوذی ما هست و همین کارمون رو راحت تر میکنه. با استفاده از ارسال میتونیم مدارک رو نابود کنیم. خب چطوره؟

ارغوان: خیلی هوشمندانه هست.

رامین: در آخر چون داداشت و روزبه ضعیف شدن من میتونم روزبه رو کنار بزنم توام جای داداشت رئیس باند بشی.

ارغوان: عالیه مو لا درز نقشت نمیره.

رامین: حرفای من هنوز تموم نشده. ارغوان رئیس باند اژدها من هستم.

ارغوان: چی؟ چطور ممنکه؟

رامین: باند نیش عقرب بیشتر برای رد گم کنی هست. کار اصلی من داخل باند اژدها هست. چند وقت پیش آیدا و روزبه تصمیم گرفتن که از مدارک پرهام علیه باند اژدها استفاده بکنن. اون طور که نریمان و هومن میگفتن روزبه قصد

داشت از اون مدارک استفاده بکنه و باند ازدها رو تهدید  
بکنه و بتونه باهاشون شریک بشه. اونا که نمیدونن رئیس  
باند من هستم. برای همین خیلی راحت تو دام افتادن. منم  
پرهام رو گرفتم و مدارک دیگه به دستشون نمیرسه. پرهام  
رابط باندمون هست. البته نا شناخته هست.

ارغوان: واقعا ریاست یک باند قدرتمند برازنده.

رامین: کم کم باید خودم رو نشون بدم. در ضمن آدرینا رو  
ببر. میخوام پلیسا باهاش روبه رو بشن. بازی داره جالب  
میشه.

ارغوان: مطمئنم هیچ وقت از اینکه با تو همکاری کردم  
پشیمون نمیشم.

رامین: میتونی بری. در ضمن آدرینا رو هم ببر انگار که تو  
پیداش کردی باشه؟ حتی اگه لازم بود صحنه سازی بکن. در  
ضمن دیگه قتل بسه بهتره وارد بازی بشی. ببین سامان  
بازیش چطوره؟ یادت نره سحر و ارسلان نقش عاشق رو  
بازی میکنن و سامان هم داداش سحره. تو باید به سامان  
نزدیک بشی و سعی کنی ازش حرف بکشی.

ارغوان: من دیگه میرم.

به زبون مهدی:

دو شب گذشته اما هنوز نتونستیم آدرینا رو پیدا کنیم. انگار  
آب شده رفته تو زمین.

مهدی: سعید؟

سعید: بله قربان؟

مهدی: خبری از ارغوان نشده؟

سعید: نه قربان چطور؟

مهدی: نتونستی آدرینا رو پیدا بکنی؟

سعید: نه قربان. در ضمن مهرباب خان براتون پیغام فرستادن.

مهدی: ببینم؟

"سلام مهدی جان. ببخش نتونستم حضوری ببینمت رفتم  
امارات برای کارام. خواستم بگم چندتا حرفه ای برای باندا  
جور کردم. اگه بخوای بفرستمشون؟

رمزمون: گنگ و سیاه... .

مهدی: سعید با این رمز وارد شو و بگو بفرستمشون.

سعید: بله قربان.

ارغوان: مهدی؟ مهدی کجایی؟

مهدی: چیشده ارغوان؟

ارغوان: آدرینا رو پیدا کردم.

مهدی: کجاست؟

ارغوان: مریم بیارش.

به زبون آدرینا:

بعد دیدن بابام به این باور رسیدم که من و خانوادم یک  
ربطی به این خلافکارا داریم. اما اخه چه ربطی؟  
تو همین فکر بودم که ارغوان اومد تو اتاق.

ارغوان: خوش گذشت این مدت؟

آدرینا: تو اینجایی؟

ارغوان: اوه توقع دیدن منو نداشتی بگو ببینم پیش عشقت  
خوش گذشت؟

آدرینا: عشق؟ چی میگی؟ چرا دست از سر من بر  
نمیداری؟ رامین؟

ارغوان: اوه داره جالب میشه! یعنی تو الان دوست داری  
رامین بیاد پیشت؟

با این حرفش خودمم تعجب کردم. واقعا چرا؟ چرا من باید از  
یک خلافکار کمک میخوام که از یک خلافکار دیگه نجاتم  
بده؟

رامین: کدوم خانوم خوشگل منو صدا زد؟! دوباره صدام  
بزن. دوست دارم بشنوم.

آدرینا: خواهش میکنم رامین. لطفا نگذار منو اذیت بکنن.

رامین: یعنی پیش من اذیت نمیشی؟

آدرینا: تو من رو نمیزنی. شکنجه نمیدی. آگه منو دزدیدی که  
باز بهشون بدی چرا اصلا این کارو کردی؟ جدا از این من  
نمیخوام از بابام جدا بشم. بابا؟

رامین: الکی تلاش نکن بابات اینجا نیست. ولی قول میدم قبل  
از اینکه دلت برام تنگ بشه دوباره منو ببینی.

آدرینا: فکر نکنم علاقه ای به دیدن یک خلافکار داشته  
باشم. بگذار من برم. بابام کجاست؟

رامین: ارغوان کمتر اذیتش کن. و بعد رو به من اضافه  
کرد. توام بهتره این چند وقت به حرف مهدی گوش  
بدی. یادت باشه من نجات میدم.

آدرینا: چرا فکر میکنی از اینکه دوباره دست یک خلافکار  
بیوفتم برام شیرینه؟

ارغوان: یک روز میفهمی.

همراه رامین و ارغوان از عمارت اومدیم بیرون. هرچقدر  
برای دیدن بابام وقت هدر دادم نیومدم. اصلا چرا بابام اومده



وسط یک مشت خلافکار و قاتل جانی؟ شاید او آمده تا نجاتم  
بده. ولی خب پس الان کجاست؟ تو این فکر بودم که متوجه  
شدم ارغوان و رامین عقب تر دارن باهم حرف میزنن.  
این بهترین فرصت بود. شاید زیاد قوی نبودم ولی باشگاه که  
میرفتم هنوزم دست و پا شکسته یک چیزایی بلد بودم. با  
سرعت سمت در عمارت رفتم که صدای داد شاهرخ بلند شد.  
شاهرخ: قربان آدرینا.

ارغوان: وایسا دختر کجا داری میری؟  
با سرعت سمت در میرفتم که صدای قدم هایی رو پشت سرم  
حس کردم. از پشت دستم کشیده شد و منو مجبور به توقف  
کرد.

رامین: آدرینا. هیچ وقت سعی نکن از دست من فرار بکنی. تو  
ملکه ی عمارت منی. سعی نکن فرار بکنی چون من هر جا  
باشی میام. حتی داخل اداره ی پلیس. سعی نکن از من فرار  
بکنی. هرچقدر از من دورتر بشی بهت نزدیکتر میشم. یادت  
نره من رامین رادمنشم.

با تعجب نگاهش میکردم. انقدر شوک بزرگی بهم وارد شده  
بود که از فکر فرار کلا منحرف شدم. ملکه عمارتش؟

آدرینا: هه فرض کن من ملکه ی عمارت یک خلافتکار حرفه  
ای بشم. خنده داره. مراقب باش جناب! من کسی نیستم که  
تسلیم یک مشت خلافتکار بشم. خانوادم رو نجات میدم. فقط  
بشین و ببین.

ارغوان: اوه چه پر ادعا.

آخرین لحظه ارغوان با یک دستمال و عطر تند اومد سراغم  
و تاریکی مطلق.

به زبون مهدی:

ارغوان: مریم؟ بیارش.

آدرینا: ولم کن. اون دستای کثیفت و به من نزن خودم میام.

مهدی: چجوری پیداش کردی؟ کجاست؟ کجا بود؟

داشتم بی وقفه از ارغوان سوال میکردم که با یک پوزخند  
گفت:

ارغوان: حواست رو به رقیبات جمع کن. من دوباره نمیرم  
این دختره رو از بین آدمای رامین بیارم.

مهدی: چی؟ آدمای رامین؟ چطور ممکنه؟ اخه رامین؟ چرا؟ تو  
همین فکر بودم که آدرینا رو آوردن.

آدرینا: چی از جون من میخواین؟

مهدی: که فراریت دادن اره؟ اونم کی؟ رامین رادمنش منتظر  
یک تنبیه بزرگتر باش بعد هم رو به ارغوان ادامه داد: تو از  
کجا فهمیدی اونجاست؟

ارغوان: مثل اینکه خواهرت رو دست کم گرفتی نه؟ در  
ضمن برای یک مهمونی دعوتت کرد. هم تو هم روزبه.  
به زبون ارغوان:

(چند ساعت قبل)

رامین: یادت باشه ارغوان باید حقیقت رو درمورد فراری  
دادن آدرینا توسط من بگی.

ارغوان: یعنی بگم که توسط تو فرار کرده؟ اونوقت چرا  
میخوای بفهمن؟

رامین: یادت باشه ارغوان دلیل اینکه من قدرتمندم  
سیاسته. دلیلش رو کم کم خودت میفهمی. فقط بهشون بگو که  
آدرینا رو من فراری دادم و برای مهمونی چند روز دیگه هم  
مهدی هم روزبه رو دعوت کردم.  
ارغوان: باشه.

(زمان حال) به زبون مهدی:

هیچ وقت نمیتونم رامین رو پیش بینی بکنم. یعنی با آدرینا  
چیکار داشته؟ چرا اون روز داخل مهمونی میخواست آدرینا

رو از روزبه بخره و باهاتش شریک بشه؟ چرا انقدر این مرد  
غیر قابل پیش بینی هست؟

مهدی: سعید؟

سعید: بله قربان؟

مهدی: برو و آدرینا رو بیار پیشم. در ضمن از الان به بعد  
امنیت عمارت رو دوبرابر بکن. نمیخوام دوباره آدرینا رو  
بزدن.

سعید: بله قربان.

بعد چند دقیقه آدرینا رو آوردن. بگو ببینم اون شب  
چیشد؟ کی تورو دزدید؟

آدرینا: من به یک مشت خلافکار جواب پس نمیدم. نه تو اون  
مردک رامین، نه ارغوان. هیچکدومتون.

مهدی: دلت شکنجه میخواد؟

آدرینا: خستم کردین. از بس منو دست دست کردین خسته  
شدم. چرا نمیگین بامن چیکار دارین؟ دوستم کجاست؟

مهدی: خیلی خوب حالا که اصرار داری بیا ببرمت پیش  
روزبه. مطمئن باش اون از من و ارغوان بیشتر  
میدونه. سعید؟

سعید: بله جناب؟

مهدی: زنگ بزن به روزبه. بگو میخوام ببینمش. البته چندتا خبر هم دارم.

به زبون روزبه:

چی داری میگی نریمان؟ این چه قیافه ای هست؟ از دیشب رفتی و الان زخمی بر گشتی؟ پرهام کجاست؟ چه اتفاقی افتاده؟

نریمان: روزبه. پرهام فرار کرد. آدمای باندا ازدها اون رو نجات دادن.

روزبه: چی؟ اما اونا از کجا شناساییتون کردن؟ مدارک کجاست؟ تونستی مدارک رو برام بیاری؟

نریمان: آره. مدارک و آوردم اما فقط نصفشون هست. پرهام فرار کرد.

روزبه: از کجا میدونی از باندا ازدها بودن؟

نریمان: اخه کی میخواد به جز اونا پرهام رو فراری بدن؟ سیاوش: قربان. مهدی میخواد ببیندتون.

روزبه: خیلی خوب بگو بیاد.

مهدی: روزبه رسماً بدبخت شدیم. خواست ادامه بده که چشمش به نریمان زخمی افتاد. با تعجب گفت:

مهدی: اینجا چه خبره؟ تو چرا انقدر زخمی شدی نریمان؟

روزبه: اول بگو برای چی اومدی؟

مهدی: خب اول اینکه آدرینا رو پیدا کردیم.

روزبه: اینکه از همون اولم معلوم بود پیدا میشه یک دختر  
چطور میخواد از یک باتد فرار بکنه!

مهدی: قضیه این نیست روزبه. آدرینا خودش فرار  
نکرده. اون رو فراری دادن.

روزبه: چی؟! کی؟

مهدی: امروز ارغوان اومد و آدرینا رو با خودش  
آورد. بعدشم گفت پیش رامین بوده.

روزبه: آدرینا پیش رامین چیکار میخواد بکنه؟

مهدی: منم نمیدونم. در ضمن برای دو روز دیگه برای  
مهمونی؛ رامین دعوتمون کرده.

روزبه: مطمئنم یک خبرایی هست. نمیدونم اون رامین خائن  
میخواد چیکار بکنه. حواست باشه الان آدرینا کجاست؟

مهدی: قرار بود سعید بیاردش. سعید؟

روزبه: کجاست؟ بگو خودم میرم ببینمش.

مهدی: پایین هست.

روزبه: از اینجا ببرش.

مهدی: نریمان؟ چی شده؟ چرا اینجوری شدی؟

نریمان: پرهام فرار کرده. باند ازدها فراریش داد.

مهدی: چقدر عجیب. گم شدن آدرینا اونم توسط رامین. بعدم گم شدن پرهام. مدارک رو پیدا کردی؟

نریمان: آره اما نصف اون مدارک اونجا بود.

روزبه خواست حرف بزنه که در باصدای بدی باز شد.

آدرینا: یکی از شما باید به من بگین اینج... .

معلوم بود با دیدن نریمان تعجب کرده.

آدرینا: تو اینجاایی؟ نریمان؟ چرا؟ چرا با ما این کارو

کردی؟ مگه قرار نبود تو و بابام قرار داد ببندین؟ پس اینجا چه خبره؟

روزبه: خیلی کنجکاوی نه؟ میخوای بدونی؟ تحملش رو

داری؟ میخوای بدونی چرا اینجاایی؟ آره؟

آدرینا: آره. منو خانوادم چه ربطی به شماها داریم؟ چرا باید

بابام پیش خلافکارا باشه؟ چرا باید منو اینجا زندونی

کنید؟ شماها کی هستین؟ چی از من میخواین؟

روزبه: جالب شد! پس تو بابات و دیدی؟

آدرینا: آره دیدم. اونم پیش یک خلافکار درجه یک. پیش اون مردک عجیب؛ پیش رامین. بابای من چرا اونجاست؟ من چرا اینجام؟ نریمان کیه؟

روزبه: چطوره دو شب دیگه پیش بابات بهت بگم؟

آدرینا: نریمان تو بگو. مگه تو دکتر نیستی پس اینجا چیکار میکنی؟ اینا کی هستن؟

نریمان: شنیدی که روزبه چی گفت نه؟ دو شب دیگه متوجه میشی.

به زبون سامان:

سامان: بله جناب سرهنگ؟

امینی: پیغام از طرف رئیس اومد. تا دو ساعت دیگه چند نفر برای گلیمتون میاد. دوباره یادآوری نکم دیگه؟ همه چیز رو رعایت کنید. الانم گروه رو داخل واحد امنیتی جمع کن.

سامان: بله حتما رئیس.

بعد صحبت با سرهنگ به ارسلان زنگ زدم.

ارسلان: به به رفیق جون! چطوری؟ چیشده؟

سامان: به سحر زنگ بزن بگو بیاد واحد امنیتی خودتم بیاد. در ضمن تا پایان ماموریت دیگه نمیتونی خانوادت رو ببینی. پس خداحافظی بکنید.



بعد دو ساعت ارسال و سحر رسیدن. تمام تذکرات و در مورد امنیت عمارتشون دادم. در آخر هم وسایل گلیم دادن و بهم گلیم کردن و دست و پا شکسته یاد دادن.

سحر: الان ما از آمریکا اومدیم و به عنوان مهمون و برای کار از طرف مهرباب وارد میشیم؟

سامان: آره.

سوار ماشین شدیم و سه نفره سمت آدرس باند شب گرد رفتیم. جلوی عمارت رفتیم و وارد شدیم.

ارسالان: از الان نقشمون شروع میشه.

شروع ماموریت:

ماریانا(سحر): سلام اقایون خوشبختم من ماریانا جانی هستم. ایشون هم نامزدم ارشیا سپهری.

مائی(سامان): منم برادر ماریانا مائی جانی هستم. خوشبختم.

ارغوان: خوش اومدین. از طرف مهرباب خان اومدین درسته؟

ماریانا: اوه آره. من و همسرم سخت افزار و برادرم معماری تخصصی خونده. امیدوارم آخرین دیدارمون نباشه.

ارغوان: صددرصد. بیاین تا با زیر دستای باند آشنا بشین. تا

وقتی بهتون اعتماد نکنیم نمیتونیم رئیس باند رو نشون

بدیم.

ارشیا(ارسلان):مشکلی نیست.کجا استراحت بکنیم؟

ارغوان:مریم؟بیا اتاقشون رو بهشون نشون بده.

به زبون ارغوان:

بالاخره مامورای پلیس اومدن.بلافاصله به رامین زنگ زدم.

ارغوان:الو رامین؟

رامین:خودمم ارغوان بگو.

ارغوان:ماموریت پلیسا شروع شده.

رامین:خیلی خوب.یادت نره باید به سامان نزدیک بشی.

ارغوان:باشه.

رامین:راستی الان آدرینا هم اونجاست.پس هرچه زودتر

سامان متوجه حضور آدرینا میشه.جلوش رو بگیر.در

ضمن هومن میخواد بیاد پیش داداشت که اگه تونست

جاسوسای منو لو بدن.حواست رو جمع کن.راستی برای

فرادا هم مهمونی سرجاشه.

ارغوان:به مهدی هم گفتم.

به زبون رامین:

بعد از اینکه صحبتتم با ارغوان تموم شد؛به شاهرخ گفتم:

رامین:کجایی؟

شاهرخ: بله قربان.

رامین: به امینی خبر بده که گروهک رو کنترل بکنه.

هیچکس نمیتونه جلوی منو بگیره که به آدرینا نرسم. من به

تمام آرزو هام میرسم فقط یکم باید سیاست به خرج

بدم. خشونت آدما رو به هیچ جا نمیرسونه. فقط سیاست... .

به زبون سامان:

وارد ویلای باند شب گرد شدیم. همونطور که انتظارش

میرفت سحر و ارسلان توی یک اتاق افتادن. داشتم وسایل

رو داخل کمد میگذاشتم که صدای در و بعدشم صدای

ارغوان اومد.

ارغوان: مانی جان میتونم پیام داخل؟

مانی: حتما.

ارغوان: راحتی؟ چیزی لازم نداری؟

مانی: نه مرسی. فقط وظایف من چیه؟

ارغوان: رئیس دستور میدن. امروز میتونی استراحت

بکنی. در ضمن خدمتکار شخصیم بهت ویلا رو نشون میده.

مانی: ممنون میشم.

ارغوان: مریم؟ آدرینا رو بیار بالا. اتاق مانی.

سعی کردم تعجب رو تو چشم نبینه. این درست نیست. برای چی باید آدرینا داخل یک باند خدمتکار بشه؟ آدمای زیادی با این اسم هستن خب. از کجا معلوم ادرینایی که ارغوان گفت همون دختریه که دل منو برده؟

ارغوان: آدرینا ویلا رو به مانی جان نشون بده. مانی بعد از آشنا شدن با مکان های ویلا بیا اتاقم. باهات کار دارم. اینو گفت و با لبخند مرموزی رفت. جرعت نداشتم سرم رو بلند بکنم. از دیدن دختر روبه روم میترسیدم. آدرینا: تو سامان نیستی؟

با این حرف سرم رو بلند کردم. باورم نمیشد دختری که از دلتگیش زمین و زمان و دنبالش گشتم الان رو به روم باشه. اما اون برای چی باید اینجا باشه؟ با یادآوری شنود و دوربینای اتاق سریع دستش رو گرفتم و بردمش داخل تراس.

سامان: آدرینا دختر تو اینجا چیکار میکنی؟ چه بلایی سرت اومده؟

ادرینا: بالاخره پیدام کردی؟ دلم برات تنگ شده بود. سامان منو نجات بده. تو اینجا چیکار میکنی؟ چرا بهت مانی میگفتن؟

سامان: این ماموریت منه. من پلیس مخفی اینترپل هستم. سعی کن جوری وانمود کنی که انگار اصلا منو نمیشناسی.  
آدرینا: دلم برای یک زندگی معمولی تنگ شده سامان. خسته شدم.

سامان: موقعیت مناسب دیگه درمورد اینکه چرا اینجا ای حرف میزنیم. الان بیا ویلا رو نشونم بده شک نکن. در ضمن اتاقا دوربین و شنود دارن. برای همین آوردت تراس.  
آدرینا: با من بیاین آقای جانی ویلا رو نشونتون بدم.

سامان با یک لبخند همراه اومد. بعد از اینکه ویلا رو نشون داد رفت. منم بلافاصله با ایمیل جدید به امینی خبر دادم که آدرینا اینجاست. (امینی مسئول این پرونده هست).  
بعدم به سحر و ارسال خبر دادم بیان تو اتاقم.

ماریانا: چی شده مانی جان؟

ارشیا: راحتی اینجا؟

مانی: آره فقط بیاین بریم تراس هوا بخوریم. چطوره؟

ارشیا: آره الان نزدیکای غروب. نمای جالبی از تهران داره.

مانی: بچه ها آدرینا اینجاست.

ماریانا: چی؟ اینجا چیکار میکنه؟

ارشیا: مگه دیدیش؟

مانی: آره خدمتکار شخصی ارغوانه. نمیدونم چجوری ولی خود خودش بود. من به بابای ارشیا گفتم. ایشالا کم کم این مجهولا برداشته بشه.

ارغوان: مانی جان اجازه هست؟

مانی: بیا داخل عزیزم.

ارغوان: اوه همنتون اینجایین؟ قرار بود بعد از اینکه ویلا رو دیدی بیای پیشم.

مانی: زیبایی ویلا قرارمون رو از یادم برد.

ارغوان: عیبی نداره. دوست دارم تنها باهات صحبت کنم.

مانی: حتما کجا پیام؟

ارغوان: بریم باغ.

همراه ارغوان وارد باغ شدیم.

ارغوان: میخوام برای فردا یکی از راه های حمل محموله رو مشخص کنی. اول به صورت حضوری باید برای اونجا یک جنگله.

مانی: میخواین به کجا محموله رو بفرستین؟

ارغوان: از جنگل مخوف آذربایجان غربی فقط ردش  
بکن. درضمن از راه دریایی هم میخوایم به امارات یک  
محموله ی دیگه بفرستیم.

مانی: خیلی خوب. من امروز میرم و تا فردا برمیگردم. بعد  
نقشه زمینی و آبی رو نشونت میدم.

ارغوان: پس با هواپیما برو که سریع تر بتونی بری. محموله  
کلا داخل یک قرارگاه تو جنگله.

مانی: خیالت راحت.

ارغوان: راستی فردا شب یک مهمونی داریم. به دوستات بگو  
که آماده باشن.

مانی: مهمونی با کی؟

ارغوان: هنوز زوده اطلاعات بدم بهت. راستی قبل مهمونی  
میخوام باهام برای یک کاری بیای.

مانی: یعنی شما به فرستاده ی مهراب بی اعتمادین؟

ارغوان: تو کار ما رفیق و شریک وجود نداره.

مانی: داخل مهمونی فردا کیا هستن؟

ارغوان: من و رئیس و چندتا خدمه با شما ها و بقیه ی  
شرکا.

اگه بیشتر سوال می کردم حتما شک میکرد. برای همین راه افتادم سمت اتاق.

به زبون مایا(مادر بارانا و همسر آراد):

این سردرد بعد خواب خیلی کلافم کرده بود. دیشب خوابای عجیب میدیدم. چیزای زیادی ازش یادم نبود. چندتا کلمه فقط خواب عجیبی بود. پگاه و پرهام و اتیش سوزی و تصادف. همینقدر یادم بود. اما اینا چه ربطی به گذشته ی من داره؟ من قبلا فراموشی گرفته بودم. ظاهرا بخاطر تصادف بود. یادمه از وقتی چشمم رو باز کردم آراد و دیدم و اون خودش رو نامزد معرفی کرد. گفت از پرورشگاه هستم. بعدم گفت وقتی از کلاس تیر اندازی میومدم تصادف کردم. اسم مایاست. اما اگه من مایا هستم پس پگاه کیه؟ چرا با گفتن اسم پرهام قلبم تند میزنه؟ حس میکنم آشنا ترین غریبه هست! یعنی این امکان وجو داره که آراد به من دروغ گفته باشه؟ برای چی به حرف دکتر گوش نمیداد که با مصرف دارو حافظه ام رو به دست بیارم؟ چرا اون اول تا یک سال نگذاشت تنها برم بیرون و داخل تهران قدم بزنم؟ میگفت صلاح من رو میخواد. میگفت که دشمنامون میخوام منو گیر بندازن تا نقطه ضعف داشته باشن. چرا روزبه که رئیس بانده انقدر با من لجه؟ چرا الان من دارم به اینا فکر میکنم؟ بعد از اینکه یک بچه از آراد به اسم بارانا دارم؟ اما تا الان تنها پشتوانم آراد



بوده. چطور میتونم به تنها کسی که دارم شک کنم؟ اما اگه حرفای آراد درسته پس اون خواب ها چی هستن؟ شاید باید مخفیانه دارو مصرف بکنم تا حافظم رو به دست بیارم. باید برم پیش یک دکتر. دکتر خانوادگیمون زیر نظر آراده و حتما از تصمیمم با خبر میشه. با این فکر سریع آماده شدم.

به زبون هومن:

طبق گفته رامین من و به باند شب گرد فرستادن. قیافه ی منو سامان ندیده پس نمیتونه شناسایی بکنه. البته مطمئنم عکس منو گیر آوردن و چهره ام و میشناسن. ولی منکه نمیشناسم مثلا! واقعا کار رامین از روی سیاسته. داره دستی دستی به پلیسا مدرک میده که بدون دخالت خودش در اخر تمام اون مدارک و با پول به دست بیاره. کیه که به جز رامین سرهنگ مملکت رو بخره؟ البته به انسانیت و سیاست هم بستگی داره. یکی مثل سامان کارش خیلی دقیق تره. الکی که مامور مخفی اینترپل نشده! اونم سرگرد تو سن سی سالگی! سرگرد اینترپل از دایره ی جنایی؛ سامان ریاحی! من و سامان شباهت زیادی به هم داریم. شاید باید دوباره گذشتم و مرور بکنم. من هومن تاجیک کسی که از وقتی چشمش رو باز کرد نریمان رو دید. بهتره بگم بنیامین رو دید! تا نه سالگی فکر میکردم بابام نریمان هست. ولی روزگار مثل یک سیلی محکم حقایق رو برام روشن

کرد. هنوزم اون روز یادمه. وقتی که نریمان بهم گفت "پسرم من پدر واقعیت نیستم! من با گریه انکار میکردم که نریمان با عکس و مدرک صحت حرفاش رو برام روشن کرد. آره من مادر و پدر ندارم. یعنی دارم ولی... ولی اونا منو نخواستن. یعنی پدرم منو نخواست. مادرم تا آخرین لحظه مراقبم بود." آره مامانم اسمش مطهره نامدار بود. بابامم سهیل تاجیک. ظاهرا این دو نفر به یک سری دلایل که منم نمیدونم به اجبار باهم ازدواج کردن. مامانم هشت ماهش بود که عاشق شد. البته نه عاشق بابام. عاشق یک مرد دیگه. سهیل هم که مامانم و دوست نداشت راحتش گذاشت. مطهره فرار کرد. آره اون فرار کرد با عشقش ولی روزبه یکی رو اجیر کرد که مطهره رو با ماشین هدف قرار بده. البته نه در حد کشتن. منم بخاطر تصادف یک ماه زودتر به دنیا اومدم. ولی روزبه منو دزدید. هه نظم بیمارستان و بهم زد و منو دزدید. قبل از اینکه حتی مامانم منو ببینه. قبل از اینکه برای یکبارم که شده آغوش مادرم رو حس کنم. روزبه منو دزدید. خوشی های منو با پول خرید. آره اون آدمی که با نریمان داریم بهش خیانت میکنیم اینطور آدمیه. روزبه کیانی کثیف ترین آدمیه که تا حالا دیدم. تا همینقدر از گذشتم رو هم مدیون نریمانم. اون بود که بهم گفت. در آخرم منو از روزبه گرفت که به عنوان پسر

خوندش بزرگ بکنه. و اما سامان؛ اونم مثل من هست. یک  
قربانی. اونم مامان و باباش نخواستنش. طردش کردن. در  
حدی که حتی مادرش حاضر نشد جنسیت فرزندش رو بدون  
چه برسه به اسمش. اون رو داد به یک پرستار و  
تمام. جرمش فقط بی گناهی. به اسم شوهر اون پرستار برایش  
شناسنامه گرفتن. اون حتی نمیدونه کیه؟ گذشته ی منو سامان  
خیلی شبیه همه. ولی اون سرگرد اینترپل شد و من یک  
خلافکار. آره دوتا آدم که خیلی شبیه هم هستن اما با آینده  
ای کاملاً تضاد. الانم هر کدومون به یک طریقی داریم انتقام  
میگیریم. اون از راه قانون و من از راه خلاف و خیانت. چه  
شباهت تضادی!

دوتا آدم که روبه روی هم هستن اما شباهت زیادی بهم  
دارن. تو گذشتمون نقاط اشتراک زیادی هست اما، در آینده  
کاملاً روبه روی همیم. امیدوارم تقدیرم جوری نباشه که  
برای رسیدن به انتقام سامان رو از سر راهم بردارم. شاید  
نامرد و خائن باشم که پای آدرینا رو به این قضیه باز کردم  
اما بازم هنوز انقدر بی وجدان نشدم که سامانی که از  
منم بیشتر زخم خورده رو نابود کنم. اونم حق زندگی داره. نه  
فقط اون همه ی آدما؛ همه ی ما حق زندگی داریم. حتی  
روزبه!

سعی کردم این فکرارو از ذهنم بیرون بکنم. راه افتادم سمت ویلای مهدی. جایی که نفوذ قدرت اینترپل جهانه! جایی که قربانی انتقام اونجاست. آره آدرینا! تو راه به رامین زنگ زدم.

هومن: الو رامین هومنم.

رامین: چه عجب خبری ازت نبود؟

هومن: زیاد باهات رفت و آمد بکنم مشکوک میشن. شاید تو زرنگ و با سیاست باشی اما؛ روزبه هم نفهم نیست! حواست رو جمع کن.

رامین: زنگ زدی به رئیس هشار و تذکر بدی؟!!

هومن: نه زنگ زدم که بگم دارم میرم پیش آدرینا این یک، دوم اینکه تو رئیس من نیستی، قرارمون یادت نره! سعی نکن برای دور زدن منم از سیاست استفاده بکنی رامین، من تا الان انقدر زرنگ بودم که با راهکارات آشنا باشم. من مثل نریمان برای انتقام گرفتن حاضر نیستم از وجدانم بگذرم. از همون اولم از ورودم به خانواده تهرانی مخالف بودم. تنها شرطی که باعث شد آدرینا و آروشا رو بدزدن این بود که...

رامین وسط حرفم گفت: خیلی خوب. خدا حافظ.

به زبون رادوین:

چند روزی بود که منو داخل یک اتاق آورده بودن. اون اولاً سعی میکردم جلوی تزریق هروئین و بگیرم ولی کم کم خودم دستم رو براش دراز میکنم. هه منم معتاد شدم. شدم بازیچه مامانم. الان اگه کمتر چهل و هشت ساعت بهم مواد تزریق نکنن درد غیر قابل تحملی توی استخوانام پخش میشه. طی این مدت هیچ اتفاق خاصی جز اعتیاد من نیوفتاد. حتی اون آدم به ظاهر مادر حاضر نشد وضعیت خفت بار پسرش که خودش مسببش هست رو ببینه. داشتم با خودم زندگی دردناکم رو مرور میکردم که متوجه وجود چندتا حرف بی ربط روی دیوار شدم. قربانی بعدی: فرهاد جعفری. جانم؟! این چی بود دیگه؟ یعنی چی؟ چرا روی دیوار نوشتن؟ فرهاد کیه؟ لابد اونم مثل من قربانیه که اینجوری نوشتن!

تو همین فکر بودم که بازم بیژن اومد و گفت: چطوری آقا خوشتیپه؟ کم کم داری معتاد میشیا؟ بگو ببینم مواد میخوای؟ رادوین: کاریه که خودتون کردین. الانم سهم منو بده بیاد. بیژن: نه دیگه نشد. فکر کردی همینطوری مفتی مفتی بهت مواد میدیم؟ اونم هروئین؟

رادوین: چرا باهام این کارو میکنین؟ میخواین مطیع شما بشم؟ مطیع اون آدم به ظاهر مادر؟ که خودم رو تو خلاف غرق کنم؟

بیژن: بگذار یکم خماری بکشی ببینم اون موقع هم میگی چجوری شما این کارارو میکنین؟

رادوین: ولی این عدالت نیست.

بیژن: یادت باشه جوون. نمیدونم چرا مادرت باهات این کارو میکنه ولی؛ تو کار آدمای معتاد و خلافکار عدالتی نیست. یعنی هستا ولی نه از نوع خوبش. عدالت خلافکارا کشت و کشتاره و عدالت معتادا هم فروختن کل جامعه به یک گرم حشیش! پس از عدالتی برام حرف نزن که تا دو روز دیگه خودت ته خط بی عدالتی باشی.

رادوین: پس با اون مرد هم بعدا میخواین همین کارو بکنین؟  
بیژن: کی؟!؟

رادوین با اشاره به متن روی دیوار گفت: فرهاد جعفری.  
بیژن با تعجب به نوشته نگاه کرد. انگار تا حالا با دقت نخونده بودش.

بیژن: نمیدونم قضیش چیه! قبل اینکه من تورو بیارم اینجا اون روی دیوار نبود. بیخیال.

با تعجب نگاهش میکردم و به صحت حرفش پی  
میردم "عدالت معتادا فروختن عالم و آدم به یک گرم  
حشیشه" اونم معتاد بود. دونستن این موضوع زیادم سخت  
نبود. از کبودی زیر چشماش و زخمای تزریقی دستش میشد  
خیلی راحت فهمید. هیچ آدمی از اول بی وجدان نبوده. یعنی  
منم چند وقت دیگه از قربانی کردن آدما به همین راحتی  
میگذرم؟! نه خدا! قبلش جونم رو بگیر ولی نگذار اینجور  
ادمی بشم.

به زبون بیژن:

بیژن: خانوم میتونم پیام داخل؟

آیلار: بیا تو.

بیژن: خانوم هنوز مقاومت میکنه.

آیلار: اووه. پرهام چقدر خوب بزرگش کرده. پسرش خوب  
تحمل خماری رو داره. چند روزه تزریق نکرده؟

بیژن: یک روز و شش ساعت.

آیلار: کم کم وا میده. هرئین کم چیزی نیست.

بیژن: آره ولی بنظرتون براش خیلی زیاد نیست؟

آیلار: نه. کار دیگه ای هم داشتی؟

خواستم در مورد اون نوشته روی دیوار بهش بگم که بی خیال شدم. شاید همین پسر که نزدیک دو روز داره خماری میکشه اونم از هروئین بتونه عدالت معتادا رو عوض کنه. در واقع من هربار اون نوشته ها رو میدیدم. آره من به رادوین دروغ گفتم که از اون نوشته چیزی نمیدونم. من چندین ساله برای این باند کار میکنم. رادوین نمیدونه که قبل اسم فرهاد جعفری اسم خودش بود... و قبل اسم خودش اسم هزاران نفر دیگه. هر چند سال یکبار یک اسمی از یک نفر روی اون دیوار نوشته میشه. اسم اون شخصی که هدف قرار گرفته رو روی اون دیوار مینویسن. نمیدونم چرا؟! من شاید نزدیکای سی و پنج ساله دارم براشون کار میکنم. هربار که خواستن یکی رو قربانی کنن. قبلش اسمش رو حک میکردن. شاید اگه من از کنجکاوی رادوین نسبت به اون اسم رو نگم اون بتونه عدالت ما معتادا رو عوض کنه. پسر معصوم و با وجدانی به نظر میاد. امیدوارم اعتیاد لکه ی ننگی برای شخصیت خوب این پسر نشه.

تو همین فکر بودم که با صدای بلند آیلار به خودم اومدم.

آیلار: به چی فکر میکنی؟ چرا نمیری بیرون؟

بیژن: ببخشید خانوم فعلا.

به زبون پرهام:



این چند وقته تحت تعقیب نیرو های رامین بودم که مبادا دست از پا خطا کنم. چند روزی بود که دخترم و ندیده بودم. خیلی نگرانش بودم. اون و برای چی دزدیدن؟ یعنی بخاطر کارای خلاف من دخترم و خانوادم باید زجر بکشن؟ لعنت به من که اصلا به عواقب این کار فکر نکردم. با حس سر درد زیادی تصمیم گرفتم برم از داروخونه یک قرصی چیزی بخرم. راه افتادم سمت نزدیک ترین داروخونه.

پرهام: ببخشید قرص سردرد میخواستم.

فروشنده: چند لحظه صبر کنید.

منتظر فروشنده بودم که یک لحظه حس کردم تموم دلتنگی هام بر طرف شد و جاش و به یک تعجب داد.

مایا: ببخشید آقا میخواستم این نسخه دکتر رو برام بیارین.

فروشنده: چشم تو نوبت باشین.

نمیتونستم سرم رو برگردونم. فقط با تعجب و دلتنگی به صدایش گوش میدادم. بالاخره با هر سختی شده به صاحب اون صدای آشنا نگاه کردم. باورم نمیشد! یعنی انقدر شباهت توی دوتا آدم معمولیه؟ چرا انقدر اون شبیه پگاه منه؟ یعنی شباهت تا این حد وجود داره؟ ولی اگه پگاه من بود پس اون مراسم خاکسپاری چی بود؟ اگه پگاه منه پس چرا منو

نمیشناخت؟ امکان نداشت همسر من باشه. پگاه من خیلی  
معصوم بود. ولی پس این تپش قلب لعنتی چیه؟  
مایا: ببخشید آقا من قبلا شمارو جایی ندیدم؟  
پرهام: بله؟ چی؟

مایا: فکر میکنم چهرتون برام آشناس. یکبار توی خوابم و  
یکبار داخل یک عکس دست روزبه فکر کنم؟  
پرهام بودی درسته؟ پرهام تهرانی؟ آقای تهر...

قبل از اینکه حرفش و کامل بکنه از داروخونه اومدم  
بیرون. اون گفت عکسی که روزبه داشت. روزبه همون  
مردیه که رامین بهم گفت بچم و دزدید. اگه از طرف اونا  
بوده پس امکان نداره پگاه من باشه. اون شباهت هم فقط  
یک آرایش صورت ساده بود. پگاه من خیلی وقته رفته.  
با این فکر بغض بدی گلوم و گرفت. خیلی وقت بود آرامگاه  
پگاه نرفته بودم. ولی خب عجیب این بود که حس دلتنگی  
نداشتم. حس میکردم با دیدن اون صورت آشنا دلتنگیم بر  
طرف شده بود.

بازم اون صدا.

مایا: آقا لطفا صبر کنید. شما چیزی از گذشته من باید بدونید  
نه؟ لطفا صبر کنید. من باهاتون کاری ندارم.

بی توجه به قلبم که فرمان ایستادن بهم میداد رفتم.

به زبون مایا:

همونطور که انتظارش و داشتم آراد برام مصرف دارو رو منع کرده بود. بالاخره تونستم با یک نسخه برم داروخونه تا داروهام و بگیرم که حافظم و به دست بیارم. نمیدونم چرا بعد این همه سال به فکر حافظم افتادم. ولی حس میکنم نیروی قوی مثل عشق منو به سمت درمان میکشه.

تو همین فکر بودم که رسیدم داروخونه. حس عجیبی داشتم. اون مرد خیلی عجیب و غمگین بهم نگاه می کرد. اما چهرش خیلی برام آشنا بود. انگار همون مرد آشنای خواب و غریب دنیام بود. آره همون بود. پرهام! خوب یادمه. درستة خواب بود ولی خوب یادمه. اما عکس این مرد پیش آراد هم بود. یادمه چند وقت پیش هم مردی به اسم پرهام تهرانی فرار کرده بود از باند. آره این مرد شباهت زیادی به اون عکس و خوابم داره. ولی نمیدونم چرا وقتی بهش گفتم "عکست دست روزبه بود" انقدر یهویی تغییر کرد و رفت. دکتر گفته بود برای اینکه زودتر حافظم و به دست بیارم باید با گذشم و آدمایی که تو گذشتم بودن روبه رو بشم. شاید این آدم هم از گذشته ی من بود ولی خب جای تعجبم داره. اگه من با آدمای گذشتم بودم صددرصد حافظم و به دست میاوردم. چجوری پس تا الان با آرادی که ادعا

داشت نامزدم بوده حافظم رو به دست نیاوردم؟ یعنی امکان  
داره دروغ گفته باشه؟! اولی چرا باید اراد از گذشته ی من از  
من فرار بکنه؟ اصلا چرا باید دست روزبه اسیر باشه که  
فرار بکنه؟ شاید این فقط یک شباهت ظاهری بود؟!  
با این فکر سریع سمت خونمون رفتم که با اراد حرف بزنم.  
به زبون سحر:

نزدیکای یک روز میشد که وارد این باند شده بودم. هرچند  
نقش بازی کردن جلوی این همه آدم به عنوان معشوقه  
ارشیا برام سخت بود حس میکردم برای ارسال خوب و  
راحت.

ارسال: عزیزم کجایی؟

با حرص نگاهش کردم و رفتم تو تراس که اونجا بیاد و  
بتونیم راحت باهم حرف بزنیم.

سحر: ارشیا چرا این مدت بابات سر نخ بهمون نمیده؟

ارشیا: بی مدرک که نمی تونه سر نخ بده و کمکمون کنه  
فعلا همینقدر میدونم که امشب یک مهمونی هست از رقیبای  
باند نجوای و مرگ و شب گرد. فکر کنم باند نیش عقرب باید  
باشه.

سحر: از سامان خبر داری؟ ماموریتش چیست؟

ارشیا: هنوز نیومده. اگه بر اش مشکلی پیش بیاد حتما میتونه به پایگاه خبر بده. مطمئنم.

سحر: خیلی خوب. بیا بریم ببینم میتونم دوربینا رو برای چند دقیقه از کار بندازم تا بتونیم مدرک گیر بپریم؟

ارشیا: موافقم.

سعی میکردم رمز رو بشکنم ولی خیلی سخت بود. داشتم کم کم نا امید میشدم که رمز شکست. خیلی مشکوک بود ولی فرصت فکر کردن به دلایلش و نداشتم. هر لحظه امکان داشت دوربینا چک بشه. به ارسلان گفتم بره همه جارو ببینه خصوصا اتاق کار ارغوان. بالاخره شاید بتونیم با این مدرک به رئیس باند برسیم. بعد چند دقیقه ارسلان اومد که بلافاصله دوربین و آزاد کردم و به حالت عادی برگشت.

ارسلان: چیز خاصی نبود سحر. فقط یک سری قرار داد با رامین رئیس باند نیش عقرب بود. از شون عکس گرفتم.

سحر: ببینم؟

داشتم عکسارو میدیدم که حواسم به یک عکس از یک مرد افتاد. ظاهرا جزو مدارک بوده. تصویرش کامل نبود. نصف بیشترش زیر برگه های قرار دادشون بود.

سحر: ارسلان؟ از این عکس چرا فیلم نگرفتی؟

ارسلان: آخه عكس يك مرد چطور ميتونه به دردمون  
بخوره؟

سحر: شايد از زير دستاي مهم بانده يا حتى رئيس باند  
باشه. براي بابات بفرست شناسايي بشه.

ارسلان: باشه.

به زبون سامان:

ارغوان: ماني؟ براي ماموريت آماده اي؟

ماني: آره. مي بينمت.

سوار هواپيما شدم و رفتم سمت جنگلای مخوف آذر  
بايجان. شنود و دوربينم و كه به پايگاه وصل بود رو فعال  
كردم. طبق گفته ارغوان من الان بايد مسير و به صورت  
حضورى ميديدم و براي بازرسي محموله ميرفتم. اول رفتم  
سمت انبار. حدودا وسطاي جنگل بودم كه متوجه حضور آدم  
ديگه اي کنارم شدم. حدسم درست بود. اونا از همين اول بهم  
اعتماد نميكنن. صددرصد اين ماموريت امتحان كردن  
منه. ديشب كه با سرهنگ اميني ايميل زدم و خبرارو  
گفتم. بهم گفتن به احتمال زياد نقشس براي امتحان كردنت  
باشه. جديدا اطلاعات باحال و عجيب و در عين حال درستي  
هم داره. ولي خب تشخيص اينطور چيزا خيلي سخته. حس  
ميكنم اميني طي اين مدت پيشرفت چشمگيري داشته. سعي

کردم فردی که تعقیب میکنه رو پیدا کم تا از امتحانشون موفق بیرون بیام. اما هرچی بیشتر تلاش میکردم کمتر موفق میشدم. سعی کردم بیخیال صداها و اطرافم طبق نقشه پیش برم. همونطور که تو نقشه بود به قرارگاهشون رسیدم. و راه برای ارسال محموله ها رو تعیین کردم. البته از قبل این راه و برای سرهنگ امینی فرستاده بودم.

نزدیکای غروب بود رسیدم تهران. چون با هواپیما شخصی رفته بودم خیلی راحت و سریع رسیدم. اونطور که ارغوان چند روز پیش داخل باغ بهم گفت امشب باید باهش میرفتیم مهمونی؛ اما قبلش باید برای کار ارغوان که نمیدونم چیه باهش میرفتم.

وارد ویلا شدم. هنوز ارغوان نیومده بود. بهترین فرصت بود که دلیل اینجا بودن ادینا رو بپرسم.

وقتی اومدم داخل اتاق ادینا رو دیدم که داره اتاقم و تمیز میکنه.

مانی: بیا تراس.

آدینا: چیشده سامان؟ خوبی؟ از صبح ندیدمت؟

سامان: چرا داشتی اتاقم و تمیز میکردی تو آخه؟

آدرینا: من به عنوان گروگان و خدمتکار و طعمه اونا  
اینجام. نه برای خوش گذرونی. اگه این کارا رو نمی کردم  
مطمئن باش تا حالا یک بلایی سرم آورده بودن.

سامان: امشب توام مهمونی دعوتی؟

آدرینا: آره ارغوان بهم گفت بعضی از خدمه هارو  
میاره. نمیدونم چرا؟!!

سامان: هرچی هست مطمئنم وجود تو اینجا بی دلیل  
نیست. راستی داداشت اینجاست؟ یا بابات؟

آدرینا: داداشم که باید با بابام خونمون باشه. البته چند شب  
پیش رامین منو دزدید بابامم اونجا آوردن. نمیدونم رامین  
کیه و چه ربطی به بابام داره یا اصلا چرا منو دزدیده ولی  
بابام گفته بود نجاتم میده.

سامان: چی؟ یعنی بابات اونجا پیش رامین؟ چرا؟

آدرینا: نمیدونم. شایدم فقط برای اینکه لجبازی نکم بابام و  
نشون دادن. یا هزار دلیل دیگه. مگه نمیدونستی تو؟ من و که  
دزدین چیشد سامان؟ داداشم خوبه؟

میدونستم اگه واقعیت رو نسبت به گم شدن داداش و  
برادرش بگم یا از اون قتل داخل خونشون بگم یا اون دست  
نوشته که منو به این باند و بعدم بهش رسوند بگم طاقت



نمیاره. هیجان برایش سمه. مشکل قلبی داره و خیلی خطرناکه.

سامان: داداشت خوبه. نترس اون رو مخفی کردیم. دیگه چه اطلاعاتی داری؟

آدرینا: من قبل از اینکه اینجا باشم پیش یک پیرمرد بودم. فکر کنم روزبه بود اسمش. نمیدونم چه ربطی به هم دارن ولی اون حس میکنم اون از دلیل اینجا بودنم خبر داره.

سامان: روزبه؟ فامیلیش؟

آدرینا: نمیدونم.

سامان: خیلی خوب. دیگه برو زیاد داخل تراس بودیم شک میکنن.

آدرینا: باشه.

بعد رفتن آدرینا رفتم پیش ارسلان و سحر و بهشون گفتم بیان باغ تا بتونیم راحت حرف بزنیم.

سحر: بگو مانی جان.

ارشیا: الان که تنهاییم چرا نقش بازی بکنیم؟

مانی: احتمال اینکه کسی صدامون و بشنوه هست. اینجوری حداقل کمتر شک میکنن.

ماریانا: خب بگو چیشده؟

مائی: آدرینا میگه که توسط کسی به اسم روزبه قبلایکجا دیگه بوده. هیچ فرضیه ای برای کسی به اسم روزبه ندارم. اما خب ظاهرا بابای آدرینا قبل از ما دخترش رو پیدا کرده.

ماریانا: چی؟ مگه میشه؟ پس چرا به پلیسا خبر نداده؟ یعنی بابای آدرینا هم اسیره این باند هست؟

مائی: نه. آدرینا رو چند روز پیش رامین به دلایلی که نمیدونم میدزده. ظاهرا باباش و اونجا میبینه.

ماریانا: از کجا پیداش کرده؟

مائی: فرضیه ای درمورد وجود بابای آدرینا اونم پیش خلافکار درجه یک ایران و امریکا و امارات ندارم. اما شاید دلیل سکوتش از مکان دخترش؛ جون دخترش هست؟!

ارشیا: باید سعی کنیم باباش رو پیدا کنیم. یک حسی بهم میگه ماجرا خیلی پیچیده تر از اینیه هست که الان داریم میگیم!

ماریانا: حق با ارشیاست. اطلاعات خوبی باید داشته باشه. در ضمن امروز چندتا مدرک درمورد قرار دادش با باند نیش عقرب عکس گرفتیم.

مائی: حواست باشه مدرکی از خودت جا نگذاری. امشب تو مهمونی میبینمت. الان باید برم ارغوان گفته بود بعد اون ماموریت باید یک کاری بکنم.  
ماریانا: باشه. مراقب خودت باش.

به زبون ارسلان:

وقتی سحر به سامان گفت "مراقب خودت باش" حس حسادت خیلی بدی پیدا کردم. شاید منظور خاصی نداشت اما من تعصب خاصی روش داشتم. نمیدونم چرا اما یهویی روش حساس شده بودم. دوست داشتم مثل دوتا عاشق واقعی برخورد کنیم. همونطور که وقتی ارغوان هست به زبون ساده بگم. دوست دارم همیشه جایی باشیم که بتونم ابراز علاقه بکنم.

تو همین فکر بودم که دیدم سحر با اشاره به یک ماشین که مرد غریبه ای از ان پیاده میشد گفت.

سحر: اون مرد رو تا حالا دیدی؟ شاید رابط بانده؟

ارسلان: نمیدونم. هیچ کسی از رابط و رئیس باند خبر یا اطلاعاتی بهمون نمیده. همون لحظه مرد دیگه ای پیاده شد که سحر با صدایی که تعجب توش موج میزد گفت.

سحر: اینکه هومن هست. هومن مردی که ظاهرا با آدرینا گم شده! عکسش و تو اداره آگاهی برای تحقیقات دیده بودم. یعنی هومن تو کار خلافه؟ شاید نریمانم تو کار خلافه. اگر نه برای چی باید یک قتل اونم تو خونه پرهام اتفاق بیوفته؟ آگه خلافکاره پس چرا به عنوان دکتر وارد بیمارستان پرهام شدن؟ حس میکنم همه ی اینها حساب شده بوده. مثل یک بازی که ندونی کجای بازی و باید چیکار کنی. فقط میدونی باید برنده بشی.

ارسلان: چی داری میگی ماریانا؟ پرو تو بین میتونی بفهمی اینا کین؟

به زبون مهدی (چند روز قبل):

ارغوان: مهدی از طرف مهراب چندتا پیغام اومده. میتونی به فرستاده های مهراب اعتماد کنی؟

مهدی: دیوونه شدی ارغوان؟ مهراب کسی نیست که بخواد خیانت بکنه.

ارغوان: یعنی میخوای از همون اول خودت رو معرفی کنی؟

مهدی: نه به همین راحتی. چند روزی هویت من جعلی میمونه تا امتحانشون کنم. پس بگو به خدمتکارا جوری این چند روز رفتار بکنن که انگار رئیس تویی.

ارغوان: باشه. حواست باشه خودت سوتی ندی.

(زمان حال):

مهدی: به اقا هومن. خوشحال شدم میبینمت. بعد با صدای آروم و نجوا گونه ای گفتم "یادت باشه این چند روز سوتی ندی که بتونم به این چند نفر اعتماد کنم. به همین راحتی کسی دست راستم نمیشه. جوری وانمود کن انگار من رئیس نیستم." خوبی؟

هومن: بالاخره از آمریکا برگشتی مهدی؟ خوش گذشته انگاری؟

مهدی: آره. اگه بشه میخوام کارای اقامتم رو اونجا درست بکنم.

ماریانا: سلام آقایون جوان؟ معرفی نمی کنید؟

مهدی: شما!؟

ماریانا: ماریانا جانی هستم. از طرف مهرباب اومدم. با همسر و برادرم. و شما؟

مهدی: مهدی راد از دوستان قدیم ارغوانم.

هومن: خوشبختم بانو جوان. من هومن تاجیک از شرکا ارغوانم.

ماریانا: امیدوارم آخرین دیدارمون نباشه.

ارشیا: عزیزم اینجایی؟

ماریانا: آره ارشیا جان.

ارشیا: معرفی نمیکنی ماری جان؟

ماریانا: منم تازه دیدمشون. هومن تاجیک از شرکا ارغوان جون و مهدی راد از دوستان قدیمی ارغوان که ظاهرا از آمریکا برگشتن. بعدم رو به هومن و مهدی ادامه داد. ایشونم همسر ارشیا سپهری هستن.

ارشیا: خوشبختم آقایون. ارشیا هستم.

مهدی: همچنین. تازه کارین؟ تازه میبینمتون؟

ارشیا: آره نزدیکای چند روزی هست اومدیم.

هومن: باند خوبی رو انتخاب کردین. روز خوش دوستان.

با رفتن هومن منم بی خیال ماریانا و ارشیا رفتم استراحت بکنم. به هومن گفته بودم که چند روزی نمیخوام هویت من جلوی این چند نفر لو بره که از نزدیک نظاره گر کارشون باشم. جدیدا به همه شکاک بودم. بعد لو رفتن دوتا محموله اونم به رامین و در نهایت گم شدن آدرینا توسط رامین به چشمای خودمم شک دارم. میخوام این دو نفر با فکر اینکه رئیس ارغوانه کارشون رو بکنن. اینطوری اگه جاسوس رامین باشن راحت تر میفهمم. روزبه هم هومن رو فرستاده

که مراقب آدرینا باشه. فکر میکنه من عرضه مراقبت از آدرینا رو ندارم.

دلَم این چند روز برای باران خیلی تنگ شده بود. این چند وقته بخاطر چندتا محموله اصلا نمیتونستم وقتم و باهاش بگذروم. باران دختر خیلی مهربونی بود. دلش خیلی پاک و تمیز بود. انقدر تمیز که گاهی اوقات با خودم میگفتم "من لیاقت اون دل پاک و دارم؟" نمیتونم بگم عاشقشم ولی؛ میتونم به جرعت بگم از خودمم بیشتر دوستش دارم. تا الانم بهش ابراز علاقه کردم. دختر شیطون و مهربونیه. در حالی که پدر پولداری داره اما غرور بیجا نداره. خودش و بالاتر از هیچ آدمی نمیدونه. دو ساله که میشناسمش. جذابیت خاصی داره. شاید چهرش معمولی باشه اما آدم بیشتر جذب پاکی این دختر میشه. تنها چیزی که منو میترسونه تفاوت جنس علاقموئه. من دوستش دارم. خیلی زیاد. ولی اون عاشقمه؛ از جنس محبت و رنگ نگاهش میشه این رو فهمید.

از عشق تا دوست داشتن خیلی فاصله هست. عشق خیلی شعله ور تر و مجذوب تره. هیچ مقامی به عشق نمیرسه. فقط باید عاشق شد تا فهمید. من خودمم تا حالا درکش نکردم. شاید هر پسری جای من بود از اینکه اینطور دختر پاکی عاشقش از خوشحالی سخته میکرد. ولی خب من

میترسم. باران یک دختر بیست و سه ساله هست که باباش ریاست یکی از هتلاهای معروف تهران و داره. باران از اینکه من خلافکارم خبری نداره. اون تنها دختری بود که بهم زندگی کردن رو یاد داد. با اون دختر برای چند لحظه هم که شده میتونم از جلد یک خلافکار بیرون. میتونم خودم باشم. من اون دختر و دوست دارم ولی؛ جرعت ندارم عاشق بشم. من خودم رو در حد پاکی اون دختر نمیدونم. دوست ندارم آدمی به پاکی اون با آدمی مثل من تو خلاف غرق بشه. وقتی که پدرم منو مجبور کرد برای اولین بار آدم بکشم هنوز یادمه. هنوز قیافه ی غرق در خون اون پیر مردی که مطمئن بودم زن و بچه داره رو یادمه. هنوزم صدای اون شلیک یادمه. فقط یازده سالم بود. بابام از یک پسر یازده ساله یک قاتل ساخت. اون موقع ها اصلا دوست نداشتم مثل بابام خلافکار باشم. یازده سالم بود ولی میدونستم اگه کار بابام و دنبال کنم؛ یا توسط دشمنامون کشته میشم یا هم گیر پلیس میوفتم. عاقبت یک خلافکار تو همین دوتا خلاصه میشه. میدونستم اگه کار بابام و دنبال بکنم باید همیشه ی خدا از پلیس فراری باشم. برای همین هیچ اشتیاقی نسبت به اون کلاسای تیر اندازی و یوگا نشون نمیدادم. بابام وقتی فهمید برای چی این کارا رو نمیکنم. وقتی فهمید نمیخوام کارش و دنبال بکنم؛ کلی دعوا کرد و منو زد. دو هفته منو



داخل انباری حبس کرد. چون فرزند بزرگ خانواده من بودم خیلی روم حساب باز کرده بود، بابام هیچ کششی نسبت به فرزنداش نداشت. هیچ محبتی نمیکرد. فقط به فکر محموله هاش و صفرای جلوی قرار داد با شرکاش بود. خوب یادمه وقتی بهش گفتم برام کارتونی بخر برام فیلمای مافیایی میخرید، وقتی میگفتم برام ماشین بخر بازی کنم. بهم پوکر و قمار یاد داد. وقتی گفتم برام لالایی بخون برام پرستار گرفت، وقتی میگفتم از هیولای خیالی زیر تخت میترسم. منو مسخره کرد. بهم یاد نداد شبا گوسفند بشمارم تا نترسم. وقتی گفتم باهام بازی کن حوصلم سر نره برام بادیگارد گذاشت. شاید فکر میکرد جایگزینای خوبی داره برام میگذاره. من از همه ی اینا چشم پوشی کردم. گفتم شاید مامان بابای بابام بهش اینا رو یاد ندادن که الان اون به بچش یاد بده. گفتم شاید بابامم کودکیش مثل من بوده که یاد نداره. از همون موقع تصمیم گرفتم به هیچ قیمتی کار بابام و ادامه ندم که به بچه هام یاد بدم شب ها گوسفند بشمارن که از هیولای خیالی زیر تختشون نترسن. با خیال اینکه کار بابام و ادامه نمیدم یازده سالم شد که بابام فهمید قصدم چیه. فهمید نمیخوام خلافکار بشم. فهمید دارم کلاسای یوگا رو میپیچونم. با خودم گفتم خوشحال میشه که من نمیخوام مثل خودش تا گلو برم تو لجن ولی بدتر کرد. منو زندونی

کرد. دو هفته منو کتک زد. کلا اشتباه پدر این بود که فکر میکرد برای هر چیزی یک جایگزینی هست. فکر میکرد اگه بهم محبت نکنه با پول جبران میکنه. فکر میکرد جای بازی کردن اگه برام بادیگارد بگیره جایگزین کرده. اما وقتی دید به بمب بست خورد؛ فکر کردم دیگه جایگزینی نمیاره اما، اون ارغوان خواهر کوچیکترم و جایگزین من کرد. انگار تاریخ انقضا من تموم شده بود. اون موقع ارغوان هفت سالش بود. ارغوان قبول کرد. انقدر بابام از ثروت تو گوشش خوند که حاضر شد جای من کار بابا رو ادامه بده. شاید نزدیک شش ماه تمرین کرد. ولی خوب ارغوان دختر بود. نمیتونست بعضی کارا رو بکنه. اینطور بود که بابام بیخیال ارغوان شد. خوشحال بودم که خواهرم تو لجن غرق نمیشه، خوشحال بودم که تاریخ انقضا ما برای بابام تموم شده بود. فکر میکردم دست از سرمون بر میداره ولی از دفعه ی قبل هم بدتر زوم کرد رو من. کاری کرد تو یازده سالگی با دستای خودم یک پیر مرد و بکشم. پیر مردی که خانواده داشت. اون شلیک؛ اون چهره ی غرق در خون؛ اون صدای ناله؛ لگد اسلحه موقع شلیک؛ حس میکردم همه دارن بهم دهن کجی میکنن؛ حس میکردم همه دارن بهم میگن که "این بود اون تدبیر بزرگ تو که کار بابات و ادامه میدی؟" به همین راحتی؛ فقط با فشار دادن یک ماشه؛ عمر

آدمی رو گرفتم؛ فقط به فاصله ی فشار دادن یک ماشه تمام  
تدبیرم و با آرزو هام خاک کردم. اون لحظه تنها چیزی که  
منو آروم میکرد این بود که اگه من این کارو نمیکردم باز  
بابام قرار بود بره سراغ ارغوان. اون لحظه تنها بهونه ای  
که برای چند لحظه هم منو از اون عذاب وجدان راحت  
میکرد این بود که اگه من تا گردن برم تو لجن میتونم  
خواهرم ارغوان و از لجن دور نگه دارم. کلا تو بچگی آرزو  
های زیادی داشتم. کم کم به شلیک کردن و لگد اسلحه  
عادت کرده بودم. شده بودم یکی مثل بابام؛ یک خلافکار  
جانی؛ یک قاتل زنجیره ای؛ فکر میکردم اینجوری ارغوان  
مثل من جوونیش رو به باد نمیده. ولی خیلی خوش خیال  
بودم. وقتی بابام مرد با خودم گفتم الان میتونم از این لجنی  
که به پا کردم بیرون اما؛ اما وقتی به خودم اومدم که  
دیر شده بود. نمیتونستم ول کن خلاف بشم چون صد درصد  
علاوه بر پلیسا؛ شرکا منو نابود میکردن. اون لحظه بود که  
یکی رو اجیر کردم که مراقب ارغوان باشه و کاراش و بهم  
بگه. فکر میکردم اون رو از خطر دور نگه داشتم. بادیگار  
بهم میگفت داخل پارتی های یکی از دوستاشه. با خودم گفتم  
جوونه، دوست داره بره پارتی. از این گذشتم. تا اینکه یک  
روز بهم گفت که ارغوان به بهونه پارتی میرفته تا آدمایی  
که سر راه باندن و نابود کنه. شاید اون لحظه اگه بابام اونجا

بود خوشحال میشد که دخترش انقدر شجاع شده و تو لجن  
داره غرق میشه. ولی من شکستم داغون شدم. داغون شدم  
که نتونستم ابجیم رو از این کثیفی دور نگه دارم. وقتی  
متوجه کارای ارغوان شده بودم که دیگه خیلی دیر شده  
بود. من به بهونه ی دور نگه داشتن ارغوان از این لجن  
همه ی پل های برگشت و برای خودم خراب کردم. دیگه نه  
راه بازگشتی برای من بود نه ارغوان. دیگه بریدم. از همه  
چی بریدم. با خودم گفتم شاید تقدیر ما خفه شدن تو لجنی  
هست که خودمون به پا کردیم. ارغوان آدم کشت من هیچی  
نگفتم، خلافکار شد و من سکوت کردم. دیگه بریده بودم. بس  
بود هر چقدر بچگی هام بازی نکردم. بس بود هر چقدر تو  
جوونی جوونی نکردم و ادم کشتم. بس بود هر چقدر ساز  
مخالف با موسیقی این دنیای کثیف شدم، دیگه از همه چی  
بریدم. دیگه آدم کشتن برام سخت نبود، دنیا به من و ابجیم  
رحم نکرد. چرا من باید به آدماش رحم کنم؟ از خود واقعیم  
فاصله گرفتم. تموم عمرم و سعی کردم احساسات قلبم و  
بکشم. داشتم موفق میشدم که باران و دیدم. تنها دختری که  
توی اون لحظات برای یکبار دیگه هم که شده کاری کرد  
کنارش خود واقعیم باشم. طردم نکرد از اینکه  
مهربونم. مسخرم نکرد که با دیدن خون حالم بد میشه. اون  
به اجازه داد برای چند لحظه، فقط چند لحظه هم که شده

همونی باشم که بودم. همونی که آرزوم بود باشم. باران منو  
برای چند لحظه هم که شده به آرزوم رسوند. و من اون  
لحظات و کلا به باران مدیونم. ولی میترسم بفهمه خلافکارم  
و بره و همون چند لحظه رو از من بگیره؛ میدونم  
خودخواهیه و هرچقدر بیشتر این دروغ کثیف و بهش بگم و  
ادامه بدم بیشتر دل‌بستم میشه؛ اما اون دل‌بسته ی مهدی راد  
که وکالت میخونه شده نه من؛ اون عاشق اون پسر وکیل‌نه  
منی که یک خلافکارم. جدا از این، من به خودم نمیتونم اجازه  
بدم عاشق اون دختر پاک بشم. حتی دوست داشتشم لیاقت  
من نیست. سعی کردم این فکر رو از ذهنم بیرون بکنم.  
به زبون آدرینا:

داشتم اتاق سامان و تمیز میکردم که چشمم به گیتار کنار  
اتاق خورد. دلم برای گیتار زدن تنگ شده بود. با اسم گیتار  
یاد داشتم آدرین افتادم. قرار بود اون موقع برای تولدم  
اهنگ بزنه که... هی. از همون موقع گیتار زدن و به عشق  
داشتم شروع کردم. اون عاشق معماری و گیتار بود. دو تا از  
آرزو هام این بود که معمار تخصصی بشه و بتونه  
ماهرانه گیتار بزنه و جزو گروه موسیقی بشه. بعد اون اتفاق  
قول دادم بهش که من به جاش اون رو به آرزوش  
برسونم. چطور این چند وقته فراموشش کرده بودم؟ هم اون  
هم مامانم رو. سریع گیتار سامان و برداشتم و رفتم تو

باغ. میدونستم یک خدمتکارم و حق گیتار زدن و دست زن  
به وسایل عمارت و ندارم اما؛ اون لحظه فقط راز اون نت  
های موسیقی بود که دلم و آروم میکرد.

رفتم سمت حیاط پشتی عمارت که کمتر دید داشته  
باشم. حدودا نزدیکار غروب بود.

**خداحافظ**

اولین پیوند؛ اولین سوگند؛ آخرین لبخند

**خداحافظ**

لحظه های ما

ناتموم موندن وعده های ما

خداحافظ آغوش بی وقفه دوستت دارم آخرین حرفه

آخرین حرفه...

**خداحافظ...**

متوجه اطرافم نبودم. فقط با گریه میخوندم و میزدم. شاید به  
یاد بابام پرهام که معلوم نیست کجاست؛ شایدم به یا آروشایی  
که نمیدونم داره چیکار میکنه؟ زندست نیست؟ شایدم به یاد  
رادوینی که طبق گفته بابام نیست و اونم گم شده؛ شاید به یاد  
داداشی که بهش قول دادم اون رو به آرزو هاش  
برسونم. داداشی که قرار بود این اهنگ رو شب تولد برام

بخونه؛ داداشی که رفت و ندید این دنیا چقدر بی  
رحمه؛ رفت و ندید من بی اون میسوزم؛ فقط رفت. شایدم به  
یاد مادری که چند ماهه نرفتم آرامگاهش. بخاطر همه  
چیز، به خاطر خودم، بابا، داداشام، مامانم، دوستم... .

سامان: آدرینا؟ خوبی؟

آدرینا: نه سامان نه، خوب نیستم. سامان دیگه بریدم. دیگه  
خستم. تا کی باید درد بکشم؟ چرا بیست سال پیش آدرین منو  
با خودش نبرد؟ چرا منم باهاشون داخل اون فروشگاه نفرین  
شده نبودم؟ چرا من اون موقع اونجا نبودم که الان باید شاهد  
این اتفاقا باشم؟ چرا؟ بریدم سامان.

با صدای بلند گریه میکردم. برام مهم نبود بفهمن من سامان  
و میشناسم. از همه چی بریده بودم.

سامان: عزیزم آروم باش. مگه تو به آدرین داداشت قول  
ندادی که اون رو به ارزو هاش برسونی؟ باید بجنگی  
ادرینا. من نجات میدم. مگه من مردم عشقم!

شاید انقدر حالم بد بود که متوجه کلمه آخر حرفای سامان  
نشدم. شاید متوجه شدم و چیزی نگفتم. دلم یک پشتوانه  
میخواست. کسی که به حرفام گوش بکنه. کسی که بهم  
بگه "نگران نباش! مگه من مردم؟ اشکات رو پاک کن" اون  
لحظه هیچ کس جز سامان برام پشتوانه نشد. شاید باید قبلم

رو به کسی میدادم که پشتوانه زندگیمه ولی نمیدونستم که  
میتونم اون رو به چشم عشقم ببینم؟

به خودم که اوادم سامان رفته بود. شاید اینجوری برای  
هردومون بهتر بود. شاید من هیچ وقت نتونم اون رو به  
چشم عشقم ببینم. نمیدونم فقط میدونم رفتنش برام بهتر  
بود. تو همین فکر بودم که ...

به زبون هومن:

داشتم تو حیاط پشتی عمارت قدم میزدم که آدرینا رو دیدم. از  
اون دورم صدای بغض دار و ریتم غمگین گیتار حال  
درونش و داد میزد. هنوز منو ندیده بود. غرق اهنگ بودم که  
متوجه شدم دیگه نمیخونه. سامان داشت دلداریش  
میداد. نمیدوم چرا ولی یک لحظه به سامان حسودیم شد. تو  
هموین فکر بودم که متوجه شدم سامان رفت. تصمیم گرفتم  
برم پیشش. شاید اون ازم بیزار باشه ولی دوست داشتم  
رازی که تو دلم پنهون بود رو بهش بگم. شاید اینجوری  
دیگه ازم بیزار نبود.

هومن: آدرینا، بنظرت اگه ارغوان بفهمه اینجا یکی از  
خدمتکاراش داره گیتار میزنه چیکار میکنه؟

آدرینا: تو اینجا چیکار میکنی؟ از کی اینجایی؟

هومن: تازه دیدمت چطور؟ میترسی چیزی شنیده باشم؟



آدرینا: چیکارم داری؟ کم بدبختی برام درست نکردی؟ اومدی الان حالم و بپرسی؟

هومن: راستش به مانی حسودیم میشه. تو فکر میکنی من دلیل بدبختی های توام؟

آدرینا: آگه تو و اون بابات نبودم مطمئن باش من الان تو خونمون بودم. این سوز صدا تقصیر تو هست.

هومن: اشتباه نکن. من آزادی تو رو تضمین کردم. آدرینا، تو هیچی از گذشته من نمیدونی. فقط یک چیز و بدون منم دل خوشی از روزبه ندارم. این و بدون، آگه تو مامان و داداشت و از دست دادی. من هم مامانم و هم بابام و از دست دادم. میفهمی؟ منو دزدیدن که خلافکار بشم. شاید یک روزی از زندگیم بهت گفتم. فقط این رو بدون؛ دلیل اینکه تو حداقل زنده ای منم. و مطمئن باش بعدا دلیل آزادیتم میشم. شاید نامردی کرده باشم نسبت بهت اما، این و بدون؛ من خودمم از روزبه دل خوشی ندارم. پس لطفا انقدر ازم بیزار نباش.

دیگه صبر نکردم تا حرفاش و بشنوم. دلم ازش پر بود. نمیدونم چرا؟ شاید چون کارای من و نسبت به آزادیش نمیدید. البته حقم داشت. اون نمیدونه وقتی روزبه گفت باید نفوذی وارد بشیم و من آدرینا رو بدزدم چه حالی پیدا کردم. اون موقع بود که اتش انتقام نریمان هم شروع شد. ما

با رامین همکاری میکردیم. وقتی به رامین گفتیم که روزبه چه پیشنهادی داده؛ گفت قبول کنیم و بهش اعتماد کنیم. اما قبل از همه چی، قبل از انتقامم از روزبه من به خودم قول داده بودم. بخاطر انتقام انسانیت و از بین نبرم. نمیخواستم برای جلب توجه روزبه دختری رو بدزدم و اون رو بدبخت بکنم. برای همین به رامین گفتم "اگه میخوای همکاری من ادامه پیدا کنه یادت نره باید آزادی و سلامت آدرینا رو برام تضمین کنی" نمیدونم چرا گفتم آدرینا و نگفتم رادوین. اخه رادوینم یک قربانی بود. به رامین گفتم اونم قبول کرد. بهش گفتم که اگه سعی کنه منو دور بزنه منم لوش میدم. بالاخره انقدری با رامین همکاری کردم که بفهمم تمام کاراش از روی سیاسته. و اگه کسی مثل اون از روی سیاست جلوش وایسه کم میاره. اونم قبول کرد. اما آدرینا که چیزی نمیدونست. با بی رحمی منو قضاوت کرد، از نگاهش میتونستم بفهمم که چقدر ازم بیزاره. با خودم گفته بودم این راز بین خودم و رامین بمونه اما، طاقت دیدن اون نگاه پر از تنفر و کینه ای رو نداشتم. طاقت اون نگاه نا امید و نداشتم. برای همین بهش گفتم. شایدم گفتم چون دلم یکم اون توجهی رو میخواست که به سامان داره. دلم محبت میخواست. نمیدونم اون محبت و از آدرینا میخوام. انگار طلسم قلبم داره میشکنه.

به زبون آدرینا:

با تعجب به جای خالیش نگاه میکردم. یعنی اون واقعا بی دلیل برام اینطور کار بزرگی کرده بود؟ یعنی دلیل زنده بودنم اون بود؟ هومنی که فکر میکردم مقصر بدبختیای منه؟ چقدر من بی رحم بودم. بی رحمانه قضاوتش کردم. ولی آخه چرا؟ چرا زنده بودنم و برام تضمین کرد؟ یعنی براش مهم بودم؟ نمیدونم چرا با این فکر لبخند بزرگی رو لبم اومد. شاید بعد دیدن سامان و بابام تو این مدت، سومین لبخندی بود که از ته دلم میزدم. با یاد سامان لبخندم عمیق تر شد. اون برام مثل رادوین و آدرین عزیزه. سامان ناجی منه. علاقه من به سامان جنس خاصی داره. حس میکردم راحت تر میتونم نفس بکشم. انگار که این بغض و کینه ای که تا چند ساعت پیش تو قلبم بود و دیگه حس نمیکردم.

خواستم برم سمت در عمارت که ارغوان و با یک دختر دیدم که وارد ویلا شدن. ترس بدی به دلم نشست. اگه منو با گیتار میدید صددرصد تنبیه بزرگی در انتظارم بود. تو همین فکر بودم و داشتم با ترس نگاهشون میکردم که با ارغوان چشم تو چشم شدم. اول با تعجب نگاهم میکرد اما کم کم لبخند خبیثی زد و دست اون دختر و گرفت اومد.

ارغوان: باران جون، تا حالا تو خدمتکاری رو دیده بودی که گیتار بزنه؟

باران: منظورت چیه ارغوان جون؟

ارغوان: میدونی باران من یک خدمتکار شخصی دارم که  
علاقه زیادی به تنبیه داره. اتفاقا الانم اینجاست.  
باران: متوجه نمیشم.

حدودا به من رسیده بودن.

ارغوان: باران جون ایشون آدرینا خدمتکار شخصی من  
هست. که اتفاقا الان داشت بی اجازه با گیتار عمارت گیتار  
میزده.

باران: اوه دختر تو چقدر جوونی؟ من بارانم دوست  
مهدی خوشبختم.

با لبخند به باران دست دادم. بالاخره یکی پیدا شده بود از  
این عمارت که با یک خدمتکار مثل انسان رفتار بکنه.  
آدرینا: منم آدرینام عزیزم.

باران: گیتار میزدی بلا؟ اتفاقا منم دلم برای ساز زدن تنگ  
شده بود. نظرت در مورد یک اهنگ توپ چیه؟

ارغوان: چی داری میگی دختر در شان تو نیست با یک  
خدمتکار حرف بزنی. این دختر باید تنبیه بشه.

باران: ارغوان این دختر چه خدمتکار باشه، چه دختر  
وزیر، قبلش یک انسانه. یک انسان مثل من و تو.  
آدرینا؟ خوشحال میشم بیشتر باهم آشنا بشیم.  
آدرینا: حتما. من هم خیلی وقته دلم یک سنگ صبور میخواد.  
ارغوان: ولی این دختر حق نداره به حریم شخصی عمارت  
نفوذ بکنه.  
هومن: ارغوان. من ازش خواستم برام گیتار بزنه. مشکلی  
میمونه؟  
با صدای هومن با تعجب بهش نگاه کردم. اون ازم خواست  
گیتار بزنم؟!  
ارغوان: تو؟! بازم این دختر حق نداره بدون...  
هومن: یعنی من حق ندارم به خدمتکار عمارت دستور بدم  
برام بخونه؟  
ارغوان: پس چرا الان تو اینجایی؟ چرا آدرینا تنها بود؟  
هومن: فکر نکنم برای کارام باید بهت جواب پس بدم نه؟  
ارغوان: خیلی خوب. این دفعه رو نادیده میگیرم.  
ارغوان با سرعت از مون دور شد. من هنوز تو شک حرف  
هومن بودم که با جای خالی مواجه شدم.

باران: کجایی تو دختر؟ بیا بریم داخل.

آدرینا: باران توام جزء افراد این عمارتی؟

باران: نه. من دوس دختر مهدی ام. مهدی داداش  
ارغوان. چطور؟

خواستم ازش کمک بخوام ولی کار درستی نبود، درسته  
رفتارش با آدمای این عمارت تناقض داشت ولی در هر  
صورت نمیتونستم هنوزم بهش اعتماد بکنم. از وقتی که  
هومن و نریمان به منو و بابام از پشت نارو زدن اعتماد  
کردن به آدما برام سخت شده. با یاد هومن و کمکی که بهم  
کرد بازم یک لبخند عمیق زدم. درسته بهمون خیانت کرد  
ولی نمیدونم چرا قلب کینه ای من اون اتفاق و سرسختانه  
نادیده میگرفت. به خودم که نمیتونستم دروغ بگم. جایگاه  
خاصی تو قلبم پیدا کرده بود.

باران: اوه اوه با یاد کی اینطور لبخند میزنی بلا؟

آدرینا: چی؟! متوجه نشدم.

باران: میگم با یاد کی انقدر دلبرانه لبخند میزنی دختر؟ من با  
دیدن لبخندت دلم قیری ویری رفت!

آدرینا: باران. راستی گفتمی ساز بلدی؟

باران: خیلی تابلویی دختر. باشه موضوع و عوض کن. من کلاس موسیقی میرفتم. مامان دوستم قبل مرگش استاد موسیقی بود.

به زبون سحر:

امشب قرار بود برای دیدار با یکی از رقبای باند آشنا بشیم. تو فکر مهمونی امشب بودم که صدای آشنایی از اتاق مهمون توجهم و جلب کرد! با کنجکاوی به سمت اتاق راه افتادم که با دیدن باران تقریبا خشکم زد!

به زبون سحر: باران تو؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

باران: سحر؟ خودتی؟ چقدر چهرت عوض شده از چند ماه پیش! کجا بودی دختر؟ انقدر اوادم خونتون همش بابات میگفت برای ماموریت رفتی. اینجا چیکار میکنی؟ چقدر قیافت عوض شده.

با حرفای باران تقریبا با ترس جلوی دهنش و گرفتم و بردمش تراس. اگه ادامه میداد شاید از خدمه های عمارت هویت مارو میفهمیدن.

سحر: باران گوش کن ببین چی میگم. اینجا جوری وانمود کن انگار من رو نمیشناسی. ماموریت من لو دادن این بانده. نمیدونم تو اینجا چیکار میکنی ولی این و بدون این ماموریت خیلی مهمه. مجبور بودم بی خبر برم چون نباید

کسی از ماموریتم با خبر میشد به توام الان گفتم چون  
میدونم لو نمیدی. اسمم ماریانا جانی هست خوب؟ جوری  
وانمود کن انگار من رو نمیشناسی.

باران: چی؟ باندا؟!

سحر: آره؛ نمیدونم اینجا چیکار میکنی ولی دیگه اینجا  
نیا. این باندا خطرناکیه. چطور انقدر راحت اینجا اومدی؟

باران: ولی اینجا... .

نتونست حرفش رو ادامه بده و با بغض فقط ادامه داد.

باران: باشه لوتون نمیدم... بعدم رفت.

دوست نداشتم به دلیل اومدن صمیمی ترین دوستم به یک  
عمارتی که خلافکارا داخلش کار میکنن حتی فکر کنم. باران  
صمیمی ترین دوستم بود. اون از اینکه من پلیسم خبر  
داشت. و الان با یک بی احتیاطی از جانبش میتونه ما رو  
نابود کنه. اما خب بهش اطمینان دارم.

به زبون باران:

بغض بدی تو گلوم بود. سحر یک پلیس مخفی بود. اون گفت  
اومده این باندا رو لو بده؛ این یعنی مهدی خلافکاره. ولی آخه  
اون بهم گفته بود که وکالت خونده! مهدی صاحب این  
امکانات و این تشکیلات بزرگ و ثروتمنده. از همون اولم



این عمارت و ثروت با یک درآمد وکالت برام عجیب بود  
ولی من عاشق مهدی شده بودم. عشق چشمام رو به این  
مورد کور کرد!

یاد اولین ملاقاتمون افتادم. داخل بهشت زهرا. بالا سر یک  
قبر با سوز گریه میکرد. بارون شدیدی میبارید. بارون  
شدیدی میومد اما اون اصلا انگار تو این دنیا نبود. اون  
لحظه تنها کاری که تونستم براش بکنم دادن یک چتر  
بود. صد درصد اگه بدون چتر میرفت سرما شدیدی  
میخورد. وقتی چتر و بالاسرش گرفتم تنها کاری که کرد  
سکوت بود. با یک نگاه عمیق نگاهم کرد و بدون تشکر چتر  
و ازم گرفت. اون شب خودم از شدت بارون سرما  
خوردم. ولی نمیدونم چرا اصلا از کمک به اون پسر پشیمون  
نبودم. اون شب از سرما لرزیدم، اما با فکر اون پسر گرم  
شدم. نمیدوم چم شده بود. اوم ملاقات آخرین ملاقاتمون  
نبود. چند هفته بعد به طور اتفاقی دیدمش که تصادف کرده  
بود. اون شب من از هتل داشتم میومدم. حدودا آخرای شب  
بود که یک ماشینی با سرعت از کنارم رد شد. بیخیال ماشین  
داشتم رانندگیم و میکردم که با دیدن یک عابر که با ماشین  
تصادف کرد با سرعت به سمتش روادم. کسی که بهش زده  
بود همون ماشینی بود که با سرعت از کنارم رفت. ظاهرا  
یک تصادف عمدی بود چون سر نشین ماشین با یک چاقو

اومد بیرون. اون لحظه برام مهم نبود شخصی که رو زمین افتاده کیه و یا سر نشین ماشین برای چی میخواد جون یک ادم و بگیره. فقط با سرعت رفتم سمتشون قبل از اینکه بخواد با چاقو کاری بکنه با یک لگت انداختمش. درسته دختر بودم ولی به لطف پولی که داشتیم کلاس یوگا میرفتم. اون لحظه حتی جونم برام مهم نبود. بی توجه به سرنشین پسره و بلند کردم و سریع به بیمارستان رسوندمش. آخرین لحظه وقتی چهرش رو دیدم تازه فهمیدم دلیل اون همه عجبم چی بود. اون عابر همون پسری بود که بخاطرش از سرما لرزیدم اما لبخند تنها چیزی بود که مهمون لبام شد. انگار حرکاتم غیر ارادی شده بود. اون روز برای اطلاع دادن به خانوادش به آخرین تماسی که داشته زنگ زدیم و خبر دادیم که تصادف شده و آدرس بیمارستان و دادم. اون شب دوست نداشتم به خونه برم. یک حسی بهم میگفت اون تصادف عمدی بود یعنی تمام چیزی که دیدم اینو بهم ثابت میکرد. اون سرعت زیاد عادی نبود؛ اون چاقو دست سرنشین یا اون... تازه فهمیدم حتی شماره پلاک ماشین رو بر نداشتم. فردا اون روز وقتی بهوش اومد خودش و مهدی راد معرفی کرد که وکالت میخونه؛ از اون لحظه به بعد دیدارمون ادامه پیدا کرد. بهش علاقه مند شده بودم. ولی؛ من یک عاشق بودم. جنس نگاه مهدی وابستگی بود. من هیچ

وقت عشق رو از چشماش نخوندم. و اما الان دارم چی میشنوم؟ اون خلافکاره! برای همین میخواستن بکشنش؟ برای اینکه خلافکاره؟ نمیدونم چرا در حالی که فهمیدم بهم دروغ گفته ولی بازم کور شدم. من عاشق مهدی بودم. تنها راه محافظت ازش لو دادن سحر بود. اگه سحر و لو بدم شاید بتونم از آسیب های احتمالی توسط بهترین دوستم نسبت به عشقم جلوگیری بکنم. ولی آخه به وجدانم چی بگم؟ بگم بخاطر خودخواهی خودم جون بهترین دوستم رو به خطر انداختم. اینا همش به کنار؛ نجات دادن مهدی یعنی یک مهر بر تضمین درستی کار مهدی. نمیدونم خلاف مهدی چیه ولی هرچی هم باشه بازم اون خلافکاره. خدایا از خودم بگذرم یا از عشقم؟ چیکار کنم خدا؟ چی میشد اگه الان از دروغ مهدی دل ازش میکندم؟ چرا این عذاب و من باید بکشم؟

برام مهم نبود کجام؟ یا کسی صدام رو میشنوه یا نه؟ فقط دوست داشتم گریه کنم. به این عذاب گریه کنم. گریه کنم از خدا شکایت بکنم که چرا به بنده بی جنبت انقدر عذاب میدی؟ اگه حتی به احتمال یک درصد سحر مهدی رو لو بده من تحمل دیدن عشقم رو پشت میله های زندان ندارم؛ اگه حکمش اعدام باشه. وای نه حتی نمی خوام بهش فکر کنم. ترجیح میدم کل عمرش رو تو زندان باشه ولی بدونم نفسای گرمش داره هوا رو معطر میکنه! اگه حتی یک صدم

درصد هم سحر موفق بشه من میمیرم. اما اگه موفق نشه؟ صد درصد اون موقع دیگه چیزی از خدا نمیخوام. اگه هم سحر رو به مهدی لو بدم؟ نه نه نمیتونم؛ اون صمیمی ترین دوستمه. جدا از این سحر داره وظیفش و نسبت به امنیت مردم انجام میده. اونوقت اگه من لوش بدم علاوه بر اینکه مرگش حتمی به کشورم ظلم کردم. خدایا چیکار کنم؟  
به زبون روزبه:

خیلی کنجکاو شدم بدونم دلیل دعوت منو و مهدی به مهمونی اونم توسط رامین چیه؟ جدا از این وقتی مهدی ادرینا رو پیشم آورده بود و ادرینا گفت باباش پش رامین بوده تعجب کردم. هومن و نریمان گفتن ظاهرا اعضای باند اژدها اون رو دزدیدن. اما الان متوجه شدم که پرهام پیش رامین هست. رئیس باند اژدها مشخص نیست و همین کارمون رو سخت میکنه. جدا از اون رامین با پرهام چیکار داره؟ یک چیزی این وسط درست نیست!

آیدا: روزبه میتونم پیام داخل؟

روزبه: آره بیا.

آیدا: چرا هرچی صدات میزدم جواب نمیدادی؟ میگم از پرهام خبر داری؟

روزبه: نه آیدا ولی ظاهرا پیش رامین هست!

آیدا: چی؟ پیش رامین؟ ولی مگه نریمان و هومن نگفته بودن که باند اژدها اون رو فراری داده؟

روزبه: اونا فقط حدس زدن چون کسی دیگه ای به ذهنشون نمی رسید که بخوان پرهام رو ببرن. خیلی عجیب نیست؟

آیدا: تو از کجا فهمیدی پرهام پیش رامین هست؟

روزبه: چند وقت پیش که آدرینا رو مهدی آورده بود اینجا از زبون آدرینا شنیدم چون انگاری رامین علاوه بر پرهام قبل تر آدرینا رو هم میدزده و آدرینا باباش رو اونجا میبینه. وقتی هم مهدی اومد با آدرینا اینجا از زیر زبونش شنیدم!

آیدا: مدارکی که نریمان و هومن تونستن از اون آدرس بیارن و میتونی بدی ببینم؟

روزبه: اره داخل اتاق کارمون هست.

آیدا: باید هرچی زودتر پرهام رو پیدا بکنم و بیمارمش من دوباره نمی تونم دوریش رو تحمل بکنم.

به زبون آیدا:

موقعی از اتاق روزبه اومدم بیرون با سرعت سمت اتاق کار رفتم. باید اون مدارکی که علیه باند اژدها هست رو مطالعه بکنم. من نمیتونم دوری پرهام رو برای بار دوم تحمل

بکنم. اگه پرهام واقعا پیش رامین باشه برای جشن امشب میتونم ببینمش. خواستم مدارک رو بررسی بکنم که گوشیم زنگ خورد. روزبه بود.

آیدا: بله روزبه؟

روزبه: راستی برو با ادرین هماهنگ بکن که راه ورود و خروج مارو برای قرار داد با امریکا و امارات متحده آمریکا مشخص بکنه.

آیدا: خیلی خوب باشه.

مدارک رو ول کردم اول باید با ادرین ماهنگ می شدیم. بلافاصله به سمت خونه ی ادرین راه افتادم.

به زبون ادرین:

با حسرت داشتم به بارانا که تو آغوش اراد بود نگاه میکردم. از وقتی یادمه که تو بیمارستان چشمام رو باز کردم. هیچی یادم نمیومد گیج و منگ بودم. اولین کسی که بالاسرم دیدم یک زن بود که خودش رو آیدا معرفی کرده بود. حدودا اون موقع ده سالم بود که گفت تصادف کردم و حافظم رو از دست دادم. بهش اعتماد کردم چون تنها شخصی بود که بالاسرم بود و منم هیچی از گذشتم رو به یاد نداشتم. ازش در مورد پدر و مادرم پرسیدم ولی اون گفت که منو چند سال پیش به عنوان برده فروختن و رفتن. چندین

ماه طول کشید تا یکم بتونم حرکت بکنم. طبق گفته های دکتر من حافظم رو شاید اصلا به دست نیارم چون با ماشین تصادف کردم و چندین ماه تو کما بودم. الانم نزدیک بیست و خورده ای سال میگذره و من با حسرت آغوش پدر و مادری که به یادشون ندارم دارم میسوزم. با آیدا کار میکنم و از همون ده سالگی به موسیقی و معماری علاقه داشتم و الانم معماری میخونم. علاقه ی خاصی به اهنگ غمگین دارم. خیلی هم برام تعجب آورده چون از همون ده سالگی که از بیمارستان مرخص شدم اولین چیزی که ازشون خواستم فقط یک گیتار بود. برام خیلی عجیب بود من برده بودم. اما گیتار زدن رو یاد داشتم. وقتی از آیدا دلش رو پرسیدم گفت چون صدای قشنگی داشتی از بچگی بهت یاد دادیم. حتی اولین اهنگی که بعد اون ماجرا فراموشی زدم این بود:

**خدا حافظ**

اولین پیوند اولین سوگند آخرین لبخند...

خدا حافظ لحظه های ما ناموم موندن وعده های ما...

**خدا حافظ**

آغوش بی وقفه دوست دارم

آخرین حرفه

آخرین حرفه... خداحافظ!

نمیدونم چرا ولی اولین اهنگی که زدم بود. هنوزم احساس خاصی نسبت به متن و نت این اهنگ دارم.

با تکون های شدید بارانا به خودم اومدم.

بارانا: عمو چلا گلیه میتونی؟!

آدرین: عزیز عمو دلم برای مامانم تنگ شده.

بارانا: عمویی غصه نخول بابام میگه ادما هیچ وقت مارو ول نمیتونن. مامانت داله از اون بالا نگات میتونه نالاحتش نکن عمویی.

انقدر شیرین حرف میزد که بغلش کردم.

آراد: بارانا دخترم باید بریم.

بارانا: باشه بابا اومدم.

رفتم بدرقشون کردم که آیدا رو پشت در دیدم. بعد از اینکه بارانا رفت آیدا اومد داخل.

آیدا: سلام. میبیم که مهمون داشتی؟

آدرین: آره بارانا اومده بود خوبی تو؟ بشین. چیشده اومدی دیدن من؟!



آیدا: چند وقت دیگه منو روزبه قراره با آمریکا و امارات  
متحده عربستان شریک بشیم برای قاچاق. خواستم راه هایی  
که بتونیم به امارات متحده بریم رو برامون آزاد بکنی چون  
برگشتنی با محموله میایم.

آدرین: از راه دریایی میرین درسته؟

آیدا: اره اگه بشه از سمت تنگه هرمز چون تنگه بین المللی  
هست مارو از طرف آمریکا پوشش میدن.

آدرین: موافقم ولی بازم باید نگاهی بندازم. تا چند وقت دیگه  
میام پیشتون نقشه راه هارو میدم.

آیدا: مرسی. در ضمن امشب از طرف رامین رادمنش دعوتیم  
به مهمونی؛ توام باید بیای. مکان دقیقش رو برات  
فرستادم. پس تا شب میبینمت.

آدرین: باشه. منم میام. روز خوش.

به زبون سامان:

با ماریانا و ارشیا آماده شده بودیم برای مهمونی. به  
سرهنگ خبر وجود آدرینا رو و با این جشن دادم. اینطور که  
سرهنگ گفته بود این مهمونی خیلی مهمه و اگه ما  
حواسمون رو جمع بکنیم میتونیم مدارک معتبری رو پیدا  
بکنیم.

ارشیا: ماریانا عزیزم بریم؟

ماریانا: ارسلان الان که کسی اینجا نیست چرا نقش بازی میکنی؟

ارسلان (ارشیا): بالاخره احتیاط شرط عقله!

مانی: درست میگه ماریانا باید محتاط باشیم.

مهدی: به به میبینم جمعتون جمعه! همتون میرین مهمونی؟

ماریانا: سلام آقا مهدی. اره ماهم دعوتیم. راستی این مهمونی مناسبت خاصی داره؟ تا جایی که من میدونم رامین رقیب ما هست و دعوتش اونم به مهمونی یکم خطرناک و شک برانگیزه!

مهدی: رامین هیچ وقت از این راه ها برای کسی نقشه ی نابودی و نمی کشه. اون شخص سیاست مداری هست. باید برای مهمونی امشب خوب حواستون رو جمع بکنید. رامین از گفته های ماهم میتونه نقشه و یا محموله های بعدی رو بفهمه! اصلا رامین رو دست کم نگیرین. اون با سن کمی که داره موفق به اداره یکی از بهترین باندهای قاچاق اسلحه شده.

مانی: شخصیتش برام جالب شد. باید حتما از نزدیک ببینمش.

هومن: الان آیدا خبر داد. راه بیوفتین خودشم با آدرین  
میاد. ظاهرا آدرین هم دعوته. آدرینا کجاست؟ رامین اون رو  
شخصا دعوت کرده!

آدرینا: برای من وجود یک مشت آدم خلافکار کنارم اصلا  
جالب نیست! حرفت ناراحتم کرد.

هومن: مراقب حرف زدنت باش آدرینا. بریم.

به زبون رامین:

به ارغوان گفتم آدرینا هم بیاره. دلم براش تنگ شده بود. جدا  
از این پرهام برای اینکه با من همکاری بکنه گفته بود  
میخواه دخترش و ببینه. روزبه و مهدی و دعوت کردم چون  
می خوام بهشون بفهمونم که آدرینا مال منه و چقدر راحت  
پرهام رو از دست دادن. جدا از همه ی این ها به سرهنگ  
امینی تمام مدارکی که علیه باند نجوای مرگ و شب گرد  
داشتم و دادم و بهش گفتم به سامان و سحر و اسلان بگه  
اون مدارک رو بردارن تا دستگیری باندشون راحت تر بشه.  
همه چیز همونطور که میخوام پیش میره. فقط این وسط  
چیزی که منو خیلی متعجب کرده این هست که روزبه چه  
کینه ای از آدرینا داره؟ یا پرهام!!

با دیدن ارسلان یا بهتره بگم ارشیا! با ماریانا و سامان به سمتشون رفتم. مهدی هم کنار ماریانا یا همون سحر بود. ارغوان هم با سامان. این وسط آدرینا با هومن اومدن.

رامین: خوشحالم دعوتتم رو قبول کردی مهدی! منتظرت بودم. یک امشب و کینه و بگذار کنار. میخوام باهم بخندیم.

مهدی: امیدوارم تا آخر مهمونی حرفت همین باشه!

سحر: سلام آقای رامین رادمنش؟

رامین: اوه شرمنده معرفی نکردم من رامینم خانوم زیبا و شما؟

سحر: ماریانا جانی هستم. خوشبختم.

بعد از اینکه همشون رفتن. سمت آدرینا که کنار هومن بود پا تند کردم.

به زبون هومن:

از اول مهمونی نگار سامان و رامین روی آدرینا بود. اونطور که رامین گفته بود سامان از دوستای رادوین هست. ولی این نگاه خیرش روی آدرینا منو عصبی میکرد. آدرینا برام ارزش خاصی پیدا کرده بود. با دیدن رامین که به سمت آدرینا میومد به خودم اومدم.

رامین: افتخار یک دور رقص رو به من میدین خانوم زیبا؟

آدرینا: رقصیدن با خلافکار تقریبا آخرین چیزیه که از خدا  
میخوام!

رامین: بالاخره رام من میشی خانوم کوچولو جسور! بعدم با  
یک پوزخندی رفت.

هومن: آدرینا رامین با تو چه ارتباطی داره؟

آدرینا: چطور میتونم بهت اعتماد بکنم هومن؟

هومن: برم داخل باغ اونجا راحت تر حرف میزنیم. گفتی  
چجوری به من اعتماد بکنی آره؟ اصلا تو از گذشته من چی  
میدونی آدرینا؟

آدرینا: چی داری میگی؟ گذشته تو چه ربطی به من داره؟

هومن: نمیدونم چرا ولی بگذار تو اولین نفری باشی که از  
گذشته من بدونی. دوست ندارم در مورد من بد فکر بکنی.

آدرینا: گذشته تو به من ارتباطی نداره آقای تاجیک. لطفا  
دیگه به من نزدیک نشین.

بعدم بدون توجه به من رفت داخل. به خودم اومدم! واقعا چرا  
میخواستم گذشته ای رو مرور بکنم که برام درد آور  
هست؟ چرا باید به اون دختر بگم؟

بزرگترین حسرتت خواهم شد

روزی را میبینم

که میان آه کشیدن های گاه و بی گاهت

این منم که در ذهنت تکرار میشوم

تو شبیه شاعران

بغض خواهی کرد و من جای دیگری

در آغوش کشیده خواهم شد... .

به زبون آدرینا:

نمیدونم چرا ولی دوست ندارم به هومن وابسته بشم. بعد از اینکه فهمیدم چه لطف بزرگی به من کرده و سلامتی منو تضمین کرده قلبم سر سختانه تمام ویژگی های بدش رو نادیده میگرفتم. دوست نداشتم از گذشتش بدونم چون اینجوری دلایل بیشتری برای نادیده گرفتن خلافکار بودنش به قلبم میدادم. همینطور که راه می رفتم آیدا همون زنی که داخل خونه روزبه بود رو دیدم و تعجب کردم. همراه با یک پسری وارد باغ شد. اون پسر! چهرش خیلی شیرین و دوست داشتنی بود. حس میکردم سال هاست که اون پسر رو میشناسم. حس میکردم اون پسر یک غریبه هست که در عین حال برام آشناییت خاصی داره. حس عجیبی داشتم که بهم رسیدن.

آیدا: اوه آدرینا جون باز هوس فرار کردی؟ اینجا هم تیرت به سنگ میخوره نگهبانا رو که فراموش نکردی؟

بدون توجه به اون زن نفرت انگیز فقط خیره به اون پسر بودم. نمیدونم چرا ولی حس خاصی داشتم. حس میکردم اون حفره ای از قلبم که از هفت سالگیم خالیه الان پر شده. حس اون آدمایی رو داشتم که بزرگترین گمشده ی زندگیشون رو پیدا کردن اما در عین حال بازم ازش دور هستن. اون پسر چهرش شباهت زیادی به من داشت به منی که شباهت زیادی با برادر سوخته شدم ادرین داشتم.

آدرین: سلام خانوم. افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

آیدا: اوه آدرین اصلا خودت رو درگیر اون دختر نکن. اون یک اسیر. بیا بریم.

آدرین... آدرین... آدرین؛ اسمش ادرین بود. خودم شنیدم آیدا بهش میگفت ادرین. خدایا مگه میشه دو تا ادم انقدر شباهت داشته باشن؟ مگه میشه خدا جون؟

به خودم که او مدم متوجه نبودشون شدم! انقدر درگیر فکرام بودم اصلا نفهمیدم اون پسر کی رفت. مثل دیوونه ها دور خودم می چرخیدم. دوست داشتم اون پسر داداشم باشه! دوست داشتم الان تو آغوشش بگیره منو و بگه این همه وقت چرا نیومدی دنبالم؟ ولی اگه اون داداشم پس کی تو

اتیش سوخت؟ امکان نداره. حتما فقط یک تشابه چهره ی  
مسخره هست!

رامین: کجا بودی دختر کلی دنبالت گشتم!

آدرینا: دلیلی نمیدیدم بگم کجا بودم!

رامین: تو چرا با من لجی دختر؟

آدرینا: میخوای بدونی؟ یعنی واقعا نمیدونی؟ تو یک خلافکاری  
میفهمی؟ هیچ فرقی با اون آدمایی که اول من رو گرفتن  
نداری. توام یکی مثل همونایی. یک خلافکار که مایه ی ننگ  
کشوره مطمئن باش در اولین فرصت هم تو هم اون آدمایی  
که من رو گول زدن و از اعتماد سوءاستفاده کردن رو لو  
میدم. همیشه دنیا به کام شما نیست اقا رامین. بالاخره روز  
فرمانروایی منم میرسه.

رامین: تو با من ازدواج کن فرمانروایی که نه تمام دنیا رو  
زیر دستت میارم دختر. تو اولین دختری هستی که نظر منو  
به خودس جلب کردی! یادت باشه رامین همیشه هرچیزی که  
خواستی رو به دست آورده و توام یکی از اون مواردی  
هستی که من میخوامت. و هیچ آدمی نمی تونه تورو از من  
بگیره. یادت نره آدرینا.

به زبون سامان:



بعد از اینکه رامین رفت سمت باغ به سحر علامت دادم که دنبالش برم. اول فر می کردم میخواد مکان مدارک رو بازرسی بکنه اما با دیدن مسیری که داشت میرفت تعجب کردم. آدرینا با گریه از هومن جدا شد اما نمی دونم چرا وسط راه خشکش زد رامین هم به سمت ادرینا میرفت. هرچی بود امیدوار بودم آدرینا با حواس پرتیش کار دست خودش نده. کنجکاو شدم ببینم رامین با ادرینا چیکار داره. برای همین خیلی نامحسوس از پشت به رامین نزدیک شدم در حدی که صداشون اومد.

رامین: تو ملکه ی عمارت منی ادرینا. من هیچ وقت از دستت نمیدم پس جای لجبازی با من ازدواج بکن.

با حرفی که شنیدم اونم از رامین که رئیس یکی از بزرگترین باند قاچاق اسلحه هست تقریباً خشکم زد. اون عاشق عشق من بود؟ خدایا چه اتفاقی داره میوفته؟! داشتم به این چیزا فکر میکردم که با صدای هومن به سمتش برگشتم.

هومن: اوه آقا مانی! مثل اینکه کارگاه بازیت گل کرده و جرعت کردی گوش وایسی. خب خب ظاهراً یک قرار خواستگاری بیشتر نیست. پس تو چرا انقدر عصبی شدی با اون حرفا؟ نکنه دلت رو به آدرینا باختی نه؟ خب حق داری اون دختر بخاطر نترس بودن و گستاخ بودنش تو قلب ادم ها خوب جا میگیره.

سامان: هومن خان مثل اینکه مست کردی متوجه حرفات  
نیسی نه؟ داشتم رد میشدم که صداشون رو شنیدم فقط  
کنجکاو شدم. خواب دیدی خیر باشه.

هومن: اوه آره منم ماستم نمیفهمم که این عصبانیت برای  
چی.

این رو گفت و با یک پوزخند رفت. سعی کردم بدون هیچ  
تابلو بازی برگردم. هرچند میخواستم جواب آدرینا رو بشنوم  
و خیالم راحت بشه اما رفتم.

تا اخرای مهمونی بین حرفای شرکا و رقبا تونستم چندتا  
مدرک از صدای ضبط شده بگیرم و داخل همون مهمونی هم  
برای سرهنگ ارسال کردم. اینطور که معلوم شد طبق گفته  
سرهنگ باند نجوای مرگ با شب گرد همدسته و جزء  
مخالفین برای باند نیش عقرب هست. اما رامین که رئیس  
باند نیش عقرب هست با سیاستی که داره تا الان دووم  
آورده و تونسته حتی پیشی بگیره. و حتی این امکان وجود  
داره که این دو باند رو بکشه پایین و شاید هدف بعدی  
نیروی پلیس همین باند نیش عقرب باشه، سعی کردم با  
سیاست رامین آشنا بشم تا برای هدف بعدی راحت تر  
باشم. هرچند مرد غیر قابل نفوذ و غیر قابل پیش بینی هست  
اما بازم شاید بشه یکم بهش نزدیک شد. تا اینجا کار فهمیدم  
آدم بسیار سیاست مدار و با هوش و در عین حال شکاکی

هست. و برای پلیس رو به رویی با همچین ادمی خیلی باید سخت باشه.

بعد پایان مهمونی به سمت عمارت راه افتادیم. هرچقدر تلاش کردیم نتونستیم بفهمیم رئیس باند شب گرد کی هست. به نظر من همون آیدا رئیس باند اما ارسال قبول نداره. سحر هم تا آخر مهمونی سعی کرد از زیر زبون مهدی حرف بکشه. به زبون رادوین:

با خماری به در بسته اون اتاق نفرین شده نگاه میکردم الان نزدیک 72 ساعت بود که هیچ موادی بهم نداده بودن. اونطور که بیژن میگفت اگه پیشنهادشون رو برای کار برای آیلار قبول نکنم بهم موادی نمیدن. اونم چه کاری؟ گول زدن دخترای مردم تو پارتی و پارک. اخه من چجوری این پیشنهاد رو قبول کنم؟ هرچند خماری کم کم داشت من رو به زانو در میاورد ولی سعی میکردم تمام تلاشم رو بکنم. رادوین: مامان؟ کجایی نامرد؟ کجایی بی معرفت؟ بیا، مگه خودت معتادم نکردی؟ پس بیا بهم مواد بده.

آیلار: چه خبره؟ چی میخوای؟

رادوین: مواد.

آیلار: شرطم رو قبول بکن هر روز بهت سهمیه میدم. تازه میتونی بعد از معتاد کردن دخترا ازشون استفاده هم بکنی. ما اونا رو برای بردگی میخوایم اگه قبول کنی و کارت رو خوب انجام بدی میتونم برای هر ده تا دختر یکی رو به خودت واگذار بکنم. سهمیه ی موادت هم بیشتر میکنم. اخه تو نامرد زیبایی چهرت رو از بابات به ارث بردی و خوب میتونی دخترا رو به سمت خودت بکشی. بگو ببینم شرطم رو قبول میکنی؟

رادوین: اره بی همه چیز اره نامادری! قبول میکنم فقط بهم برسون!

آیلار: آفرین. حالا شدی یک پسر خوب. بیژن؟  
بیژن: بله خانوم؟

آیلار: سهمیه ی این گل پسر رو بده. هر روز سه بسته. البته اگه خوب همکاری نکرد یا خواست دست از پا خطا بکنه سهمیش رو کم میکنی. امشب بعد از اینکه خوب به خودت رسیدی و از این خماری در اومدی کارت رو شروع میکنی. بیژن کاملا برات توضیح میده. در ضمن زیاد مواد نکشی که از دور داد بزنه معتادی.

بعد این حرفا رفت و من رو با این دنیای بی رحم تنها گذاشت. واقعا اون مادر من بود؟

با سوزش دستم متوجه شدم بیژن مواد رو بهم تزریق کرده. بعد چند دقیقه درد استخونم کاملا خوب شد و میشه گفت رو ابرا بودم. بی خود بی جهت می خندیدم و شادی میکردم. بیژنم با پوزخند تلخی نگاهم میکرد. یکم که حواسم برگشت دیدم میخوان من رو از اتاق ببرن. اون لحظه برای یکبار دیگه به اون اسم روی دیوار نگاه کردم. این قربانی بعدی؟ یعنی شاید بعد من یک آدم دیگه هم وارد این اتاق بشه؟ باور نمیکردم الان من معتادم و قراره با مادرم که خودش معتادم کرده کمک بکنم اونم تو معتاد کردن جونای کشورم! برام خیلی درد آور بود! خیلی سعی کردم اسم قربانی بعدی رو به حافظم بسپرم. شاید این تنها کاری باشه که بتونم برای کشورم بکنم. من باید جلوی قربانی شدن فرهاد جعفری رو بگیرم. نباید کار سختی باشه. البته اگه هم سخت باشد من باید دلیلی برای زنده بودنم و ادامه ی این بازی کثیف و با اون شخص به ظاهر مادر داشته باشم. شاید فرهاد دلیلی باشه برای ادامه ی این کار کثیف و جلوگیری از کشیده شدن اون به مرداب زندگیم.

اعتیاد آسان ترین روش تبدیل هستی به نیستی

و زندگی به مرگ است...

به زبون راوی:

هیچ چیز در دنیا  
به اندازه ی بی عدالتی  
به وضوح

احساس و درک نمی شود...

عدالت واقعی عدالت علت و معلول هست...

شما هرچه بکارید درو می کنید و این قانون خداست.

رادوین پسری که قربانی انتقام روزبه شد پسری که محکوم  
شد به تقاص بی گناهی را پس دادن و نالید از عدالت  
خدا. نالید از درد بی مادری. و با تمام وجودش همان زندگی  
تکراری رو خواست. اما؛ دیگر دیر شده بود و رادوین  
محکوم بود به زندگی... به زندگی که شاید در آینده خواب  
های بدی دیده باشد. و زندگی که شاید او را به کام مرگ  
بکشد!

به زبون روزبه:

روزبه: آیدا کجایی بیا میخوام سوالی که این چند سال تو  
ذهنت بوده رو پاسخ بدم!

آیدا: چی میگی روزبه؟ حالت خوبه؟ من الان میام.

با خوشحالی چشمام رو بستم. کم کم دارم به انتقامم نزدیک  
میشم. الان بهترین موقعیت بود همه چیز رو به آیدا بگم. بگم

که چرا رادوین، پرهام و آدرینا رو آوردم. بگم بهش و  
بالاخره انتقام رو بگیرم.

آیدا: میتونم پیام داخل روزبه؟

روزبه: منتظرت بودم بیا.

آیدا: منظورت از حرفای پشت تلفن چی بود؟ بگو ببینم نکنه  
مست کردی؟

روزبه: یعنی میخوای بگی تو تاحالا کنجکاو نشدی که چرا  
من پرهام رو دزدیدم و چرا انقدر به خون خانواده تهرانی  
تشنم؟

آیدا: چرا خب ولی تو جوابی نمیدادی.

روزبه: خب الان اینجا که جواب همه ی اون حرفارو بدم.

آیدا: جدی؟ خیلی خوب اول بگو چی باعث شده به حرف  
بیای؟

روزبه: دارم به انتقام نزدیک میشم آیدا باید همه ی این  
مجهولات رو از ذهنت پاک بکنم من بدون هوش تو نمیتونم  
کامل انتقام رو بگیرم.

آیدا: خیلی خوب من کاملا مشتاقم.

روزبه: اون موقع سن زیادی نداشتم. بابام اسمش جواد بود. جواد کیانی یکی از بهترین پلیسای اینترپل تهران! ادمی که اسمش تن همه ی خلافکارا رو به لرزه در میاورد.  
آیدا: چی گفتی پلیس!؟

روزبه: لطفا تا آخر حرفام سوالی نپرس. آره از بهترین پلیسای اینترپل از دایره ی مواد مخدر بود. تا اون موقع زندگیمون عالی بود تا اینکه بابام با یک پرونده از باند نجوای مرگ رو به رو شد. تمام مدارک رو جمع کرده بود اما رئیس باند بابام رو تهدید کرد. تهدیدش کردم به مرگ مامانم. گفت اگه اون مدارک رو به پلیس بدی آرزوی دیدن همسرت رو باید به گور ببری. اون موقع بابام با یکی از دوستاش یعنی ماهان هنرمند پدر بزرگ پگاه همکاری میکرد. بابام خیلی جوون بود اما ماهان سن زیادی داشت. رئیس باند نجوای مرگ که اون موقع بابای رامین میشد هردوشون رو تهدید کرد اما عشق به وطن و وجدانشون اون تهدید رو پوچ در نظر گرفتن. مدارک رو تحویل پلیس دادن و پلیس بابای رامین رو دستگیر کرد. روز دادگاه وقتی میخواستن به دستای وحید رادمنش یعنی بابای رامین دست بند میزدن به هردوشون گفت که "اینجا و با دستگیری من همه چی تموم نمیشه... "بابام و ماهان مغرور بودن تا اینکه خبر فرار وحید از اداره ی پلیس پخش



شد. اون لحظه یک دلهره ی عجیبی بابام داشت وقتی اومد  
خونه و مامان رو ندید عصبی شد نگران شد خصوصا وقتی  
یک دست نوشته پیدا کرد. اون موقع نمی گذاشت من اون  
دست نوشته رو بخونم اما بعدا خوندم. وحید مامان من رو  
برده بود هم من هم همسر ماهان هر دو رو دزدیده  
بودن. بابام خیلی دنبالشون گشت تا اینکه روز بعدش از یک  
خط نا شناس به بابام و ماهان خبر دادن که اگه میخوای  
همسرت رو ببینی باید به این ادرس بدون هیچ پلیسی  
بیای. تهدیدش کردن که تنها بیان. ماهان و بابام جواد  
رفتن. رفتن و شاهد مرگ مامانم اونم با زیر دستای وحید  
بودن. تیر به مغز مامانم خورده بود و درجا تموم کرده  
بودن. اون لحظه خون جلوی چشم بابام رو گرفته بود  
بلافاصله به پلیس زنگ زد تصمیمش عجولانه بود چون  
وحید فرار کرد اما بابام تونست اون بادیگاردی که قاتل  
مامانم بود رو بگیره. وقتی پلیس اومد چون مدرکی نداشتن  
اون مرد قاتل رو فراری دادن. بابام از همسرش بخاطر قانون  
گذشت اما نمیتونست از قاتلش بگذره. برای همین ماهان و  
جواد باهم رفتن. بدون اطلاع رفتن و پلیس بابام و ماهان رو  
مفقود شده اعلام کرد. ولی بابام با ماهان با هم برای انتقام  
از پلیس وارد یک باتد مواد مخدر شدن. جواد پدرم بخاطر  
کارای زیادی که به اداره ی پلیس تحویل داده بود در اولین

نگاه شناخته میشد. برای همینم وقتی میخواست وارد باند  
بشه گرفتنش. میخواستن بکشنش اما بابام ازشون خواست  
تحقیقی در مورد اتافاقات اخیر بکنن کم کم تونست  
اعتمادشون رو به دست بیاره تا جایی که به عوان جانشین  
رئیس شناخته شد. بابام از دایره ی مواد مخدر بود و  
میتونست کمکای زیادی بکنه برای همین خیلی زود جایگاه  
ویژه ای پیدا کرد و تونست رئیس باند بشه و ماهان هم با  
کمک بابام یک باند رو اداره میکرد. این دو نفر شریک شدن  
تا انتقامشون رو از قانون بگیرن. خودشون قاتل مادرم رو  
پیدا کردن و کشتن کاری که قانون بخاطر نداشتن مدرک  
انجام نداد. آره اون ها خیلی راحت انتقام گرفتن و وارد کار  
خلاف شدن. زندگیمون خیلی خوب بود ماهان دوتا پسر  
بزرگ داشت. فرزند و فرزند. اون موقع ها بابام درگیر باند  
رقیبشون بود. باند شب گرد! اون موقع مثل الان شریک  
نبودیم بلکه رقیب بودیم. رئیس باند یک دختر داشت اسمش  
نازنین بود. یک دختر زیبا و لوند. من سن زیادی نداشتم که  
به این چیزا فکر کنم تا وقتی که دیدم بابام با ماهان بحث  
میکنن که جلوی پسرت رو بگیر. فرزند عاشق نازنین دختر  
رقیب باندمون شده بود. البته حق میدادم بهش نازنین خیلی  
زیبا بود. این دو نفر پنهانی باهم عقد کرده بودن. بابام به  
ماهان گفت که اگه جلوی پسرت رو نگیری تمام رفاقتمون

رو باید کنار بگذاری. ماهان تلاش کرد و من و بابام شاهد  
تمای این تلاش بودیم تا وقتی که یک روز ماهان با  
خوشحالی گفت که فرزاد گفته اون عقد دائمی نبوده و باطل  
کردن. باور کردیم حتی خود ماهانم باور کرده بود. رفاقت  
بابام با ماهان مثل قبل بود. من داشتم تازه بزرگ میشدم و  
ابجیم سن خیلی کمی داشت. هنوز هفت سالش بود و من  
یازده سالم بود. همه چیز خوب بود تا اینکه متوجه شدیم  
کلی مدرک از جواد و ماهان دست پلیس رسیده. و کسی که  
این مدارک و داده نازنین. آره نازنین با تمام زیبایی هاش  
تونست جلوی فرازد عاشق رو از باطل کردن اون صیغه  
نامه بگیره. نازنین با زرنگی تمام با استفاده از فرزاد  
مدارک رو به پدرش داد. تمام مدارکی که علیه جواد و ماهان  
بود دست رقیبمون رسیده بود. بابای نازنین هم با بی رحمی  
اون ها رو به پلیس تحویل داد. وقتی که بابام و ماهان  
متوجه شده بودن که خیلی دیر بود. پلیس تمام عمارت رو  
محاصره کرده بود. اون لحظه دست ابجیم فرشته رو گرفتم  
و با کمک بابام از در پشتی عمارت فرار کردیم. بابام داشت  
پشت سرمون میومد که تیر اندازی و شروع کردن و بابام  
شد یک سپر در برابر اون تیر. تیری که ابجیم رو نشونه  
گرفته بود. آره بابام جونمون رو نجات داد در ازای جون  
خودش. فرشته از بغلم افتاد زمین شوک بدی بهم وارد شده

بود. بابام افتاده بود زمین و خاک زیر پاش غرق خون بود. اون لحظه زمزمه های آخرش رو شنیدم که بهم گفت "برو روزبه... برو و مراقب فرشته باش و هیچ وقت دست از انتقام از قانون بر ندار. بهم گفت انتقام خون بی گناه مامانم و تیر اغشته به خونی که به قلب پدرم خورده بود رو بگیرم تیری که شاید اگه پدرم نبود قلب من یا فرشته رو میشکافت." تیری که شد کابووس تمام شبای زندگیم. آره فقط به فاصله ی شلیک یک تیر من هم بی پدر شدم هم بی مادر. فقط به فاصله ی شلیک یک تیر من بدبخت شدم من یتیم شدم و تمام خوشبختیم به فاصله ی شلیک یک تیر اغشته به مرگ دلیلی شد برای آغاز بدبختی. و ای کاش اون تیر قلب من رو میشکافت و الان زیر بار این انتقام شونه خم نمیکردم. بابام چشماش رو بست و من با فرشته از اون خاک اغشته به خون با لجاجت فرار میکردیم. در آخرم ادمای باند شب گرد مارو گرفتن و بردن عمارت. اون روز تموم شد اون اتفاق نحس تموم شد. من و خواهرم بی قرار داخل عمارت قاتل پدرم بودیم در واقع مارو به زور اینجا آورده بودن. اون لحظه فقط دوست داشتم فرزاد و نازنین رو بکشم. فرزاد با نازنین دست در دست هم از پله ها پایین میومدن انگار نه انگار که ماهان مرده بود و شایدم دسته پلیس افتاده بود. فقط عاشقانه به نازنین نگاه میکرد. به اون

زن نفرت انگیز به اون زن شیطان صفت! به قاتل پدرم. یازده سالم بیشتر نبود اما یتیم شدم بی پدر شدم مادرم رو کشتن بابامم سپر جون ما شد. اما من عرضه ی نگهداری از فرشته رو نداشتم و بعد چند هفته خواهر هفت سالم بخاطر شکنجه هایی که داشت و خونریزی داخلی روی دستام تو بغلم مرد! مرد و من رو با این دنیای بی رحم و بی وفا تنها گذاشت. مگه من چند سالم بود که باید انقدر درد می کشیدم مگه من چه گناهی کرده بودم که باید تقاص عاشق شدن فرزاد رو میدادم؟ چرا من؟ چرا نباید اون تیر قلب من رو میشکافت؟ چرا من زیر شکنجه های نازنین و فرزاد و رقیب پدرم خونریزی داخلی نکردم؟ از همون بچگی به جای بچگی کردن بردگی کردم. من زندگی نکردم مردگی کردم. حق من از زندگی فقط اشک بود و خون... مرگ بود و مردگی کردن. من محکوم بودم به زندگی... به زندگی که برام حکم مردگی کردن داشت اما محکوم میکرد. از یازده سالگی بهم یاد دادن انتقام بگیرم هم از نازنین و فرزاد و هم از قانون! داخل همون باند رشد کردم. نازنین عاشق فرزاد نبود. بلکه عاشق فرشاد شد. اون زن کثیفی بود حتی وقتی یک بچه داشت باز هم جرعت کرد عاشق بشه. فرزاد بود و عاشق شد... فرزاد تقاص خیانتی که به پدرش داده بود رو پس داد فرزاد عاشق و دل خسته ی نازنین بود و بعد از

اینکه فهمیدم نازنین عاشق برادرش شده سکتہ کرد! او  
فرشاد... کی بود که از این ظاهر مظلوم و زیبای نازنین  
بگذره؟ هرگز. فرشاد هم پسر بود و همه ی زیبایی نازنین  
اون رو جذب کرده بود. و نازنین با وقاحت تمام بعد مرگ  
فرزاد و با وجود بچش پگاه بازم با فرشاد ازدواج کرد و  
بچه دار شد و من تا اون لحظه ساکت بودم اما کم کم وارد  
کارشون شدم. بابای نازنین زیادی باهوش نبود. و نقشه برای  
مرگش میتونست برای منی که به خونش تشنم راحت ترین  
چیزی باشه. اون موقع هجده سالم بود و چندین سال بود  
اسیر این خانواده بودم. با یک نقشه پدر نازنین کشته  
شد. اون لحظه قدرت دست من افتاد. دست منی که به خون  
نازنین و بچشون تشنه بودم. اسم بچه ی اول نازنین که از  
فرزاد بود پگاه بود و بچه دومش که باباش فرشاد بود  
مطهره. تنها کاری که باهاشون کردم این بود که پگاه رو  
زدیدم و به عنوان انتقامم از پدرم دادم به پرورشگاه. قدرت  
دست من بود. من نسبت به فرشاد خیلی باهوش تر بودم و  
الان قدرت این باند دست من افتاده بود. برای همین یک عمر  
همون رفتاری که با فرشته داشتم با نازنین و مطهره و  
فرشاد داشتم. آره فرشاد شد خدمتکار اصلی من و نازنین هم  
به عنوان برده فروختم به شیخای عرب و اما مطهره! از  
اونم انتقام گرفتم. چند سالی گذشت و من به عنوان رئیس

باند شب گرد جا افتادم. فرشاد هم هنوز زیر دست من بود و اطاعت میکرد. مطهره هم بزرگ شده بود و به عنوان خدمتکار تو خونم بود. هجده سالش بود که سهیل یکی از رابط های باندم عاشق مطهره شد. البته عشق نبود هوس یا هم میشه اسمش رو عشق زودگذر جوونی گذاشت. وقتی بهم گفتم خدمتکارت رو در اختیار من بگذار با کمال میل مطهره رو به سهیل سپردم. سهیل تاجیک از رابط باندم بود. با مطهره ازدواج کردن. مطهره خواهش کرد و به پاهام افتاد که این کار رو با زندگیش نکنم و بگذارم داخل همین مرداب دست و پا بزنه اما با کسی که دوستش نداره ازدواج نکنه. اون لحظه مطهره نمیدونست که با هر کلمه ای که داره میگه من رو برای انتقام گرفتم مسمم تر میکنه! آره من با شنیدن خواهشش لذت میبردم! از دیدن اشکاش خنک میشدم و فرشاد هر لحظه بیشتر می شکست. میدونستم فرشاد گناهی نداره و اون اول فرزاد بود که فرشاد رو هم نجات داده بود اما این قضیه تا قبل ازدواج فرشاد بود. بعد از اینکه دیدم فرشادم گول ظاهر زیبا و مظلوم نازنین رو خورد و عاشقش شد مسمم شدم که از این پسر هم انتقام بگیرم. و الان دیدن شکستن این پدر هم برام لذت بخش بود. من اون موقع سنگدل بودم خیلی کینه ای بودم. کاری کردم که مطهره با سهیل ازدواج بکنه و بچه دار بشه. آره یک بچه هم داشت

هنوز به دنیا نیومده بود اما آخرای بارداریش بود که سهیل گفت از مطهره سیر شده من به عشق معتقد نبودم برای همین اصلا برام ارزش نداشت که سهیل داره به مطهره خیانت میکنه بلکه لذت میبردم. فرشاد هم به عاقبت برادرش دچار شد و وقتی فهمید سهیل میخواد دخترش رو تنها بگذاره سخته کرد! مطهره هم عاشق مرد دیگه ای بود. عاشق و هرام بود. برای همین تونست از دست سهیل فرار بکنه. جالب ماجرا اینجا بود که و هرام با اینکه میدونست بچه داره بازم قبولش کرد. مطهره فکر میکرد میتونه از دست من راحت بشه. اما نمیدونست من یک دلیل محکم برای همه ی بدبختیاشم. مطهره فرار کرد اما من یکی از آدامام و فرستام تا با ماشین جون مطهره رو بگیره. اما اون دختره نازنین بود و خیلی قوی تر از اونی بود که بخاطر یک تصادف بمیره. رفت تو کما اما هم خودش و هم بچش زنده بیرون اومدن. منم بچه ی مطهره و سهیل رو دزدیدم و البته سهیل خبر نداره و این رو فقط من میدونم. من اون بچه رو دزدیدم و به عنوان پسر خوانده به نریمان سپردمش. و الانم دارم انتقام میگیرم.

آیدا: باورم نمیشه. این واقعا گذشته ی تو هست؟

روزبه: هنوز تموم نشده. آراد پسر خاله ی پگاه میشد. اما با من همکاری کرد تا بتونه با پگاه ازدواج بکنه. پگاه



پرورشگاهی بود و از هیچ چیز خبر نداشت. مطهره هم از بیمارستان بدون پسرش زندگیش رو شروع کرد. آراد بعد از اینکه فهمید پگاه با پرهام ازدواج کرده با یک آتش سوزی صحنه سازی فروشگاه رو سوزوندیم. از چند روز قبل تماسای خانواده تهرانی رو شنود می کردیم و متوجه شدیم اون شب آدرین برادر آدرینا با پگاه برای خرید کادو تولد آدرینا میرن فروشگاه تهران برای همین اون فروشگاه رو بمب گذاری کردیم و جوری جلوه دادیم که انگار با اتصالات برق منفجر شده اما قبل از این ها ما پگاه و آدرین رو از اون فروشگاه دور کردیم. موفق شدیم پگاه رو بدزدیم و با یک داروی فراموشی الان زن آراد هست و اسم جدیدش مایا هست و بچه هم داره که باراناس. آدرین هم وقتی میخواست اون شب فرار بکنه تصادف میکنه و میره کما و بقیشم خودت میدونی که الان پیش ما کار میکنه و فراموشی داره. این کل زندگیه من هست.

آیدا: اصلا فکر نمیکردم که اینطور گذشته ی غمناکی داشته باشی. ولی روزبه تو هم انتقام بابات و هم انتقام خواهرت رو گرفتی الان پرهام این وسط چی میگه؟

روزبه: هنوز انتقام من از قانون مونده. من برای انتقام از مادرم خیلی سعی کردم باند نیش عقرب رو پایین بکشم اما بابای اون رامین بی همه چیز خیلی قدرتمند بود و انتقام از

اون مساوی با نابودی خودم بود. برای همین با رامین دشمنم  
اما رامین هم انقدر قدرتمند هست که بتونه مارو زمین بزنه  
برای همین تمام حرص و طمع خودم رو سر بچه ی فرزند و  
خانوادش خالی میکنم. این وسط انتقامم از قانون میگیرم.  
آیدا: خیلی به خودت مطمئن نباش. غرور و اعتماد به نفس  
کاذب زمینت میزنه.

روزبه: الان تو همه ی چیزا رو میدونی درسته؟

آیدا: فقط برام سواله چرا آروشا رو گرفتی؟

روزبه: آروشا دختر مطهره هست. مطهره ی هنرمند و پدرش  
وهرام تهرانی نسب.

آیدا: ولی مطهره چه گناهی داره؟

روزبه: چرا نمیگی من چه گناهی داشتم؟ گناه اونم مثل من  
این هست که بچه ی مطهره و نوه ی اون عفریته هست. گناه  
آروشا همین. مثل من که تقاص عاشق شدن فرزند رو دادم  
اون هم باید تقاص عشق دروغین سهیل رو با مادرش  
بده. دنیا برای من بی عدالت بود؛ چرا من با مردم این دنیا بی  
عدالت نباشم؟

به زبون آروشا:

نزدیک یک ماهی بود که من اینجا زندانیم و از هیچ کس خبری ندارم. اول فکر کردم گیر یک باند قاچاق انسان افتادم اما هرچی بیشتر میگذره بیشتر متوجه این میشم که من بی دلیل اینجا نیستم. از وقتی اومدم اینجا به عنوان خدمه کار میکنم و تا الان میشه گفت یک خانوم حرفه ای شدم! هیچ راهی برای فرار نیست. در واقع من هرشب برای فرار خودم همه ی جوانب رو می سنجم اما وقتی به بن بست میخورم دیگه بی خیال میشم. فقط برام تعجب آورده مامان و بابام چطور تا الان من رو پیدا نکردن؟

به زبون مطهره:

وهرام دلم شور میزنه میترسم. تا الان هیچ کدومشون پیدا نشدن. این یک دزدی معمولی نیست وهرام. بنظرت چرا باید آدرینا و آروشا دقیقا با هومن و وارنا و فرهاد و فرشاد دوستای آدرینا و آروشا نا پدید بشن بعد خبر گم شدن پرهام با نریمان و اون شرکت دارو سازی که میخواستن قرار داد ببندن و بعدشم رادوین و اون قتلی که داخل خونشون اتفاق افتاد؟ چرا اینطوری شده؟ وهرام من میترسم اینا همه کارای اون باند باشه. باندی که نزدیک بیست و پنج سال پیش پسرم رو ازم گرفت. اگر نه چرا من باید دقیقا روز فرارم تصادف بکنم و بچم نا پدید بشه؟ وهرام نکنه آروشا من رو هم با

خودشون بردن؟ من باید اینا رو به پلیس بگم. باید بگم شاید  
آروشا من رو پیدا کردن.

وهرام: مطهره عزیزم آروم باش میریم میگیم خب؟

مطهره: همین الان باید بگم پاشو بریم اداره ی آگاهی.

بعد چند دقیقه به اداره آگاهی رسیدیم و با کمک چندتا سرباز  
تونستیم سرهنگی که این پرونده دستش هست رو پیدا  
بکنیم. "جناب سرهنگ امینی"

مطهره: سلام جناب من مامان آروشا تهرانی نسب هستم و  
ایشون پدرشون هستن.

امینی: خوشبختم خانوم بفرمایید. اتفاقی افتاده؟

مطهره: آقای امینی خبری از آروشا و آدرینا نشده؟

امینی: نه خانوم تهرانی نسب آگه خبری بشه حتما ما بهتون  
میگیم.

وهرام: جناب سرهنگ یک اتفاقی هست بر میگردد به بیست  
و پنج سال پیش ما حدس میزنیم این اتفاق با اون قضیه  
شاید مرتبط باشن.

امینی: خیلی خب من آماده هستم بگین.

مطهره: جناب سرهنگ مادرم اسمش نازنین بود و پدرم  
فرشاد. اون اولاً وقتی از بابام می پرسیدم که چرا من مثل

ادمای همسن خوم مامان ندارم بهم میگفت مامانم رفته اون دنیا تا اینکه یکم بزرگتر شدم و متوجه شدم مامان من رو به عنوان برده به شیخ های عرب فروختن. من از سن نه سالگی تمام کارای اون عمارت مخوف رو انجام میدادم. و پدرم به عنوان بادیگارد روزبه شناخته شده بود. نه سالم بود اما اندازه ی یک زن چهل ساله کار میکردم. نه سالم بود و بچگی نکردم. درستیه زمان زیادی از اون موقع میگذره اما از همون سن تا به حال با شنیدن اسم روزبه تمام بدنم به لرزه در میاد. گذشته من تا هجده سالگی با کار کردن تو عمارت گذشت تا اینکه یک شب مردی به اسم سهیل از روزبه خواست که با من ازدواج بکنه. اون موقع من به جای اینکه منتظر شاهزاده ی سوار بر اسبم تو فکرای نوجونیم باشم با زور با سهیل ازدواج کردم. عشق سهیل یک عشق زود گذر بود. برای همین تا قبل یک سال من رو با یک بچه تو شکمم میخواست و لم بکنه. اون موقع من با وهرام آشنا شده بودم و به هم علاقه مند شده بودم. میدونم شاید با خودتون بگین که چطور با یک بچه و شوهر تونستم دل به یک مرد دیگه ای ببندم. اما من اصلا علاقه ای به سهیل نداشتم و این یک امر کاملاً عادی بود. اون اولاً فکر میکردم وهرام چون شوهر و بچه دارم حسی به من نداره اما وقتی از علاقه ی اون مطمئن شدم تمام خواستم از خدا این بود که

هرچه زودتر تاریخ انقضا من برای سهیل تموم بشه و بتونم با وهرام ازدواج بکنم. خدا صدام رو شنید اما پدرم وقتی فهمید سهیل من رو ول کرده سخته کرد و برای همیشه من رو تنها گذاشت. منم تونستم از دست سهیل فرار بکنم. اما نمیدونم چی شد که تصادف کردم و وقتی چشم باز کردم فقط وهرام بالاسرم بود. هرچی ازش پرسیدم بچم کجاست هیچی نگفت که کم کم فهمیدم دزدیده شده. اون لحظه مطمئن بودم کسی که میخواد من رو بکشه یا بچم رو ازم بگیره یا روزبه هست یا هم سهیل. خیلی دنبالش گشتم اما نبود. برده بودنش. از اون موقع من با وهرام ازدواج کردم و آروشا رو به دنیا اوردم الانم حدس میزنم این مورد به قضیه ی بیست سال پیش همخونی داره.

امینی: ای کاش زودتر با مامورای ما همکاری می کردین ولی بازم دیر نشده ممنونم از همکاریتون ولی ما نمی تونیم به اینکه پسرتون بیست و خورده ای سال پیش دزدیدن اطمینان بدیم چرا که مدرکی وجود نداره و میتونه یک اشتباه از طرف بیمارستان و یا هم یک دزدی بوده باشه شاید حدس شما درست باشه. من تحقیق میکنم اسم بیمارستان و روز تولد رو بگین. بازم ممنونم.

مطهره: جناب سرهنگ یعنی این قضیه میتونه به اون سال ها برگرده؟

امینی: احتمالش هست اما خب فراموش نکنید قضیه ی مفقود شدن خانواده ی تهرانی هم با گم شدن ادرینا و اروشا حدودا در یک دوره ی زمانی و با یک مورد مشابهی بود. بنابراین این حرفتون میتونه فقط یک فرضیه ی ساده باشه. ولی بازم سر نخ خوبیه حتی شاید بتونیم پسری که چندین سال پیش گم کردین رو پیدا کنیم. البته شاید من اطمینانی نمیدم. روز خوش.

بعد حرفای سرهنگ بازم یک امیدی تو دلم بود. من نمیتونم برای بار دوم از اون مرد ضربه ببینم. من مطمئنم میتونم بچم رو پیدا بکنم.

به زبون سرهنگ امینی:

بعد از اینکه مطهره و وهرام رفتن بلافاصله از اداره خارج شدم و به سمت مخفی گاهمون با رامین راندم و بهش خبر دادم بیاد اونجا.

رامین: چیشده؟ چرا با این عجله اومدی؟ اتفاقی افتاده؟

امینی: رامین یک چیز از انتقام روزبه بخاطر اسیر کردن آروشا فهمیدم.

رامین: خیلی خوب بگو.

تمام قضایا رو برایش تعریف کردم.

رامین: کی اینطور! جالب شد. پس دلیل اسیر کردن آروشا این هست. روزبه داره انتقام میگیره اما انتقام چی؟ چرا باید فرشاد و نازنین رو به این روز بندازه؟ این پازل کم کم داره راه رو نشونم میدده. مثل اینکه باید درمورد گذشته ی روزبه یک تحقیقی بکنم. خیلی خوب کارت رو خوب انجام دادی. مطمئن باش برای این کارت جایزه ی خوبی در نظر می گیرم. اگه تونستی بازم اطلاعات به دست بیار. خیلی خوب من میرم باید با نریمان صحبت بکنم.

یه زبون رامین:

هر لحظه بیشتر از اینکه امینی رو وارد کار خودم کردم هیجان زده میشدم. سرهنگ آی تی وزارت اطلاعات حتما میتونه اطلاعات زیادی هم داشته باشه! به نریمان زنگ زدم. باید اون اطلاعات بیشتری داشته باشه کم کم این پازل داره راه اصلی خودش رو به دل من پر میکنه.

نریمان: خودمم رامین؟

رامین: نریمان بیا مخفیگاه همیشگی. منتظرتم. در ضمن بدون هومن بیا. منتظرتم.

نریمان: اوکی.

بعد از چند دقیقه نریمان اومد.



نریمان: چیشده رامین؟

رامین: من یکم اطلاعات از انتقام روزبه فهمیدم به کمک و اطلاعاتت نیاز دارم.

نریمان: خیلی خوب بگو.

رامین: اول بهم بگو تو چرا به روزبه پشت کردی؟ اون به تو و هومن اعتماد زیادی داره. میخوام دلالت رو بدونم.

نریمان: تمام گذشتم رو برایش گفتم از اسم واقعیم که بنیامین تنهاست تا دزد بودم و آشنا شدنم با روزبه و کار کردنم و خیانت اون به من و همسرم پریا و خیانت من و ترک اون تا الان. از همه چیز گفتم. "دوستان عزیز گذشته ی نریمان یا همون بنیامین در صفحات قبلی توضیح داده شده برای همین الان به صورت مختصر اشاره کردم."

رامین: کی اینطور پس توام از روزبه شمشیر خوردی؟

نریمان: آره اون باعث شد وارنا دخترم بی مادر باشه. حالا برای چی میخواستی این رو بدونی؟

رامین: دلیل اسیر شدن آروشا بخاطر مطهره هست. الان امینی اومد بهم گفت که مامان آروشا حاضر شد از گذشتش بگه. ظاهرا روزبه کاری میکنه مطهره که دختر فرشاد و نازنین هست به زور با سهیل تاجیک ازدواج بکنه و وقتی

که مطهره حامله بود اون رو ول میکنه مطهره هم چون  
علاقه ای به سهیل نداشته با عشقش و هرام تهرانی نسب  
فرار میکنه. و وقتی فرار میکرده ظاهرا یا سهیل یا هم  
روزبه با ماشین به مطهره میزنه و مطهره رو میبرن  
بیمارستان. پسرش رو میدزدن و الان مطهره مامان آروشا  
هست.

نریمان: چی گفتی؟ مطهره با سهیل تاجیک ازدواج کرده  
بوده؟

رامین: اره چطور؟

نریمان: یعنی هومن اون پسر گمشده هست؟

رامین: چی؟ هومن؟! برای چی این رو میگی؟

نریمان: من بعد از اینکه حاضر به انتقام شدم با تمام پولی  
که داشتم با عمل جراحی صدام، چهارم و هویتم رو عوض  
کردم و وارد باند روزبه شدم تا انتقام بگیرم. روزبه بعد از  
اینکه بهم اعتماد کرد بهم گفت از یک پسر به اسم هومن  
تاجیک مراقبت بکنم. وقتی گفتم پدر و مادرش کجان؟ گفت که  
این پسر رو دزدیده. و منم هومن رو بزرگ کردم. اما الان تو  
میگی سهیل تاجیک هم یک پسر داشته و دزدیدنش! خب این  
یعنی هومن پسر مطهره و سهیل هست.

رامین: اوه این قضیه خیلی پیچیده شد! باید هرچه زودتر بتونیم از دلیل انتقامشون سر در بیاریم. سعی کن به آیدا و روزبه انقدر نزدیک بشی که بهت بگن. به احتمال زیاد مهدی و یا آیدا میدونن. اگه هم نشد از روزبه باید غیر مستقیم بپرسی. منم تمام تلاشم رو میکنم. اگه بتونی اطلاعات خوبی بهم بدی در آینده مقام و قدرت خوبی بهت میدم. در ضمن به هومن چیزی نگو. نباید اون چیزی بفهمه.

نریمان: آره کلا دلیل اصلی انتقام هومن از روزبه این هست که بتونه خانوادش رو پیدا بکنه و بعد کلا باند رو ول میکنه و امکان داره هرکاری بکنه. هومن نباید متوجه هیچی بشه.

به زبون راوی:

با پول شاید بشه چهره و حنجره و و هویت آدما رو عوض کرد اما؛ فراموش نکنید هیچ ثروتی قادر به خرید غم های دل نیست. هیچ مبلغی نیست که بتوانی غم های دلت را فراموش بکنی. پس باید از قلبی که شکستی بترسی! بترس از قلبی که درد کشیده. باید ترسید از قلبی که به سختی سنگ هر نرمی را در خود سنگ میسازد. چیزهایی وجود دارند که

پول قادر به خریدشان نیست

مانند تربیت، قلب، عشق و اخلاق...

مطمئن باشید اگر اینطور نبود الان باید پولدار ها و افراد  
ثروتمند شادترین انسان ها بودند! جوری که صدای قهقهه ی  
آنها تا صدها فرسنگ به گوش برسد!

چه کسی می داند شاید آنها در سکانس زندگیشون با لبخند  
پر از غم مهارت دارن نه؟!!

و سکانس زندگیشون با این مهارت به فروش میرسه و  
طرفدار داره!

دلم گرفته است...

از این دنیایی که آدم هایش همچون هوایش ناپایدارند.

گاه انقدر پاک که باورت نمیشود.

و گاه انقدر بی معرفت که نفست می گیرد...

با پول میتوان ...

خانه خرید ولی آشیانه نه

رخت خواب خرید ولی خواب نه.

ساعت خرید ولی زمان نه

میتوان مقام خرید ولی احترام نه

میتوان کتاب خرید ولی دانش نه

دارو خرید و درمان نه

میتوان قلب خرید اما عشق نه... .

به زبون سامان:

بعد اون مهمونی حدودا به مدارک خوبی رسیده بودیم. همه رو به ارسال دادم تا برای باباش یعنی سرهنگ امینی بفرست. داشتم تو باغ قدم میزدم که ارغوان رو دیدم.

ارغوان: بنظرت من چجور آدمی هستم؟

مانی: خب تو آدمی هستی که خیلی زود تحت تاثیر حرفای ادما قرار میگیری. خودخواه و پول پرستی.

ارغوان: الان اینا تعریف یا کنایه؟

مانی: هر جور دوست داری میتونی برداشت بکنی چطور؟

ارغوان: من ازت خوشم میاد مانی. بنظرم تو میتونی مرد مورد علاقه ی من باشی.

مانی: چی داری میگی ارغوان!؟

ارغوان: به درخواستم فکر کن. بنظرم آدم جالبی میای.

این رو گفت و رفت. خیلی تعجب کرده بودم. ارغوان از

من؟! شاید یک نقشه هست شایدم میخوان امتحانمون

کنن! شایدم واقعیه. نمیدونستم باید چیکار بکنم. اگه یک نقشه

باشه که میتونم بیشتر ازش شناخت پیدا بکنم و این خیلی

خوب میشد. اما اگه واقعیت باشه من فقط به ادینا علاقه

دارم. با اسم آدرینا همه چیز رو کنار گذاشتم و رفتن دنبالش. دلم برایش تنگ شده بود. اون دختر مال من. سهم منه من از بچگی که منتظر بودم بزرگ بشه. من صبر کردم و الان نه رامین و نه هومن هیچ کدومشون نمیتونن اون رو از من بگیرن اون دختر سهم من هست و من مطمئنم من رو دوست داره. برای همین با سرعت به سمت اتاق خدمتکارا راه افتادم.

به زبون آدرینا:

بعد جشن از دیشب که اومدم سعی کردم زیاد نزدیک هومن نشم. دلم میگفت بهش اعتماد بکن اما عقلم این رو سر سختانه انکار میکرد. اون گفت من رو از یک مرگ حتمی نجات داده اما خب دلش چی میتونه باشه. دلم برای بابام تنگ شده بود و نمی دونستم کی قراره دوباره ببینمش. هنوزم کنجکوم بدونم که چرا بابام اونجا و پیش رامین بود اما تا الان نیومده من لو نجات بده؟ با اومدن سامان نگاهم رو بهش دوختم رفتم داخل تراس. اونطور که بهم گفته بود شاید اتاق ها شنود داشته باشه و با صدامون مشکوک بشن بعد چند دقیقه اومد داخل تراس که بلافاصله ازش پرسیدم:

آدرینا: مانی پس من کی میتونم نجات پیدا بکنم؟ تا کی باید اینجا اسیر باشم؟ بابام چرا پیش رامین بوده؟

مائی: دختر آروم باش. شاید صدامون رو بشنون. ببینم مگه تو به من اعتماد نداری؟ من نجاتت میدم عزیزم. این کابوس اخراش قول میدم بعد این کابوس یک زندگی برات بسازم که تو خوابت هم ندیده باشی.

متوجه حرفاش نمیشدم. حسم گنگ بود نمیدونم چجوری بودم فقط امیدوار بودم این احساس از عشق نباشه چون من عاشق سامان یا بهتره بگم مائی نبودم!

خیلی عجیب بود اما با آغوشش یاد رادوین و آدرین افتادم. دلم بر اشون تنگ شده بود. دلم برای اون پسری که دیشب هم اسم داداشیم بود تنگ شده. یعنی الان رادوین متوجه شده من کجام؟ راستی اون پسر کی بود که انقدر حس خوبی نسبت بهش داشتم؟ بعد اون شب حس میکردم اون خلعی که از بعد آخرین تولدم تو قلبم به وجود اومده داره پر میشه. خیلی حس خوبی بود ولی حیف داداشم نبود. به زبون هومن:

بعد اون شب مهمونی دیگه ادرینا رو ندیدم برای همین رفتم سمت اتاق خدمتکارا تا ببینم اونجاست یا نه.

وارد اونجا شدم اما با چیزی که دیدم تقریبا خشکم زد.

مائی ادرینا رو بغل کرده بود و ادرینا داشت گریه میکرد. ادرینای منو بغل کرده بود؟ نه همیشه! نمیگذارم اون

دختر فقط مال من! من جونش رو نجات دادم نباید آغوشش  
برای هیچ کسی جز من باشه. من نمیتونم این رو قبول  
بکنم. همیشه سخته. اون دختر مال من. فقط من! بدون فکر  
جلو رفتم و دست ادرینا و کشیدم و اون و از مانی جدا کردم  
و با پوزخندی گفتم.

اوه اوه آقای مانی جانی! نکنه عاشق خدمتکار عمارت  
شدین؟ اگر نه این صحنه یعنی چی؟!  
مانی: از این گستاخی شما به راحتی نمیگذرم آقای هومن  
تاجیک!

هومن: این رو من باید بگم مانی! با خدمتکار عمارت درست  
نیست!

بعد رفتن مانی به ادرینا نگاه کردم که با بغض به رفتن مانی  
نگاه میکرد. نتونستم اون نگاهش رو تحمل بکنم و بغلش  
کردم.

هومن: دختر تو فقط مال منی باشه؟ تو فقط مال منی. من یعنی  
دور خودت حصار بکش. نه رامین و نه مانی هیچکدومشون  
نمیتونن تو رو از من بگیرن. فراموش نکن. این رو گفتم و  
بلافاصله از اون اتاق فاصله گرفتم.

به زبون ادرینا:



هنوز تو شک حرفش بودم. من فقط مال هومن بودم؟ خدایا  
چی دارم میشنوم؟ هومن! آره من هومن رو دوست داشتم  
نپرسید از کی چون نمیدونم. شاید از وقتی فهمیدم اون جون  
منو تضمین کرده نمیدونم خلاصه هرچی هست تو جنگ قلب  
و عقل عقم به زانو در اومد. آره مقام عشق بالاتر از هر  
مقامی و قدرتی پیروز میدون شد! من عاشق هومن بودم  
اما، اون خلافکاره! اگه نیست پس چرا منو آورد اینجا؟ پس  
چرا بین کلی خلافکار داره زندگی میکنه؟ خدایا ته این  
داستان و این احساس چیه؟

به زبون سامان:

بعد از اومدن هومن متوجه شدم نه تنها رامین بلکه هومن  
هم جذب این دختر شده! اما من این همه صبر نکردم تا یک  
پسر قلب آدرینا رو تسخیر کنه. من از بچگیش صبر کردم تا  
بزرگ بشه تنها کسی که شاهد ذره ذره بزرگ شدن این  
دختر بود خودمم. این من بودم که شاهد تمام شادی و  
ناراحتی هاش بودم، اما الان چی می بینم؟ اینکه علاوه بر  
رامین، هومن هم جذب این دختر شده؟ آدرینا دختر جسور و  
بی باکی هست. شاید دلیل اینکه این دختر آنقدر عجیب و غیر  
قابل پیش بینی هست آنقدر مجذوبشون کرده. همه ی اینها به  
کنار، هومن و رامین هردوشون خلافکارن و این میتونه

برای آدرینا گرون تموم بشه. امیدوارم آخر این داستان  
همونی بشه که خودم می خوام "خوشبختی آدرینا"

به زبون ارغوان:

این چند وقت جوری جلوه دادیم که انگار رییس این باند  
منم. مطمئنم تا الان پلیسا هم همین رو گزارش دادن! وارد  
تراس شدم که مانی رو دیدم. به نظر کلافه میومد. این پسر  
این چند وقت خیلی خوب نظر من رو جلب کرده بود. خوب  
میدونم اون پلیس اما نمی دونم چرا عاشق دشمنم شدم. ولی  
خب شاید بتونم اون رو به سمت خودم بکشم. شاید بتونم  
مانی یا بهتر بگم سامان رو مجذوب بکنم.

با این فکر بلافاصله به رامین زنگ زدم.

رامین: چه اتفاقی افتاده ارغوان؟

ارغوان: رامین گفته بودی برای آینده میخوای ارسلان پسر  
امینی رو هم جذب کنی درسته؟

رامین: آره درسته. چطور؟

ارغوان: رامین چرا سامان رو جذب نکنیم؟ تو بهم گفته بودی  
نقش معشوقه ی سامان رو بازی بکنم اما، تا الان فهمیدم  
اون آدم زرنگ و در عین حال جذاب! اون رو هم جذب بکن.

رامین: سامان به همین راحتی ها کشورش رو نمی فروشه  
در ضمن با هیچ چیزی در مورد سامان نمی دونیم. شاید  
سخت باشه ریسکش بالا هست. اما بازم در مورد گذشته و  
خانواده ی این پسر تحقیق میکنم. راستی یک جوری به  
سامان نشون بده اون قاتل های گذشته برای پرونده های  
قدیم تویی. اینطور بهتره.

ارغوان: باشه. ولی به پیشنهادم فکر بکن. من از سامان  
خوشم اومده. راستی اگه من حالا به هر روشی بهش  
بفهمونم که اون قاتلا منم شاید فکر کنه هویتش رو  
فهمیدم! یادت که نرفته من داخل اون دست نوشته ها فقط از  
سامان اسم برده بودم و این یعنی من این پسر رو خوب  
میشناسم.

رامین: میخوام یکم باهاشون بازی کنم و وادارشون کنم  
زودتر کارشون رو بکنن که بخوان برگردن!  
بعد صحبت با رامین یکم خیالم راحت تر شد. با کاری که  
رامین ازم خواست بدون صرف زمان رفتم باغ. مطمئن بودم  
الان سامان اونجاست.

ارغوان: مانی جان؟ میتونم بشینم؟

سامان: آره باغ خودت راحت باش.

ارغوان: ازت می خوام باهام بیای، به کمکت نیاز دارم.

سامان: کجا چه اتفاقی افتاده که ارغوان راد از من کمک میخواد؟

ارغوان: دیگه باید ببینی در واقع کمک نمی خوام همراهی میخوام. به عنوان یک سرگرمی برای من جذابیت داره. گفتم شاید تورو هم جذب بکنه؟

سامان: خیلی خوب صبر کن آماده بشم.

به زبون سامان:

به سمت اتاقم رفتم که هم آماده بشم و هم به ارسلان و سحر بگم که بدونن. پس اول به سمت اتاق ارسلان و سحر رفتم.

ارسلان: به به مانی جان. چیشده؟

با سر به تراس اشاره کردم و رفتم اونجا، اتاق شنود داشت و همین اذیت می کرد. بعد از اینکه سحر و ارسلان اومدن گفتم:

سامان: سحر، ارسلان من باید با ارغوان برم نمیدونم کجا و چرا فقط ازم خواست برم. در ضمن به سرهنگ امینی ایمیل بزنید با خطی که بهتون داده بودم من مطمئنم رئیس باند ارغوان راد هست. تمام دستورات لازم رو خودش میده و امضا میکنه. تا الان مدارک زیادی برای از بین بردن باند داریم. هم عکسایی که چند وقت پیش سحر آورد مدارک

معتبری هست هم صدا های ضبط شدشون با مکان محموله  
هایی که میخوان بپرن. ظاهرآ میخوان چند وقت دیگه از  
تنگه ی هرمز از راه دریایی با پوشش آمریکا بخاطر بین  
المللی بودن این تنگه استفاده بکنن و کشتی رو پوشش  
بدن و به امارات متحده قاچاق داشته باشن. ما میتونیم برای  
همین قرار داد گیرشون بندازیم. خیلی خوب من میرم.  
به زبون ارسلان:

بعد از اینکه سامان گفت این ماموریت داره تموم میشه  
ناراحت شدم. خیلی هم ناراحت شدم. آره ناراحت شدم چون به  
پایان این نامزدی ظاهرانه خودم و سحر میرسم؛ و این برای  
من خیلی سخته. من سحر رو قبل از این ماموریت هم دوست  
داشتم اما این دختر خیلی خودپسند و مغرور هست. انقدر  
مغرور هست که حتی من رو در حد خودش هم نمیدونه. با  
صدای سحر از فکر بیرون اومدم.

سحر: ارسلان بنظرت مهدی چجور آدمیه؟

ارسلان: مهدی راد؟

سحر: آره بنظرم آدم خلافکاری نیست. تا حالا خطایی ازش  
ندیدم.

ارسلان: مگه برات مهمه؟

سحر: آره خب آدم بدی دیده همیشه ارسلان. بنظرم اون نباید  
خلافکار باشه.

ارسلان: نمیدونم سحر. هرچیزی هست یادت باشه نباید عاشق  
بشی. نباید هیچ زمان عاشق بشی.

سحر: چرا؟ وقتی آدم بی گناهییه چرا نباید دوسش داشته  
باشم؟

با این حرف سحر عصبی شدم، سحر رو دوست داشتم و اون  
الان داشت از عشقش به مهدی میگفت؟

ارسلان: سحر شاید این ماموریت و نامزدی منو تو فقط یک  
تظاهر باشه اما این تظاهر فقط برای تو هست. یادت باش  
برای من یک واقعیه!

سحر: هه چی داری میگی ارسلان؟ واقعیت؟ تو در حد من  
نیستی. تو مناسب من نیستی و این فقط یک تظاهره. من بعد  
این ماموریت حتی بهت نگاهم نخواهم کرد. پس مراقب افسار  
قلبت باش.

ارسلان: سحر امیدوارم، یک روزی یک جایی عاشق کسی  
بشی که دوست نداشته باشه. تو تقاص این خودپسندی و  
خواهی رو میدی سحر و اینم بدون اون روز، روز  
فرمانروایی من هست.

به زبون سحر:

با پوزخند از تراس خارج شدم. تا الان ارسال چندمین نفری بود که این نفرین رو می کرد اما من هیچ وقت از غرورم نمی گذرم. من دختر مهرداد رضانی بهترین قاضی تهرانم! ارسال در حد من نیست. اون مرد نمیتونه ایده آل من باشه ارزش من خیلی بالاتر هست! من مهدی رو دوست دارم. اون پسر نظر من رو جلب کرده و مطمئنم خلاقی نکرده و بعد این ماموریت خودم به شخص شهادت میدم که اون بی گناه!

به زبون مهدی:

چند روزی بود که از باران خبری نداشتم. دلم برایش تنگ شده بود. خیلی دوست داشتم ببینمش. این چند وقت حتی بهم زنگ هم نزده بود. با این فکر سریع شماره تلفنش و گرفتم.

باران: الو مهدی خودتی؟ خوبی؟

مهدی: آره باران. ازت خبری نبود نگرانت شدم. خوبی تو.

باران: نه مهدی، خوب نیستم مهدی داخونم. حالم بد مهدی.

مهدی: کجایی؟ باران کجایی؟ بگو همین الان میام.

باران: چرا بهم دروغ گفتی مهدی؟ چرا؟ مگه من چه بدی در

حقت کرده بودم؟ چرا منو عاشق کردی مهدی؟ چرا؟

مهدی: چی میگی دختر؟ دروغ چی؟ کجایی؟ آدرس بده همین الان میام.

بعد گفتن آدرس با عجله از اتاق خارج شدم که بین راه ماریانا رو دیدم.

ماریانا: میتونم باهات صحبت کنم مهدی؟

مهدی: وقت خوبی رو انتخاب نکردی ماریانا. باید برم.

ماریانا: لطفا مهدی!

مهدی: برو کنار. و بعد بدون توجه به ماریانا با سرعت رفتم سمت آدرس.

وقتی رسیدم باران رو دیدم که روی نیمکت بالای قبر مامانم نشسته بود. اولین بار اینجا همدیگه و دیده بودیم.

مهدی: باران خوبی عزیزم؟ باران؟

باران: مهدی چرا؟ چرا بهم دروغ گفتی؟

مهدی: چه دروغی؟

باران: چرا گفتی وکیلی در حالی که یک خلافکاری؟ چرا

مهدی چرا؟

مهدی: چ... چی میگی دختر؟ ت... تو از کجا فهمیدی

باران؟ م... من خلافکار نیستم.



باران: چرا من باید وقتی بفهمم خلافکاری که عاشقتم؟ چرا تو اون پسر وکیل خوش قلب نیستی مهدی؟ مگه گناه من چیه که باید عشقم خلافکار باشه؟ چرا الانم داری دروغ میگی؟ میترسی برم لوت بدم؟ آره؟ مهدی چرا؟  
مهدی: نه باران من خلافکار نیستم نگو نگذار کنار توام خلافکار باشم نه! نگذار.

باران: چرا من اینجا باید باهات آشنا میشدم؟ چرا اون شب باید تو رو می بردم بیمارستان و از یک مرگ نجات میدادم؟ چرا تقدیر من این؟ مهدی چرا؟

مهدی: باران من... من کنار تو برای چند دقیقه هم که شده شدم یک ادم معمولی. چرا تو فهمیدی و من رو از ارزوم دور کردی؟

باران: به من نگفتی چون برای چند لحظه کنار من بتونی یک آدم عادی باشی؟ آره؟ به من فکر نکردی؟ فکر نکردی شاید عاشقت بشم؟ مهدی تو... تو خیلی خودخواهی! خیلی.

مهدی: چرا نمی گذاری حرفم رو بزخم باران؟ تو چه میدونی من تو گذشتم چی کشیدم؟ تو چه میدونی ادم کشتن اونم تو سن یازده سالگی چه دردی. تو هیچی از من نمیدونی باران. تو نمیدونی عادت کردن به لگد اسلحه موقع شلیک چه دردی. تو نمیدونی باران نمیدونی! من کنار تو برای چند

لحظه میشدم همون آدمی که آرزوم بود. تو فکر کردی من از قاچاقچی بودن خوشم میاد؟ یا برام افتخاره؟ نه باران نه! تو هیچی در مورد من نمیدونی. الانم هرکاری دوست داری بکن. برو به پلیس منو لو بده، دیگه خودمم از این بازی خسته شدم. خستم باران خسته. من با پا خودم وارد این بازی نشدم که با میل خودم پیام بیرون. تقدیر همه چیز رو به من تحمیل کرد باران. من بازیچه تقدیر شدم باران. تو فکر میکنی همه ی خلافاکارا از اول سنگدل بودن؟ نه باران نه، بعضی ها مثل من با پای خودشون وارد نشدن. من رو مجبور کردن باران. الانم برو به پلیس بگو من دیگه از دنیا بریدم.

باران: چرا من باید تقاص تقدیر تو رو بدم مهدی؟ چرا باید عاشقت بشم که الان با این حرفت جرعت داشته باشم به پلیس زنگ بزنم نه اینکه به خواست قلبم زانو بزنم. چرا من باید تقاص گناه تو رو پس بدم مهدی چرا؟

مهدی: عشق چی باران؟

باران: عشقی که نسبت بهت دارم مهدی. آره باید اعتراف کنم من عاشقت شدم. عاشق یک خلافاکار، یک خیانتکار. مهدی تو به من بد کردی. خیلی هم بد کردی.

بعد این حرف با عجله رفت. عشق؟ باران عاشق من بود؟ ولی چرا؟ مگه من چه محبتی بهش کردم؟ خدایا این چه زندگی

برای من نوشتی؟ چرا باید اون دختر توسط من اونم بدون  
خواسته ی من اذیت بشه؟ چرا خدا؟

به زبون سامان:

با آیدا سوار ماشین شدیم. خیلی کنجکاو بودم ببینم چی برای  
این دختر مرموز سرگرمیه. حدودا داشتیم از شهر خارج  
میشدیم که تلفن آیدا زنگ خورد.

آیدا: آوردیش؟ خیلی خوب منتظر بمون ما الان میایم. بعد قطع  
کردن تلفت رو به من کرد و گفت:

آیدا: مانی یک قلم و کاغذ بردار! اونجا لازم میشه!

با تعجب بهش نگاه می کردم. قلم و کاغذ؟ از داخل داشبورد  
یک کاغذ کوچیک با خودکار برداشتم و تا موقعی که برسیم  
به این زن مرموز فکر کردم. رفتاراش، کاراش، همشون غیر  
قابل پیش بینی و در عین حال عجیب و ترسناک بود.

وارد جاده خاکی شد و بعد چند دقیقه پشت یک تپه به یک  
اتاقک خراب و کهنه رسیدیم. همراه آیدا پیاده شدم. خواستم  
سمت اون اتاقک برم که دیدم یک شنل مشکی طرفم گرفته.

آیدا: این رو بپوش. دستکش هم یادت نره. داخل منتظرتم. بعد  
این حرف بلافاصله خودش شنل مشکی رو همراه با  
دستکش پوشید و وارد شد.

این شنل خیلی برام آشنا میزد. شباهت زیادی با اون شنل کنار جنازه باغبون خونه ی پرهام داشت. همین موضوع باعث شد سریع بپوشم و به سمت اتاقک برم.

به زبون آیدا: وقتی شنل رو به مانی دادم به وضوح تعجب رو تو چشماش دیدم. اگه پلیس زرنگی باشه میفهمه این شنل رو یکجایی دیده! با صداش به خودم اومدم.

مانی: اینجا چه خبره؟ این مرد کیه ارغوان؟

ارغوان: این مرد مهره ی بازی من مانی.

مانی: نمی فهمم چی میگی؟ الان سر گرمی تو به این مرد چه ربطی داره؟

ارغوان: هیچی فقط این مرد الان باید به دستای من و جلوی چشم تو خفه بشه. هیچ سرگرمی برام لذت بخش تر از این نیست که زجر کشیدن آدما رو ببینم.

مانی: چی میگی ارغوان؟ چرا باید بکشیش؟

ارغوان: بی دلیل محض وقت کشی و سرگرمی. این اولین بارم نیست. توام بیا امتحان کن. خفه کردن ادم ها لذت عجیبی داره! مانی یک جوری حرف میزنی انگاری تا حالا آدم نکشتی! نکنه میترسی!؟

مائی: نه فقط از اینکه آدما رو بی دلیل بکشم سودی نمی برم. خودت انجام بده.

بعد این حرف با سرعت خارج شد. می دونستم پلیس برای همین این کار رو کردم. به قول رامین می ترسن و زودتر مدرک جمع میکنن و کار مارو راحت میکنن.

به زبون سامان:

اصلا باورم نمیشه. آدم کشتن براش محض سرگرمیه! خدای من! میدونستم اگه پیام بشینم تو ماشین شک میکنه که چطور یک خلافکار طاقت دیدن خفه شدن یک آدم و نداره اما، نمی تونستم ببینم یک آدم جلوی من بمیره و من به عنوان پلیس هیچ کاری نکنم. کم کم دارم شک میکنم که شاید این زن همون قاتل جانی تمام پرونده هاست اگر نه چرا باید بی دلیل ادم بکشه اونم از راه خفه کردن؟ اون قتل های گذشته هم دقیقا بخاطر خفگی بوده. یا حتی اون شنل. ولی... ولی اگه این طور باشه که ارغوان من رو میشناسه و می دونه من پلیسم و تا الان حتما باید من رو نابود می کرد. اگه ارغوان اون قاتل باشه خوب سرگرد ریاحی از دایره ی جنایی رو می شناسه. اون بعد هر قتل برای من نامه می نوشت. فقط دو حالت داره: یا اینکه من رو شناخته و نقشه ای تو سرش داره و اینطوری خواسته بهم هشدار به و یا هم منو نمی شناسه و این تغییر چهره کار

ساز بوده و هنوز شناسایی نشدم. امیدوارم حالت دوم اشه چون اگه حالت اول بود تا الان من رو نابود می کرد. پس هرچه سریع تر این باند رو لو بدیم بهتره. تا الان مدارک به خصوصی داریم. باید به سرهنگ بگم همزمان وقتی خواستن با عمارات قرار داد ببندن دستگیرشون کنیم. با صدای ارغوان شیشه ماشین رو پایین کشیدم.

ارغوان: چیشد مانی جون ترسیدی؟ عجب خرافکار ترسویی! مانی: نه فقط از آدم کشتن اونم بی دلیل خوشم نمیاد.

ارغوان: اوه بابا پاکدل! بی خیال اون کاغذ رو بده باید یک یادگاری برای پلیسا بگذارم.

مانی: یادگاری؟

ارغوان: آره یادگاری. بده اون کاغذت ببینی.

کاغذ و دادم اونم یک چیزی نوشت و باز رفت!

به زبون روزبه:

آیدا چند روز دیگه قرار دادمون با امارات بسته میشه. میخوام بعد این قرار داد این انتقام رو تموم کنم.

آیدا: چطوری؟

روزبه: اول تو بگو. حالا که فهمیدی پگاه زنده هست بازم میخوای پرهام رو مال خودت بکنی؟

آیدا: اولین ارزوی من مرگ پگاه بود و بعدیش رسیدن به پرهام. حالا که به اولین ارزوم نرسیدم چطور برم سراغ دومیش؟

روزبه: یعنی میخوای فقط پگاه رو بکشی و با پرهام هیچ کاری نداری؟

آیدا: نه میخوام به هردوتا آرزوم برسم. اول پگاه رو میکشم. هیچ کس هم مانع این کار نباید بشه روزبه حتی تو، خوب میدونی این چند سال به امید مرگ پگاه داشتم به پرهام نزدیک میشدم اما الان اول باید پگاه رو از سر راهم بردارم و هرکسی مانع من بشه حتی تو، نابودش میکنم.

روزبه: من خودم هدفم خانواده ی تهرانی هست مطمئن باش من سد راه تو نمیشم اما آراد رو فراموش کردی؟ اون از زیر دستای ما هست. اول باید برا آراد یک فکری بکنیم. مایا زن آراد هست. در واقع همون پگاه هنرمند.

آیدا: گفته بودی پگاه فراموشی گرفته؟ چرا تا الان حافظش رو به دست نیاورده؟

روزبه: آراد به دکترش گفته بود برای حافظش قرصی ننویسه تا مایا همیشه مایا بمونه! اما خب آراد خیلی به خودش امیدواره! پگاه خیلی وقت درمانش رو شروع کرده. نمیدونم چرا؟ اما فقط فهمیدم دور از چشم آراد درمانش

رو شروع کرده. مانع کارش نشو چون این درمان برای انتقاممون به درد میخوره.

آیدا: یعنی شاید تا الان همه چیز رو فهمیده باشه؟

روزبه: نمی دونم شاید تو بتونی بفهمی آیدا.

آیدا: آره اگه حافظش رو به دست آورده باشه با دیدن من واکنش نشون میده. آخرین باری که دیدمش حافظش رو از دست نداده بود از دور دیدمش که بالای قبر من داشت گریه میکرد. صد درصد با دیدن دوباره ی من تعجب میکنه.

روزبه: بعد از قرارداد با امارات داخل یک مهمونی این انتقام رو تموم میکنم.

آیدا: تو چطور میخوای انتقام بگیری؟

روزبه: روز مهمونی میفهمی. در ضمن برای این قرار داد فقط من و مهدی میریم. تو باید مراقب باند باشی.

آیدا: خیلی خوب باشه.

به زبون رادوین:

هر روز از روز قبل مصرف بالاتر میرفت. هر روز از روز قبل معتاد تر میشدم. نه میتونستم برم چون محتاجشون بودم نه میخواستم بمونم و خیانت بکنم. فقط این وسط یک اسم رو تو دلم حک کردم "فرهاد جعفری" تا الان یکم اطلاعات جمع



کرده بودم. این پسر داخل یک خانواده ی پولدار بزرگ شده بود که آیلار میخواست با استفاده از این پسر از پول این خانواده استفاده بکن. همین اطلاعات هم با هزار سختی به دست آورده بودم. هنوز وقت زیاد داشتم.

بیژن: رادوین پسر بیا در ضمن مصرفت بالا رفت مراقب باش. اگه زیباییت رو از دست بدی کشته میشی. برو امروز باید به پنج نفر مواد بفروشی. عصر هم باید بری پارتنی. اونجا آزادی اگه مواد زیاد بفروشی میتونیم دخترا رو در اختیار بگذاریم. پس خوب کارت رو بکن.

رادوین: برام یادآوری نکن. خودم میدونم دارم چه کار کثیفی می کنیم.

بیژن: برات عادی میشه نگران نباش.

رادوین: وای به حال زمانی که این کار برام عادی بشه، اون روز، روز مرگ من باید باشه.

به زیون سامان:

بعد از اینکه سر گرمی مزخرف ارغوان تموم شد برگشتیم عمارت. منم بلافاصله به سرهنگ خبر دادم که یک شنل مثل شنل صحنه ی قتل باغبون خونه ی پرهام پیدا شده که ارغوان داشته. و شک خودم رو به ارغوان فرستادم. امیدوارم بودم با همین پرونده هم ادرینا رو نجات

بدم هم اون قاتل و پیدا کنم و بی گناهی سرهنگ ملکی رو ثابت کنم. هرچند سرهنگ مدرک محکم تری برای محکوم کردن ارغوان می خواست ولی من مطمئن بودم قاتل همین دختر مرموز و ترسناک هست.

وقتی رفتم پیش ارسلان یکم آشفته به نظر میومد و سحر هم منتظر یکی بود. این دو نفر جدیدا خیلی عجیب شده بودن و نمیدونستم داره چه اتفاقی بینشون میوفته. تو همین فکرا بودم که مهدی برادر ارغوان اومد. بلافاصله سحر رفت و گفت:

ماریانا: کجا بودی مهدی؟

مهدی: ماری الان اصلا فرصت و حوصله ندارم. باشه برای بعد.

سحر این چند روز توجه خاصی به مهدی داره امیدوارم تا اخر بتونه بهترین خانوم پایگاه پلیس بمونه.

سامان: ماریانا حواست رو جمع کن علاقه کار دستت میده ها.

سحر: من نیازی به تذکر کسی ندارم.

امیدوار بودم بعد این ماموریت این روحیه ی غرور و  
خودپسندیش رو بگذار کنار، یک روزی بدجور گیر این  
غرور لعنتی زانو میزد.

به زبون رامین:

خیلی وقت درگیر این بودم چطور این دختر جسور رو ملکه  
ی عمارتم بکنم! نقطه ضعف آدرینا پدرش هست. مطمئنم اگه  
از پدرش استفاده بکنم میتونم اون رو به سمت خودم  
بکشم. با صدای تلفن حواسم رو به مکالمه دادم.

ارغوان: به به رامین خان خوبی؟

رامین: آره بگو ببینم چیزی شده.

ارغوان: نه فقط مراقب ملکه ی عمارت باش!

رامین: رمزی حرف نزن. درست بگو ببینم چی شده؟

ارغوان: دوربین های عمارت رو چک می کردم که دیدم  
ملکه ی عمارت قلب هومن و مانی رو بدجوری برده!

رامین: چی میگی؟ واضح بگو.

ارغوان: فیلمش رو برات ایمیل کردم ببین. در ضمن اگه  
جلوی ملکه ی عمارت رو نگیری از دستت میره. خوب نگو  
دارش چون من سامان رو از دست نمیدم!

بعد این حرف قطع کرد. هه سامان و ارغوان! چه ممنوعه ی خنده داری. همون طور که گفته بود یک فیلم برام ایمیل کرده بود. بازش کردم که با دیدن آدرینا که بغل سامان بود و هومن که آدرینا رو از سامان جدا کرد نمیدونم چطور گوشی رو کوبیدم به دیوار. ملکه ی عمارت من قلب هومن و سامان رو دزدیده بود! هه هومن و سامان آرزوی داشتن آدرینا رو باید به گور ببرن. تا حالا نشده رامین رادمنش چیزی بخواد و به دستش نیاره. تا وقتی من هستم آدرینا هم مال من! با این فکر سریع به شاهرخ خبر دادم در مورد آدرینا و خانوادش تحقیق بکنه! درسته اطلاعات داشتم اما میخوام بیشتر بدونم، هرچی در مورد آدما تو گذشتشون بیشتر تحقیق بکنی بیشتر به نقطه ضعفشون میرسی.

شاهرخ: قربان اون طور که فهمیدم آدرینا با پدر و برادرش رادوین زندگی میکنه. هشت سالگی مادرش و برادرش آدرین رو بخاطر آتش سوزی از دست میده و رادوین پسر آیلار و پرهام هست.

رامین: آیلار کیه؟

سیاوش: آیلار مادر رادوین هست که بچش رو ترک میکنه.

رامین: در مورد آیلار تحقیق بکن. میخوام بدونم این زن کیه و چرا بچش رو به همین راحتی ول کرده.

به زبون مایا:

بعد صحبت با دکتر چند وقتی هست دارو هام و پشت سر هم و به زمان مناسبش میخورم. حدودا از گذشتم فقط اسم یک مرد رو به یاد دارم. همون مردی که اون روز تو داروخونه تا اسمی از روزبه بردم فرار کرد. خیلی دوست دارم دوباره ببینمش تا بتونم در مورد ربطش به گذشتم ازش سوال بکنم. اون چیزی که تا الان آراد بهم گفته بود اصلا به یاد ندارم. آراد به من گفته بود پدر و مادرم توسط پلیس کشته شدن و تا الان خشم من رو از پلیس زنده نگه داشته که خلافکار شدم. ولی الان که دارم درمان میشم هیچ کس جز شخصی به اسم پرهام تو گذشتم نیست. حتی آراد که ادعا داره در گذشته عاشقش بودم هم نیست. این ها به کنار وقتی قسمتی از گذشته به خوابم میاد یا با سر درد هام به یاد میارم من اسمم پگاه بوده! و الان کاملا برام تعجب آورده چون حتی داخل شناسنامه هم اسمم مایا هست.

بارانا: مامانی داری به چی فکر میکنی؟

مایا: دختر قشنگ مامان چرا ناراحتی آخه؟

بارانا: بابایی نیست دلم براش تنگ شده. توام همش میری تو فکر!

آراد برای مدت کوتاهی رفته بود کیش تا بتونه شریک به  
باند اضافه بکنه. تو همین فکرا بودم و با بارانا حرف میزدم  
که زنگ زدن به سمت در خونه رفتم و به زنی که غریبه  
بود اما در عین حال خیلی آشنا میزد نگاه کردم.

آیدا: میتونم پیام تو؟

مایا: شما؟ من قبلا شمارو جایی ندیدم؟

آیدا: آیدام باید تا الان شناخته باشیم.

مایا: تو سایه ی شب باند نجوای مرگی درسته؟ ببخشید  
شناختم بیا تو.

آیدا: مثل اینکه همه من رو با این لقب  
میشناسن. آیدام. میتونی آیدا صدام بکنی.

مایا: آره خب آراد خیلی ازت گفته بود. من هم مایا هستم  
همسر آراد. راستی چپشده به اینجا اومدی؟

آیدا: شنیده بودم آراد یک زن داره که خیلی خونگرم  
هست. کنجکاو شدم ببینمت. خوبی؟

مایا: مرسی. من قبلا شمارو جایی ندیدم خانوم؟ خیلی برام  
آشنا میزنین.

آیدا: نمیدونم شاید! بشین حرف بزنیم. بارانا کجاست؟

مایا: فکر کنم بازی میکنه. شما ازدواج نکردین؟ ظاهرا تنها زندگی می کنید.

آیدا: من عاشق شدم اما به عشقم نرسیدم. عشقم رو ازم دزدیدن!

مایا: جدی؟ نمی خواستم ناراحتت بکنم!

آیدا: اتفاقا خیلی وقت دوست دارم با یکی درد و دل بکنم. اسم عشقم پرهام بود، این عشق بر می گرده به بیست و خورده ای سال پیش. صمیمی ترین دوستم بهم خیانت کرد و ازم گرفتش!

مایا: متاسفم واقعا.

آیدا: بگذریم اومدم بهت بگم چند وقت دیگه بعد قرار دادمون با امارات یک مهمونی داریم به مناسبت انتقامی که سال ها منتظرش بودیم. تو و خانوادت دعوتی. تا اون شب میبینمت. بعد این حرف بلافاصله رفت. این زن خیلی برام آشنا میزد. حتی اسمش هم تو خوابم دیده بودم. آیدا... .

به زبون آیدا:

بعد از اینکه از خونش زدم بیرون به روزبه خبر دادم که هنوز کامل حافظش رو به دست نیاورده. معلوم بود منو شناخته و فقط براش آشنا میزدم. بازم پیشرفت خوبی

بوده. چه حس خوبیه از رقیب عشقیت انتقام خاکستر شدن  
قلبت رو بگیری؛ در حالی که اون سرش تو برف! چقدر خوبه  
که چند سال قبل اون خودکشی صحنه سازی بود که الان در  
این لحظه این لذت رو ببرم. چقدر خوبه قلب کسی رو  
خاکستر بکنی که یک روز دلیل اشکت بوده! این حس خیلی  
خوبه حتی فکر کردن به چهره ی غرق در خون پگاه هم  
برام شیرین! هیچ کس حتی آراد هم نمیتونه مانعی برای  
رسیدن به اهداف من باشه. من این همه سال زندگی نکردم  
که از انتقامم بخاطر آراد بگذرم. فکر کنم آخرین دیدارش با  
همسرش قبل همین مسافرت بوده!

زندگی حرکت است و صعود

زندگی تسلیم است و ایثار.

کارهای درست و در زمانی مناسب،

شهامت آغاز، آگاهی و ایمان به قداست ثانیه ها،

تنها چیزی است که به آن نیازمندی.

آنگاه نو خواهی شد.

که کهنه را سراسر رها کنی،

نباید در همان که بوده ای بمانی

همیشه راه دیگری به سوی آگاهی پیش روی تو است.



بروی، ببال و دگرگون شو.  
نیرویی که به آن نیازمندی از ژرفای به سطح می جوشد  
به خود آگاهی می پیوندد و دیگر گونه ات میکند.  
تازگی را بجوی.

به توانایی هایت تکیه کن.  
بی پروایی خود را نشان بده.  
دگرسانی را بپذیر.

حق خود را باور بدار،  
تا از آن تو گردد.

و چه بی رحمانه حق آیدا تساوی با مرگ پگاه داشت!  
به زبون سحر:

بعد اون شب که اون طور مهدی با عجله از عمارت خارج  
شد دیگه زیاد باهاش روبه رو نشده بودم. ارسال سعی می  
کرد بهم نزدیک بشه اما من دوشش نداشتم. من اون مردی  
رو می خواستم که میدونستم الان به من فکر نمی کنه. تو  
همین فکر بودم که با خط اصلی خودم که الان فقط برای  
صحبت با سرهنگ و پدر استفاده می کنم پیام اومد. پیام از  
طرف باران بود. بعد از اینکه یک روز داخل عمارت دیده

بودمش دیگه نتونستم ببینمش. هرچند وجود باران داخل این عمارت عجیب بود ولی بعد از اینکه فهمید من برای ماموریتم اومدم اینجا بهم ریخت و رفت. حتی فرصت سوال پرسیدن هم بهم نداد و همین من رو کنجکاو کرده بود.

باران: سلام سحر میتونم ببینمت امشب؟

-آدرس بده.

بعد ارسال آدرس تا شب خودم رو مشغول کردم هرچند میدونستم نباید وسط ماموریت با کسی ملاقات داشته باشم اما حال اون روز باران نگرانم کرده بود. هرچی به پایان این ماموریت نزدیک تر می شدیم بیشتر مسمم میشدم دادگاه به بی گناهی مهدی شهادت بدم. برام مهم نیست اون چی درموردم فکر میکنه. من دوسش دارم.

به زبون باران:

بعد از ملاقاتمون با مهدی اون شب؛ دیگه ندیده بودمش. حتی جوابشم نمی دادم. دوست نداشتم به پلیس معرفی بشم بکنم چون عاشقش بودم و نه هم میتونستم سحر اینا رو لو بدم چون به کشورم خیانت می کردم. من انتخابم رو کرده بودم، اگه بخوام با مهدی بمونم باید قید خانوادم رو بزنم و اگه بخوام با خانوادم بمونم باید قید مهدی رو میزد. دوست داشتم از سحر کمک بگیرم. اون دوستمه کمک میکنه. نباید

بهش بگم کسی که دوشش دارم مهدی هست اما، باید ازش  
یک جوری کمک بگیرم. با این تصمیم بهش پیام دادم و  
آدرس فرستادم.

نزدیکای غروب بود که سحر رو از دور دیدم.

سحر: سلام باران خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود  
دیوونه! بشین برات از ماموریت بگم.

باران: خیلی خوشحالم می بینم سالمی. بگو ببینم منم کلی  
حرف دارم برات بگم.

سحر: ارسالن یادت هست؟ ارسالن امینی که همیشه می گفتی  
دوسم داره!

باران: آره خب؟

سحر: چند روز قبل اعتراف کرد و شرط رو تو بردی.

باران: خب جواب تو چی بود؟

سحر: مثل همیشه اون پسر در حد من نیست باران. یادت گفته  
بودی هیچ وقت من عاشق نمیشم؟ باران باید اعتراف کنم این  
ماموریت من رو عاشق کرد. اما می ترسم من پلیسم و  
ازدواج با یک خلافکار آخرین چیزی هست که شاید بتونم  
بهش برسم.

باران: خیلی خبرت غافلگیرم کرد! درسته تو پلیسی ولی اگه بتونی با جادو عشق اون رو از خلاف جدا کنی شاید بتونی بهش برسی.

سحر: اَخه من دقیقا عاشق کسی شدم که داریم بر علیه اون مدرک جمع می کنیم.

باران: تو پدرت قاضیه و این یک امتیاز مثبت برات هست، جدا از این اگه همکاری با نیروی پلیس باشه میتونه تبرعه بشه. این چیزا رو که تو بیشتر از من میدونی. اگه واقعا دوسش داری و میدونی با تو از این راه دور میشه مدارکی که بر علیه اون هست رو از بین ببر سحر.

سحر: تا الان که داخل باند بودم و دیدم؛ میشه گفت خلاف خاصی نداره اما نمیتونم دقیق بگم.

باران: عکس این مرد خوش شانس رو داری ببینم کیه که قلب سنگی تورو مجذوب کرده؟

سحر: آره بیا نشونت بدم. بعد چند دقیقه گوشیش رو سمتم گرفت و گفت:

سحر: پنهونی ازش عکس گرفتم!

با دیدن عکس مهدی تقریبا خون داخل رگام یخ بست؛ امکان نداشت نتونم تشخیص بدم که اون مردی که سحر دل بهش

بسته مهدی! اوای خدای من چرا عشق من؟ من میخواستم  
امشب از عشقم به پسری برایش بگم که عشق سحر؟!  
سحر: چیشدی دختر؟ خوبی؟ خیلی خوش تیپ هست نه؟  
باران آره آره ببخشید من باید برم. الان یادم اومد کار مهمی  
دارم. این رو گفتم و بدون توجه به سحر از اون پارک لعنتی  
دور شدم. کنترل اشکام دست خودم نبود. اون عکس مهدی  
بود! هه و سحر فکر میکنه مهدی هیچ کار خلافی نداره و یا  
اگه هم داره خیلی کم هست؟ خدایا این چه بلایی هست سرم  
اومد؟ چرا من؟ چرا صمیمی ترین دوستم؟ چرا مهدی؟ چرا باید  
اون مرد مهدی باشه و سحر صمیمی ترین دوستم؟ خدایا این  
چه امتحانیه! سخته خدا سخته! این چه تقدیر پیچیده ای  
هست؟ الان من باید عشق خودم رو باور کنم یا سحر؟ سحر  
مغرور ترین دختری بود که دیدم. چرا باید با دیدن مهدی این  
غرور رو بگذاره کنار؟ چرا باید مهدی فقط برای چند دقیقه  
زندگی معمولی، به من نزدیک بشه. اگه واقعا بزرگ ترین  
آرزوش یک زندگی معمولی هست من میتونم اون رو به  
آرزوش برسونم یا سحر؟ خدایا چرا منو با عشقم امتحان می  
کنی اخه؟ اما یک عاشق واقعی بین خودش و  
عشقش، عشقش رو انتخاب میکنه. حقیقت تلخه من، نمیتونم  
مهدی رو به آرزوش برسونم اما سحر چی؟ اون میتونه؟ اون  
باباش قاضیه خودش پلیس میتونه تبرعش بکنه؟ یعنی اگه

من فقط چند دقیقه مهدی رو به آرزوهایش می‌رسونم سحر  
میتونه این آرزو ابدی بکنه؟ میتونه با کمک باباش و  
خودش حداقل از اعدام نجاتش بده؟ خدایا من چی؟ من  
میتونم؟ من فقط میتونم اون رو چند دقیقه به آرزوش  
برسونم! فقط چند دقیقه اونم زمانی که میدونستم خلافکار  
نیست. خدایا چرا باید سحر رو امشب می‌دیدم؟ چرا من جای  
سحر نیستم؟ خدایا چرا؟ گناه من چیه؟ چرا من رو با خوشحالی  
و ناراحتی و یا حتی زنده بودن مهدی محک می‌زنی؟ انقدر  
برات بنده ی بدی بودم که اینجوری داری اذیتیم می‌کنی؟  
اگه قرار باشه با خوشبختی مهدی کنار بکشم باید این بازی  
رو به نفع سحر یک هیچ تموم کنم. شاید این تقدیر من! شاید  
من باید تا آخر عمرم تو داشتن و عشق مهدی بسوزم اما  
بخاطر خودش دم نزنم. شاید کسی که مهدی رو به آرزوش  
می‌رسونه سحر و من فقط بازیچه ی تقدیرم. اگه شکستن دل  
من دلیل باشه برای لبخند روی لبای مهدی من حاضرم  
قربانی بشم. آره قربانی این عشق منم! قربانی لبخند مهدی  
منم و سحر، چقدر ممنونش میشم اگه لبخند رو به لبای  
مهدی بیاره! سحر فرشته ی زندگی مهدی هست و من نباید  
با خودخواهی این فرشته رو از زندگی مهدی حذف کنم. آره  
من کنار می‌کشم به نفع سحر به عشق مهدی! باید ممنون

خدا باشم که دلیلی شدم برای لبخند مهدی! آگه رفتن من باعث اومدن فرشته ی نجاتش (سحر) بشه من میرم.

با این فکر لبخند زدم. شاید وقتش رسید به حرف بابام گوش بدم و برم آمریکا و خودم رو از سرنوشت مهدی محو کنم. شاید عشق به قلب من ممنوعه خورده و من مهر محکمی برای تبصره ی جدایی ام.

اما حق من از این زندگی حداقل یک نامه هست دیگه نه؟! "سلام

اما تنها به قسمت نیمه ابری ناخودآگاه بی قراریت. اگر هنوز... .

امان از نقطه چین هایی که غوغا می کنند.

قرار نبود ان وقت های تو به این زودی ها جایشان را عوض کنند. راستی خوبی؟ قرار بود همه تا اخر توی آسمان خودشان بازی کنند.

قرار نبود اگر کسی خیالش از وفاداری دیگری راحت شد، گنجشک های بی پناه حس او را با تیرکمان عادت نشانه بگیرند. قرار نبود عشق هم مثل گیلان و بوسه و عیدی اولش قشنگ باشد. قرار نبود کسی سختش باشد بگوید دوستت دارم. قرار نبود کسی به هوای شکستن دل دیگری

بماند. قرار بود هر کس به هوای شکستن دل خودش  
بماند (به کدام هوا مانده ای تا به حال؟) قرار نبود بین عشق  
وقفی بیفتد. قرار نبود عاشقی یک قرن در میان، پشت تبرک  
چند خاطره مخمل گذشته تکرار شود. قرار نبود کسی دیر  
کند؛ تاخیر کند. قرار نبود دیوانه ای برای شکستن دیوانگی  
طلب زنجیر کند. قرار نبود عشق کسی را از دیگری سیر کند  
قرار نبود ماشین زمان طفل بی گناه دامن عشق دو عاشق  
معصوم را زیر کند. قرار نبود کسی جز خودمان بر روی دل  
هایمان تاثیر کند. قرار نبود انتخابمان ما بین آسمان فردا و  
تردید زمین گیر کند. قرار نبود هر کس برای ستاره ی  
خودش لباس گرم بخرد. قرار نبود هر کس سرش گرم شد  
قلبش را هم سرگرم کند، غافل از آنکه دیگری با سردی او و  
گرمی او با گرمای دیگری از هرچه گرمی است دل سرد  
شود. قرار نبود هرچه قرار نیست شود. قرار نبود قرار ی  
باشد که قرار نیست. قرار بود باهم بر سر هرچه قرار نیست  
قرار بگذاریم. قرار تنها بر بی قرار ی بود برای قرار ی! چرا که  
با، باهم نبودن بر سر قرار و به دست آوردن قرار پرواز بی  
قرار ی برابر با به هم ریختن همه قرار هاست و قرار بی  
قرار ی بر قرار اگر به هم ریخت، دیگر هیچ ساعتی برای  
تداعی هیچ قرار ی از جایش تکان نخواهد خورد. و این



تبصره ی عشق است که مرا محکوم به تبصره ی جدایی کرد.

من دلیلی بودم برای رسیدن چند دقیقه ای آرزو هات! اما محکوم به جدایی به خاطر رسیدن ابدی آرزو هات! پیداش کن.

قربانی تبصره ی عشق، محکوم به جدایی، باران"  
بعد نوشتن این نامه و پست کردن برای مهدی رفتم فرودگاه و بلیط پرواز برای فردا گرفتم.

شاید با نوشتن این نامه ذهنش در گیر بشه یا پشیمون اما بگذار فقط برای یکبار منم خودخواه بشم! از زندگیش رفتم و زندگیم رو به قیمت لبخندش ویران کردم. فقط یکم، یکبار بگذار با فرستادن این نامه خودخواه باشم... .

وقتی به بابام خبر دادم که بعد این همه سال راضی به رفتن به آمریکا شدم خیلی خوشحال شد. خیلی دوست داشتم برای بار آخر مهدی رو ببینم ولی، مطمئن بودم با دیدن مهدی از تصمیم منصرف میشم. سخته، سخته عاشق بود و به خاطر خوشبختی عشقت از عاشقی کردن فرار کرد! خیلی دوست دارم یکبار دیگه سحر رو ببینم و ازش خداحافظی بکنم ولی، میدونم اگه ببینمش خودم رو لو میدم. فقط امیدوارم سحر بتون مهدی رو به آرزو هاش برسونه. به آرزو هایی که

من فقط برای چند دقیقه قادر بودم بهش بدم! فقط خیلی دوست دارم از خدا بپرسم "چرا من؟ چرا عشق من؟ چرا بهترین دوستم؟ بدونم چه کار بدی کردم که به این زندگی و عشق محکومم؟"

به زبون سحر:

برام عجیب بود، تا حالا باران رو تو این حال ندیده بودم. شاید واقعا اتفاقی افتاد که رفت؟! خیلی دوست داشتم دنبالش برم ولی مطمئن بودم اگه بیشتر از این برای رفتن به عمارت صبر کنم صددرصد بهم شک میکنن. برای همین به سمت عمارت راه افتادم. تو راه سامان بهم زنگ زد.

سامان: سلام سحر خوبی؟

سحر: مرسی. کسی کنارت نیست که انقدر راحت و با اسم اصلی خودم صدام میزنی؟

سامان: نه فعلا کسی نیست. می خواستم بهت بگم تمام مدارکی که داری از باند رو به ارسالان بده. با سرهنگ امینی صحبت کردم تمام مدارک رو از پسرش میگیره. من فایل های ضبط شده رو به ارسالان دادم.

سحر: چه فرقی داره دست من باشه یا ارسالان؟

سامان: منم نمیدونم، دستور سرهنگ بود. من باید برم. راستی  
ماموریت اصلیمون که دستگیری باند هست دقیقا با  
قراردادشون با امارات هست. اینطور که فهمیدم رئیس باند  
نجوای مرگ و شب گرد باهم میرن. مطمئنم رئیس باند شب  
گرد ارغوان اما باند نجوای مرگ چند وقت دیگه مشخص  
میشه. خدا حافظ.

بعد تموم شدن مکالممون از ته دلم دعا کردم رئیس باند  
ارغوان باشه. هرچند طی این چند وقت تنها کسی که کار  
های باند رو انجام میداد ارغوان بوده و مهدی اصلا کاری  
نمی کرده اما، بازم نمیدونم چرا استرس داشتم.

به زبون رامین:

با سرهنگ امینی صحبت کرده بودم و قرار شد ارسال تمام  
مدارک رو داشته باشه. بعد این ماموریت صدرصد سرهنگ  
امینی دیگه نمی تونه به کارش داخل اداره پلیس ادامه بده  
برای همین بهش گفتم آماده باشه و هر زمان گفتم بیاد پیش  
من. با داشتن سرهنگ امینی خیلی راحت میتونم ارسالن پسر  
سرهنگ رو جذب بکنم و مدارک رو داشته باشم. خیلی  
راحت تر از اون چیزی بود که انتظارش رو داشتم. فقط  
آدرینا هست که میتونم با تهدید پدرش به دستش  
بیارم. هرچند راه های زیادی برای به دست آوردن آدرینا

هست. تو همین فکر بودم که گوشیم زنگ خورد. نریمان بود.

نریمان: رامین میتونم ببینمت؟

رامین: آره همین الان از در پشتی عمارت بیا. منتظرتم.  
بعد اینکه تلفن رو قطع کردم منتظر نریمان موندم که بعد چند دقیقه اومد.

نریمان: رامین خبرای عجیبی دارم برات.

رامین: بگو منتظرم.

نریمان: تا چند روز دیگه روزه با مهدی برای قرارداد با امارات میرن. اما آیدا نمیره، اینطور که روزه گفت وقتی این قرار داد رو بستن میخوان از خانواده ی تهرانی انتقام بگیرن و تمام این پازل ها پر بشه.

رامین: گفتی بعد بستن قرار داد؟ ولی اونطور که سرهنگ امینی بهم گفت همزمان با بستن قرار داد قرار لو برن.

نریمان: خب اینطور که خیلی خوبه! همزمان از دست همشون راحت میشیم.

رامین: من به سرهنگ گفتم مدارک رو به ارسلان پسرش بده تا بتونم با استفاده از سرهنگ ارسلان رو هم جذب کنیم. اینجوری مدارک باند نجوای مرگ و شب گرد دست من

میفته؛ من مدارکی که علیه خودم و مهدی باشه رو از بین میبرم و فقط مدارکی که علیه باند نجوای مرگ (روزبه) باشه رو به اداره ی پلیس میفرستم. اینجوری روزبه هم موفق همیشه به خانواده تهرانی آسیبی برسون.

نریمان: چرا مدارکی که علیه باند شب گرد باشه رو از بین میبری؟

رامین: چون شرط همکاری ارغوان با من ریاست باند شب گرد بود، اگه مدارک این باند رو از بین نبرم این باند به طور کلی نابود میشه و ارغوان نمی تونه به ریاستش که قول من و شرطش برای همکاری بوده از بین میره. برای همین اون مدارک رو هم همراه با مدارک خودم از بین میبرم.

نریمان: خیلی شک برانگیزه! نیرو های پلیس وارد باند شب گرد شدن تا بتونن هردو باند رو زمین بزنن اما هیچ مدرکی علیه باند شب گرد نباشه! این خیلی شک برانگیزه!

رامین: راه دیگه ای نداریم. یا باید قید قولم رو با ارغوان بزنم و یا هم شک نیرو های پلیس رو بیدار کنم. و من بین این دو تا ترجیح میدم ارغوان رو داشته باشم. ارغوان دختر پر جرعت و زرنگیه. داشتش برای باند امتیاز مثبتی هست.

نریمان: خیلی خوب فقط حواست باشه! برای این قرار داد فقط روزبه میره و آیدا و آیلار هستن. آیدا خیلی زرنگ یادت که نرفته.

رامین: به احتمال زیاد دلیل نرفتن آیدا گرفتن انتقام هست. تا جایی که میدونم آیدا از پرهام برای یک عشق قدیمی انتقام می گیره؛ و این یعنی حتی اگه روزبه هم نباشه بازم آیدا انتقام میگیره. من جلوی انتقام خودش رو نمی گیرم اما نمیگذارم انتقام روزبه رو بگیره. بعد اون قرارداد من وارد بازی میشم. تا زمانی که من پیام نباید واکنشی علیه آیدا نشون بدین، در ضمن به هومن بگو به آدرینا دل نبنده چون اون دختر مال من!

نریمان: چی هومن! آدرینا؟ تو از کجا میدونی هومن آدرینا رو دوست داره؟

رامین: این دیگه به تو ربطی نداره فقط به هومن بگو از اون دختر دل بکنه.

نریمان: راستی اگه مدارک باتد شب گرد رو از بین نبری با مهدی می خوای چیکار بکنی؟

رامین: ارغوان خودش میدونه.

نریمان: خیلی خوب من دیگه باید بر....

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای در اومد.

رامین: بیا داخل.

شاهرخ: قربان همونطور که گفتین در مورد آیلا تحقیق کردم. این زن برای یک مهمونی که به خاطر ورود نریمان که از بهترین دکتر های اسپانیا هست وارد مهمونی میشه و از پرهام حامله میشه و در آخر با تهدید های پرهام بچش رو به پول میفروشه. بعد از این اتفاق به طور عجیبی نا پدید میشه.

رامین: خیلی خوب میتونی بری.

نریمان: تو در مورد آیلا کنجاوی؟

رامین: آره و ظاهرا ورود تو برای مهمونی بیست و چند سال پیش قبل از همکاریمون بوده. تو چیزی از آیلا میدونی؟

نریمان: فقط میدونم داخل باند نجوای مرگ شخصی به اسم آیلا هست که رادوین پسر دوم پرهام رو معتاد کرده. به احتمال زیاد مادر رادوین هست.

رامین: ولی چطور یک مادر فرزندش رو معتاد کرده! نه همیشه!

نریمان: من هم شک کردم به این موضوع ولی به بن بست  
خوردم.

به زبون سحر:

وارد عمارت که شدم رفتم به اتاقم. ارسال نبود برای همین  
با خیال راحت مدارکی که داشتم رو بیرون آوردم و وارد  
تراس شدم. تمام مدارکی که علیه مهدی بود و یا گناهکار  
بودن مهدی رو نشون میداد پاره کردم. من عاشق مهدی  
بودم نمی تونستم اون مدارک رو به ارسال بدم. وقتی از  
مدارک خیالم راحت شد اون هارو به ارسال دادم و مدارک  
نابود شده رو تو سطل آشغال ریختم، باید با اولین فرصت  
آتششون بزنم چون حتی ریختنشون داخل سطل زباله اتاق  
هم خطرناک هست. تو همین فکرا بودم که ارسال وارد اتاق  
شد.

ارشیا: ماریانا جان شام آماده هست عشقم منتظرت بودم  
نیومدی.

ماریانا: اوه متوجه نشدم شرمنده عزیزم. بریم.

به سمت سالن رفتیم. از اینکه باید نقش نامزد ارسال رو  
بازی می کردم ناراحت بودم. من عاشق مهدی بودم و این  
کار برام عذاب آور بود.

به زبون ارغوان:



بعد خوردن شام رفتم تا یک نگاهی به دوربین های عمارت بندازم. داشتم فیلم ضبط شده ی اتاق ماریانا و ارشیا رو نگاه میکردم که با دیدن کاری که ماریانا کرد هم تعجب کردم و هم مشکوک شدم. رامین از قبل بهم گفته بود نیروهای نفوذی پلیس مدارک رو به ارسلان میدن و حدس اینکه اون کاغذ هایی که ماریانا به تراس برد مدارک بودن برام سخت نبود ولی این که چرا وقتی از تراس خارج شد چندتا کاغذ پاره دستش بود برام شک بر انگیز بود. یعنی اون کاغذ های پاره مدارک بوده؟ آگه مدارک بوده پس چرا نیروی پلیس باید اون رو پاره بکن؟ باید اون کاغذ هارو از سطل زباله پیدا بکنم. این موضوع برام عجیب و مشکوک بود. با این فکر به خدمتکار اتاق ماریانا و ارشیا گفتم اون کاغذ هارو از سطل زباله برام بیاره.

بعد چند دقیقه با صدای در متوجه شدم خدمتکار کاری که گفتم و انجام داده.

ارغوان: بیا تو.

خدمتکار: خانوم همونطور که گفتین این کاغذ هارو آوردم براتون.

ارغوان: خیلی خوب یادت نره آگه ازت پرسیدن بگو برای نظافت سطل زباله رو خالی کردی. حالا برو.

بعد از اینکه از خدمتکار خیالم راحت شد اون کاغذ هارو پخش کردم. حدسم درست بود، اون کاغذ ها مدارکی بودن که مهدی برای بستن قرارداد ها امضا زده بود و مشخصاتش بود. ولی چرا یک نیروی پلیس باید مدارکی که علیه یک خلافکار هست رو از بین ببره؟ همه ی این مدارک علیه مهدی بودن و همین باعث تعجب من شده بود. یعنی ماریانا چرا باید تمام مدارکی که علیه مهدی هست رو نابود بکنه اون هم به صورت مخفیانه؟ این کارش بی دلیل نمی تونه باشه. یعنی شاید ماریانا مهدی رو دوست داشته باشه؟ هیچ دلیل دیگه ای به جز این به ذهنم نمی رسید. برای همین ترجیح دادم به رامین بگم. مطمئن بودم اون از من خیلی باهوش تر پس شاید بتونه بفهمه. با این فکر سریع با رامین تماس گرفتم.

رامین: بگو ارغوان.

ارغوان: خبرای عجیبی برات دارم رامین. بنظرت چرا باید ماریانا مدارکی که علیه مهدی هست رو مخفیانه نابود بکنه؟

رامین: سحر! اون مدارکی که علیه مهدی بوده رو نابود کرده؟ از کجا میدونی؟

ارغوان: وقتی داشتم دوربین های عمارت رو چک می کردم فهمیدم. سحر مدارک رو داخل تراس برد و بعدش با چندتا

کاغذ پاره شده اومد بیرون و مدارک و جای اصلیش گذاشت. وقتی اون کاغذ هارو نگاه می کردم فهمیدم همشون علیه مهدی بوده. رسماً اون دختر با دستای خودش مهدی رو تبرعه کرده! خواستم بپرسم بنظرت چه دلیلی داره؟

رامین: شاید سحر مهدی رو دوست داره! دلیل دیگه ای نمی تونه داشته باشه. مرسی از این که گفتی. فعلاً.

ارغوان: رامین قطع نکن. میخوام بدونم نظرت درمورد جذب کردن سامان چیه؟

رامین: من همون اول هم بهت گفتم تو فقط باید نقش عاشق رو بازی کنی و به سامان نزدیک بشی تا بتونی حرکات آیندشون رو پیش بینی کنی اینکه تو الان به سامان دل بستنی اشتباه ولی از اونجایی که همیشه جلوی عشق رو گرفت من مخالفتی نمی کنم فقط جذب کردن سامان با خودت. به نظر من اون پسر آدمی نیست که کشورش رو به پول و خلاف و این چیزا بفروشه. جدا از این اگه فیلمی که ایمیل کردی برام رو خودتم دیده باشی متوجه میشی که سامان عاشق ملکه ی من شده. پس از همین الان بهت این اخطار رو میدم. اگه سامان رو دوست داری مراقب باش که از ملکه ی من دور باشه.

ارغوان: و همینطو...

با صدای بوق گوشی متوجه شدم رامین قطع کرده. اره گذاشت من حرفم رو ادامه بدم و بگم که اون هم باید مراقب ملکه ی عمارتش باشه! تو همین فکر ها بودم که مهدی اومد تو اتاق.

مهدی: ارغوان من فردا باید برای بستن قرارداد با روزبه از کشور خارج بشم. این چند وقت مراقب ادرینا باش. بعد این قرار داد روزبه انتقامش رو می گیره.

ارغوان: تا الان برای اینکه بتونی به ارشیا و ماریانا و مانی اعتماد بکنی من رو رئیس باند جلوه دادی؛ با رفتنت به این ماموریت اون ها میفهمین رئیس باند کی هست. مشکلی نداری؟

مهدی: نه بلاخره باید متوجه بشن رئیس این عمارت کیه! سعید: قربان یک بسته ی پستی بهتون رسیده داخل اتاقتون گذاشتم.

مهدی: خیلی خوب. میتونی بری.

به زبون مهدی:

بعد از اینکه از اتاق ارغوان اومدم بیرون با ماریانا روبه رو شدم.

ماریانا: میتونم باهات حرف بزنم مهدی؟

مهدی: آره چرا که نه! اتفاقی افتاده؟

ماریانا: میشه بریم یک جایی که کسی نباشه؟ مثلاً باغ عمارت؟

مهدی: خیلی خوب بریم.

ماریانا: شاید حرفام برات گنگ باشه و درست متوجه نشی ولی این رو بدون تا چند روز آینده هر اتفاقی که افتاد، هر خبر عجیبی که در مورد من شنیدی ازت میخوام حداقل بعدش حرفای من رو بشنوی! این رو هم فراموش نکن هر اتفاقی هم بیفته سحر رضانی هیچ وقت فراموشت نمی کنه! تا چند روز آینده خیلی خوب می فهمی سحر رضانی کیه بیشتر از این گیجت نمی کنم. باید برم فردا برامون روز مهمی هست! فقط فراموش نکن تو هر خلاقی هم داشته باشی سحر رضانی همیشه کنارت هست و خواهد بود! از حرفاش چیزی نمی فهمیدم! سحر رضانی کی بود که ماریانا جانی داشت در موردش حرف میزد! فردا چرا باید روز مهمی باشه؟ فردا روزی هست که قرار قرارداد بسته بشه و این چرا باید برای ماریانا جانی روز مهمی باشه! وقتی به خودم اومدم که ماریانا روبه روم نبود. سعی کردم تا فردا که به قول ماریانا روز مهمی هست ذهنم رو درگیر نکنم. رفتم

سمت طبقه ی بالا و پاکتی که برام اومده بود رو باز کردم. چیز خاصی نبود فقط یک نامه بود. تا خواستم باز بکنم بلافاصله سعید وارد اتاق شد و گفت روزبه خبر داده برم پیشش. برای همین بدون توجه به نامه با سرعت به سمت عمارت روزبه راه افتادم، کار روزبه صددرصد در مورد قرارداد فردا بود. وقتی به عمارت رسیدم به سمت اتاق کار روزبه پا تند کردم.

به زبون ارسلان:

هونطور که بابام گفته بود سامان و سحر تمام مدارکی که داشتن رو بهم دادن. به آخرای این ماموریت داشتیم نزدیک میشدیم. فردا همه چیز تموم میشه. فکر میکردم با این ماموریت شاید بتونم دل سحر رو به دست بیارم اما، سحر دلش رو به من نباخت! ولی من کسی نیستم که به همین راحتی ها تسلیم بشم. تو همین فکرا بودم که بابام بهم زنگ زد. بلافاصله گوشی که برای ارتباط با بابام مخفی کرده بودم رو برداشتم و وارد تراس شدم.

امینی: ارسلان مدارک رو گرفتی؟

ارسلان: آره همشون دستم هست ولی متوجه نمیشم، چرا باید این مدارک دست من باشه؟

امینی: امشب با مدارک از عمارت بیا بیرون. رستوران سنتی  
منتظرتم. همین الان. خدا حافظ.

این رو گفت و بدون توجه به من قطع کرد. بابام جدیداً خیلی  
مشکوک بود. ولی خب شایدم برای دستگیری باند لازم شون  
داره. با این فکر مدارک رو برداشتم و بدون جلب توجه از  
عمارت خارج شدم و به سمت رستوران سنتی که بابام گفته  
بود راه افتادم. تو راه متوجه ماشینیه که خیلی نا محسوس  
تعقیبم می کرد شدم. امکان داره از طرف ارغوان باشه، با این  
فکر سعی کردم خودم رو بین انبوه ماشین ها جا بدم تا من  
رو گم کنه که ظاهراً موفق شدم. به رستوران که رسیدم  
بابام رو دیدم و به سمتش رفتم.

ارسلان: سلام بابا حالت خوبه؟ اتفاقی افتاده؟ او مدن من شاید  
مشکوک شون بکن. تو راه تحت تعقیب بودم پس بهتر هرچه  
زودتر برگردم.

امینی: نگران نباش. ارسلان تو سحر رو دوست داری  
درسته؟

با حرفی که بابام زد با تعجب نگاهش کردم.

ارسلان: چطور؟ من رو آوردین اینجا که در این مورد حرف  
بزنیم؟

امینی: متوجه میشی؛ اول جواب من رو بده. این درسته که تو عاشق سحری؟

ارسلان: آره درسته.

امینی: و این هم درسته که سحر دوست نداره؟

ارسلان: بابا اومدی اینجا از من درمورد سحر بپرسی؟ وقت زیاد برای این سوالات هست. آگه کاری نداری من برم.

امینی: وقتی میگم جوابم رو بده یعنی الان وقت سوال پرسیدن از من نیست.

ارسلان: چی رو می خوای بدونی بابا؟ اینکه سحر منی که این همه بهش توجه کردم رو دوست نداره و عاشق کسی شده که لیاقت سحر رو نداره؟ دقیقا چی رو میخوای بهت بگم بابا؟

امینی: آگه سحر رو میخوای بهتر الان مدارک رو بهم بدی و به حرفام گوش بدی.

ارسلان: مدارک رو فردا تحویل میدم چه عجله ای هست؟ منظورتون از اینکه آگه سحر رو میخوام به حرفت گوش بدم چیه؟

امینی: بهت میگم ولی تا آخر حرفام نباید سوالی بپرسی. من اون آدمی که تو فکرش رو میکنی نیستم. من قهرمان بچگی



های تو نیستم. من به عنوان سرهنگ این مملکت به کشورم خیانت کردم و نفوذی داخل اداره ی پلیس هستم. این ماموریت و تمام این اتفاقات طبق نقشه ی من بوده. امشب برای همیشه از اداره ی پلیس میرم و تو به عنوان پسر من باید با من بیای.

ارسلان: اصلا شوخی قشنگی نیست بابا.

امینی: واقعیت خیلی سریع تر از اون چیزی که فکرش رو بکنی خودش رو بهت تحمیل میکنه ارسلان. الان او مدم که اون مدارک رو ازت بگیرم و بهت بگم اگه سحر و می خواد باید با ما همکاری بکنی.

ارسلان: چرا دارین من رو با سحر محک می زنین بابا؟ میخوای وفاداری من رو به اداره ی پلیس زیر پا ببری؟  
امینی: دنبالم بیا.

بعد این حرف به سمت ماشینش راه افتاد. اصلا دوست نداشتم حرفاش رو باور کنم ولی جدیتی که داخل چشماش بود واقعی بودن این مسئله رو بهم ثابت می کرد. با این فکر تصمیم گرفتم بدون توجه به حرفای بابام برم اما، وقتی یاد حرفاش میفتم که بهم گفته بود اگه باهش همکاری بکنم سحر برای همیشه مال من میشه یک حسی قلقلکم میداد

حداقل برای شنیدن حرفاش برم. با این فکر به سمت بابام  
رفتم و وارد ماشین شدم.

امینی: خوب میدونم چیزی که باعث شده الان کنار من بشینی  
فقط سحر پس خیلی زود میرم سراغ ماجرا.

ارسلان: ذهن خوبی داری بابا. داریم کجا میریم؟

امینی: جای که با واقعیت رو به رو بشی.

بعد این حرف جلوی یک عمارت خیلی بزرگ پارک کرد. این  
عمارت رو خیلی خوب به یاد دارم. این عمارت رامین. همون  
مردی که اون شب ما رو برای مهمنی دعوت کرده بود. ولی  
بابام چرا باید به این عمارت بیاد؟

امینی: چرا خشکت زده ارسلان؟ پیاده شو.

ارسلان: آگه من به این عمارت پیام تمام ماموریت لو میره  
نه؟

امینی: یعنی تو حاضری از سحر بخاطر این ماموریت  
بگذری؟

با فکر به سحر بدون هیچ تاملی پیاده شدم و به سمت  
عمارت رفتم. وارد عمارت شدیم که با رامین رو به رو شدم.  
رامین: اوه میبینم که بابات خیلی خوب کارش رو بلد بوده و  
تونسته تورو بیاره.

امینی: من رو دست کم گرفتی رادمنش؟

رامین: نه من کی باشم که بخوام سرهنگ مملکت رو دست کم بگیرم. بیا بشین.

ارسلان: یکی به من بگه اینجا چه خبره؟

رامین: ظاهرا خیلی عصبی شدی. خب بگذار از اول برات بگم. یادته چند ماه پیش که قتل اتفاق افتاد که قاتلش سرهنگ ملکی بود؟ و قتل های بعدی که هیچ قاتلی نداشتن؟ یا تا حالا برات سوال نشده بابات از کجا انقدر اطلاعات درست در مورد باند داره؟ و یا اینکه از کجا تونست دعوت نامه ای که از طرف به ظاهر مهرباب هست رو گیر بیاره و شماهارو به باند بفرست؟ به نظرت بابات یکم بیش از حد بلد نبود؟ بهتره اینجوری بهت بگم همه ی این اتفاقات طبق نظر من بوده. من خواستم سرهنگ ملکی رو دستگیر بکنم تا دستش از این پرونده کوتاه بشه و پرونده رو خریدم و به بابات دادم. من خواستم اون قتل های بدون مقتول اتفاق بیفته. من خواستم که امینی پدرت جوری نشون بده که نتونسته امنیت عجیب خط آدرینا رو حک بکنه. من خواستم شماها وارد این بازی بشین و الانم به خواسته ی من از این بازی حذف می شید.

ارسلان: و من چرا باید به کشورم خیانت کنم؟ چون بابام خیانتکار هست دلیل نیست منم راهش رو ادامه بدم.

رامین: فعلا که اون مدارک رو آودری و وارد عمارت من شدی اونم با خواست خودت و این مهر محکمی برای همکاریت با ما محسوب میشه. جدا از این سحر رو که فراموش نکردی؟ اگه سحر رو دوست داری و میخوای مال خودت باشه باید راه پدرت رو ادامه بدی و با احترام اون مدارک رو به من تحویل بدی.

ارسلان: این قضیه چه ربطی به سحر داره؟

رامین: بیا یک معامله بکنیم؟ چطوره؟ من به بابات گفتم که تو به سحر علاقه داری و فهمیدن این موضوع برام سخت نبود. و البته این رو هم میدونم که سحر علاقه ی زیادی به مهدی داره. و اینم خوب میدونم که تو همه ی این هارو میدونی. حتی برای اثبات علاقه ی سحر به مهدی مدرک هم دارم.

ارسلان: نشونم بده.

رامین: خیلی خوب باشه. به دستور من بابات به اجزای گروهتون گفت مدارک رو به تو تحویل بدن. اما خوب قبل تحویل مدارک به تو سحر قسمتی از اون مدارک رو که به

مهدی مربوط همیشه نابود کرد. حتی میتونی فیلمی که  
دوربین اتاقتون نشون میده رو ببینی.

بعد از اینکه اون فیلم رو دیدم رو به رامین گفتم:  
ارسلان: باید چیکار بکنم؟

رامین: آفرین! حالا شدی پسر بابات. خب من چیز زیادی ازت  
نمیخوام. فقط همکاری و مدارک همین دوتا و در عوض من  
به تو سحر رو میدم. چطوره؟

ارسلان: معامله ی خوبیه. ولی چطور باید به حرفت اعتماد  
بکنم؟

رامین: تو مدارک رو بهم بده منم کپی از تمام اون مدارک  
بهت میدم. اگه بخوای خیانت بکنی سحر کشته میشه و اگر  
من بخوام خیانت بکنم مدارک رو لو بده.  
ارسلان: قبول میکنم.

رامین: الان بر می گردی عمارت و کاملا عادی رفتار  
میکنی. در ضمن با خطی که قبلا با پدرت در ارتباط بودی  
بهت خبر میدیم. مدارک رو بده.

مدارک رو بهش دادم که بعضی از صفحاتش رو پاره کرد و  
در آخر اتیشش زد و بقیش رو به بابام داد.

رامین: بقیشون رو به پلیس بده. در ضمن بعد از اعزام نیروها برای دستگیری، به سمت عمارتم میاین دیر بیاین شمارو هم به عنوان خیانتکار دستگیر میکنن. فردا میبینمتون.

به زبون هومن:

فردا برای همیشه از روزبه انتقام رو میگیرم. نریمان گفته بود مدارک دست رامین هست و تمام مدارکی که علیه من و نریمان هست رو نابود میکنه. از همون اول هم قصد من و نریمان فقط انتقام بود و شرط همکاریمون این بود که بعد انتقام مدارکی که علیه همون هست رو از بین ببره، هرچند مدرکی نیست اما همین که قبلا عضو این باند بودیم میتونه برامون دردسر ساز باشه. خیلی وقت بود ادرینا رو ندیده بودم. خیلی نگرانش بودم. فردا این ماموریت شروع میشه و طبق گفته ی روزبه این انتقام تموم میشه. ولی اینطور که رامین می گفت قبل از شروع انتقام دستگیر میشن. بیشتر از این اطلاعاتی نداشتم و همین من رو نگران می کرد. اونطور که فهمیدم آیدا برای این قرارداد نمیرفت. من و نریمان هم با آیدا باید اینجا بمونیم و آیلار هم هست. تنها کسانی که به این ماموریت رفتن روزبه و مهدی بودن. اگه فردا رامین و نیرو های پلیس نتونن کاری بکنن معلوم

نیست چه بلایی سر خانواده ی تهرانی میومد. تو همین فکر بودم که آیدا بهم زنگ زد.

آیدا: هومن تا چند دقیقه ی دیگه یک بسته ی پستی برت میاد این بسته رو برای خونه ی آراد بفرست. در ضمن برای اطلاعات فرستنده با رشوه خالی بگذار.

هومن: اون بسته چیه؟

آیدا: کاری به این چیزا نداشته باش. فقط کاری که گفتم رو انجام بده.

بعد از اینکه تماس تموم شد بسته ای که پرام پست شده بود رو بدون کنجاوی برای خونه ی آراد مستقیم پست کردم. به زبون پرهام:

این چند وقت طبق گفته ی رامین داخل هتل بودم. تا اینکه امشب بهم خبر داد برم عمارتش.

پرهام: چرا به من گفتی پیام رامین؟

رامین: قبلا هم بهت گفته بودم؛ تو اطلاعات زیادی ازم داری و مهره ی مهمی هستی، در ضمن تا چند وقت دیگه آدرینا میشه ملکه ی عمارت من میشه. دوست ندارم تو رو ببینه و باعث بشی از دستش بدم. پس بیا معامله بکنیم. من با دخترت مثل ملکه ها رفتار میکنم و جونش رو از دست روزبه نجات

میدم و در عوض تو باید از تاریخ و زندگیش خودت رو حذف کنی. باید وادارش بکنی که با من ازدواج بکنه تا جونش رو نجات بدی. نمی تونم بودن رادوین و سلامتیش رو برات تضمین کنم اما زنده بودنش رو برات تضمین می کنم.

پرهام: چرا دختر من؟

رامین: دخترت خیلی جسور و نترس و من جذبش شدم. همه چیز همونطوری پیش میره که من میخوام. پس اگه میخوای لو نری پیش دخترت که قهرمان زندگیش خلافکار بوده بهتره اون رو به من بسپاری و برای همیشه از زندگی آدرینا بری؛ و اگه هم حاضر نشی دخترت رو راضی بکنی و مانعی برای رسیدن من به دخترت باشی، علاوه بر اینکه لو میدم تورو، پسرت رادوین هم جونش رو از دست میده.

پرهام: ترجیح میدم بین خودم و بچه هام، بچه هایی رو انتخاب بکنم که بی مادری کشیدن. از زندگیشون میرم ولی دختر من هیچ وقت عاشقت نمیشه، اون دختر پگاه؛ به همون انداز قوی و پاک. در ضمن همونطور که من الان دارم تقاص شکستن دل آیدا رو میدم توام یک روز تقاص شکستن دل ادمارو میدی. اون روز زیاد هم دور نیست رامین. من جوونای مردم رو معتاد کردم الان بچه ی خودم معتاد شده؛



من رو ببین، با این کارا تهش به اینجا رسیدم. پس بترس از نفرین قلبی که شکستی رامین.

رامین: مطمئن باش هنوز به تهش نرسیدی پرهام. هنوز قرار یک بار دیگه ببینمت، یکبار دیگه حق دیدن دخترت و رادوین پسرت رو داری. اما بدون آخرین بار. وقتی بهت خبر دادم بیا به ادرسی که بهت میدم. اونجا دلیل اتقام روزبه هم میفهمی.

پرهام: تو دلش رو میدونی؟

رامین: نه اگه می دونستم که جلوی این انتقامی که قلب ملکه ی من رو بشکنه رو می گرفتم.

به زبون مایا:

آخرای شب بود و داشتم بارانا رو آروم می کردم، امروز خیلی بی قراری آراد رو می کرد، هر چی هم به تلفنش زنگ می زدم جواب نمی داد و همین من رو نگران کرده بود. بعد از این که خوابید به سمت تراس راه افتادم؛ هنوز وارد تراس نشده بود که صدای آیفون اومد. این وقت شب به احتمال زیاد آراد باید باشه.

مایا: بله بفرمایین؟

پست چی: براتون یک بسته پست اومده، منزل آقا آراد دیگه  
درسته؟

مایا: باشه الان میام.

بعد از اینکه بسته ی پست رو گرفتم اومدم داخل خونه، تا  
خواستم باز بکنم گوشیم زنگ خورد، هشدار برای دارویی  
هایی بود که دکتر بهم گفته بود برای به دست آوردن حافظم  
بخورم، هرچند تا الان به طور کامل حافظم رو به دست  
نیاوردم ولی خیلی دوست دارم در مورد گذشته ای بدونم که  
هیچ تشابهی با گفته های آراد نداره. بعد از اینکه قرصم رو  
خوردم به سمت بسته ی پستی رفتم، خیلی عجیب بود هیچ  
اطلاعاتی از فرستنده نداشت. همین من رو کنجکاو کرد که  
زودتر ببینم داخل این بسته چیه. باز کردم و با تعجب به  
عکس ها و شناسنامه ی قدیمه پاکت نگاه کردم، چندتا عکس  
بود که خودمم داخلشون بودم، محوطه ی پشت عکس  
دانشگاه رو نشون میداد من و چندتا دختر که از طرز بغل  
کردنمون معلوم بود خیلی صمیمی هستیم؛ چشمام رو بستم و  
سعی کردم این عکس رو تو ذهنم مجسم کنم، دکتر گفته بود  
هر خاطره یا کسی رو باید تو ذهنت مجسم کنی تا بتونی به  
یاد بیاری، کم کم انگار اون خاطره ها مثل یک فیلم از جلوی  
چشمم گذشت، یک دختر پنج ساله که داخل پرورشگاه بود  
اسمش... پگاه آره پگاه خوب یادم بهم می گفتن پگاه تا

روزی که داخل پارک با دختری به اسم آیدا آشنا شدم، بهش نمی خورد سن زیادی داشته باشه، دستاش زخم شده بود؛ پسرا و دخترا هم سنش داشتن بهش می خندیدن، اون روز مسئول پرورشگاه ما رو برای تفریح پارک آورده بود، رفتم پیش دختره و کمکش کردم، اره اسمش آیدا بود. بخاطر چهره ی زیبایی که نداشت اذیتش کرده بودن. از همون روز رفاقتمون شروع شد تا اینکه بعد سن هیجده سالگی از پرورشگاه رفتم. دختر درس خونی بودم و تونستم دانشگاه رشته ی حقوق قبول بشم، البته تنها نبودم من و آیدا باهم بودیم، با کمکش تونسته بودم داخل یک آرایشگاه کار بکنم و زندگی بدون پدر و مادری که تا حالا ندیده بودمشون عادت بکنم، وارد دانشگاه شدیم اما داخل دانشگاه هم آیدا رو بخاطر چهره ی زیبایی که نداشت مسخره می کردن، خوب یادمه من همیشه تنها کسی بودم که کمکش می کردم و نمی گذاشتم اذیتش کنن، همه چیز خوب بود تا اینکه ترم سوم پسر مغرور و از خود راضی به اسم پرهام وارد دانشگاه شد، همه رو تحت تاثیر قرار داد، همه ی دخترا دوشش داشتن، زیبایی فوق العاده ای داشت ولی من نمی تونستم دوشش داشته باشم، پرهام چندین بار آیدا رو مسخره کرده بود و به نظر من آدم جالبی نمیومد، همه چیز خوب بود تا اینکه پرهام جلوی تمام دانشگاه به من ابراز علاقه

کرد، دوشش نداشتم ولی تحت تاثیر قرار گرفتم، تحت تاثیر محبتی که بهم کرد، من دختری که داخل پرورشگاه بود و هیچ درخواستی از سرپرستی خانواده ها قبول نمی کردم و کمبود محبت داشتم بایدم تحت تاثیر اون حرفای عاشقانه و اون محبت قرار می گرفتم، اون روز خوشحال شدم و درخواست آشناییش رو قبول کردم، همه چی خوب بود تا اینکه خبر خودکشی آیدا رسید، آره خودکشی بخاطر خوشگل ترین پسر دانشگاه پرهام اون روز شکستم که نتونستم احساس دوستم رو بفهمم و عاشق پرهام شدم و درخواستش رو قبول کردم، عذاب وجدان گرفتم که خودش رو آتیش زده بود فقط با یک ساعت نیمه سوخته تونستن تشخیص بدن این دختر آیداس. چند ماه افسرده بودم و تنها کسی که کنارم بود پرهام بود؛ باهاش ازدواج کردم، توسط اداره پلیس خیلی سعی کردم پدر و مادرم رو پیدا بکنم اما نشد، ازدواج کردم و دوتا بچه آوردم، آدرین و آدرینا، محبت مادری ندیده بودم ولی تمام تلاشم رو کردم که براشون مادری بکنم. همه چیز خوب بود تا اینکه تولد هفت سالگی آدرینا رسید، آدرین پسر بزرگ ترم برای تولدش یک قطعه موسیقی با گیتار آماده کرده بود، آدرین سنی نداشتم اما به معماری و موسیقی علاقه ی زیادی داشت. اون شب برای گرفتن کادو به پاساژ تهران رفتیم، نمیدونم چی شد اما قبل از اینکه وارد پاساژ بشم من و

پسرم به سمتی کشیده شدیم، نمیدونم کار کی بود ولی  
بلافاصله فروشگاه منفجر شد، داخل یک کوچه ی بن بست  
رو به روی مردی که مارو نجات داده بود ایستاده  
بودیم، خواستم ازش تشکر بکنم اما بلافاصله دستم رو گرفت  
و به زور سعی کرد من رو داخل ون مشکی رنگ با آدرین  
سوار بکنه که موفق هم شد، خوب یادمه حتی میتونم ضربان  
قلبم به یاد بیارم، لحظه ی آخر صدای آژیر پلیس رو شنیدم  
حتما برای آتش سوزی اومده بودن، نمیدونم این مرد کی بود  
که مارو نجات داد ولی مطمئن بودم قصدش فقط نجات نیست  
چون داشت با زور مارو سوار ون می کرد، آخرین لحظه فقط  
تونستم آدرین رو به جلو هل بدم و بهش بگم فرار  
بکن، بعدش دیگه هیچی یادم نیست فقط صدای جیغ آدرین که  
با ماشین تصادف کرد و بلند گفت پگاه... بعدشم داخل  
بیمارستان بودم و آراد... دوست نداشتم باور کنم، یعنی این  
همه وقت من بازیچه ی آراد بودم؟ پسرم کجاست آدرینا  
چی؟ چرا باید من رو نجات بدن و سوار ون بکنن؟ چرا باید  
اون فروشگاه منفجر بشه؟ پرهام چی؟ خدایا آراد کیه؟ چرا  
هیچکدوم از حرفاش واقعیت نداشت؟ برای چی جای پرهام  
آراد بالاسرم بود؟ پسرم تصادف کرد، الان حالش چطوره زنده  
هست؟

سرم از این حجم دروغ و بی رحمی آزاد درد می کرد، اون به من گفته بود پدر و مادرم بدون هیچ گناهی توسط پلیس کشته شدن و با این حرف من رو متقاعد کرد که همسر یک خلافکار بشم، اون بهم گفته بود نامزد من بوده ولی پس پرهام... .

اصلا چرا باید بهم دروغ بگه؟ کی این عکس رو برام فرستاد؟ حتما اون شخص من رو می شناسه ولی، از کجا؟ این چند سال چه اتفاقی افتاده؟ چرا این پست فرستنده نداره؟ داخل عکسا بازم گشتم، شاید یک ادرسی شماره ای چیزی باشه ولی فقط چندتا عکس و یک شناسنامه بود. بازش کردم. شناسنامه بود. پگاه هنرمند ... .

اون شب خیلی برام سخت بود، خیلی سخت بود، من فهمیدم خود واقعیم کیه، این همه سال... وای خدا من چیکار کردم؟ تو حال و هوای خودم بودم که گوشیم زنگ خورد. شماره نا شناس بود، با این فکر که شاید فرستنده این پست باشه زود جواب دادم.

مایا(پگاه): الو بله بفرمایین؟

\_ تو بگیر من یک اشنام، یک آشنا که ازت متنفره!

پگاه: تو کی هستی؟

فقط زنگ زدم بهت بگم اگه می خوای بفهمی این چند سال چرا با یک خلافکار زندگی کردی و چرا این همه سال آراد بهت دروغ گفته و کلا همه ی سوالات ذهنت رو بفهمی، فردا هر ساعتی که بهت زنگ زدم به آدرسی که فرستادم بیا....

پگاه: تو کی... قبل از اینکه حرفم تموم بشه قطع کرد.  
نمی تونستم این همه واقعیت رو قبول کنم ولی تقدیر با بی رحمی با من بازی می کرد، این زن کی بود؟ چرا انقدر صدایش آشنا بود؟ انگار این همه سال بوده و نشناختمش.  
به زبون آیدا:

بعد از اینکه تلفن رو قطع کردم سراغ مدارکی رفتم که پرهام موقع فرارش از هومن و نریمان داخل اون جنگل جا گذاشته بود (مدارکی که پرهام برای لو دادن باند میخواست استفاده بکن که با نقشه ی رامین بهم خورد). همشون رو نگاه کردم، چیزای نا مفهومی بود. یک سری عدد و رقم که کنار هم چندتا کد ساخته بود. هیچ معنی نمی تونست داشته باشه. تصمیم گرفتم به روزبه نشونشون بدم، طبق گفته های خودش باباش قبلا آی تی بوده و مامور پلیس پس شاید روزبه که پسرش یک چیزی بفهمه.  
با این فکر به سمت اتاق کار روزبه رفتم.

آیدا: میتونم پیام داخل روزبه؟

روزبه: آره بیا.

آیدا: اگه یادت باشه پرهام رو بردیم جنگل با هومن و نریمان که مدارکی که علیه باندش داشته رو بهمون بده؟ یادته؟ نریمان بعد گفت نجاتش دادن ولی این مدارک موند. الان داشتم نگاهشون می کردم ولی همشون یک سری اعداد و ارقام بی معنی که به صورت کد کنار هم قرار گرفتن. گفتم شاید تو بتونی بفهمی بالاخره پسر مامور ای تی وزارت اطلاعات و پلیس هستی!

روزبه: بده ببینم.

آیدا: خب؟ چی شد؟ این ها چی هستن؟

به زبون روزبه:

با تعجب به اون چند تیکه کاغذ نگاه می کردم، درسته بابام مامور ای تی بود اما بعد از این که وارد خلاف شد به من یاد داد. این یک رمز خیلی سخت که با روش های خاصی شکسته میشه. دقیقا روشی که بابام بهم یاد داده بود این رو می شکست. سریع این کد هارو وارد کردم سعی کردم تموم اون چیزی که بابام یاد داده بود رو به یاد بیارم و این رمز رو بشکنم. بعد چند دقیقه یک سری اطلاعات کامل و دقیق در مورد من و پدرم و ماهان دوست بابام آورد!



روزبه:گفتی این ها همون مدارکی هست که پرهام گفته بود؟  
آیدا:آره یعنی این چیزی بود که نریمان و هومن به من گفته  
بودن. مگه چی شده؟

روزبه:این کد ها یک رمز هست که با روشی مشابه روش  
بابام برای ای تی شکسته میشه و میشه باهاشون اطلاعات  
کامل من و بابام و ماهان دوست بابام رو بالا آورد.چطور  
این ها مدارکی هستن که علیه باند ازدهاست؟یک چیزی این  
وسط درست نیست آیدا.یکی بین ما جاسوس هست اما  
نمیدونم جاسوس کی و چرا و اصلا کی!

آیدا: اگه این اطلاعات تو و پدرت رو نشون میده یعنی یا  
پرهام به قصد این کار و کرده و همه چیز رو در مورد دلیل  
انتقامت می دونه و یا هم یک شخصی بین ما جاسوس هست  
و معلوم نیست برای کیه و چرا. به نظرت کی میتونه با  
فرستادن این اطلاعات اونم به عنوان مدرک علیه باند ازدها  
تو رو تهدید بکنه؟در ضمن این هم همیشه نا دیده گرفت که  
نریمان و هومن با پرهام بودن.

روزبه:این که این جاسوس کی هست و به کی گفته فعلا برام  
مهم نیست فقط باید اول بدونم تونسته این رمز و بشکنه یا  
نه!فعلا این خیلی مهم تر هست آیدا.برای این انتقام باید

خیلی حواست رو جمع کنی. بعد این قرارداد درموردش پیگیری میکنم.

آیدا: خیلی خوب. استراحت بکن فردا روز مهمی هست.  
به زبون راوی:

فقط یک اشتباه و یک دقیقه تاخیر شاید سال ها پشیمانی به همراه داشته باشد.

البته کسی چه می داند، شاید هم زندگی همین باشد  
حسرت راه های نرفته و بی راهه های رفته... .

چیزی که امروز توان انجام ان را دارید به فردا انداختن و به امید آینده ای نا معلوم زندگی کردن شاید از نظر شما کار اشتباهی نباشد ولی دلیل کابوس شما در بیداری های تقدیر خواهد بود... .

هیچ کس نمی داند فردا چه در انتظار اوست، و شاید روزبه با همین تاخیر در جست و جوی مدارک و جاسوس برای همیشه از آینده و تقدیر حذف شود... .  
به زبون سامان:

آخرای شب بود و مطمئن بودم الان داخل عمارت همه خوابن. فردا روز ماموریت بود و دلیل دزدیدن ادینا و نا پدید شدن پرهام و... هنوز مشخص نشده بود. نگران ادینا

بودم. فکر می کردم با تموم شدن این ماموریت تمام این پازل ها حل بشه اما یک شب مونده به پایان ماموریت هنوز هیچ چیزی معلوم نشده و به نظرم بعد این ماموریت هم تموم نمیشه، اینکه ارغوان قاتل مجهول پرونده هاست برام ثابت شده بود اما اینکه آدرینا چرا باید پیش ارغوان باشه و پسر خونده ی دکتر بیمارستان پرهام، چرا باید خلافکار باشه و پرهام چرا باید با در خواست نریمان بره و با شرکت داروسازی اصفهان که از قضا صادر کننده ی مواد مخدر هست قرار داد ببنده برام مجهول. مطمئنم دلیل او مدن آدرینا به اینجا الکی نیست. خیلی نگرانش بودم برای همین تصمیمی گرفتم برم اتاق خدمتکارا و فراریش بدم. ریسک زیادی داشت و احتمال اینکه کل ماموریت رو لو بدم بود اما نمی تونستم نسبت به آدرینا بی تفاوت باشم. برای همین به سمت اتاقش راه افتادم. بی سر و صدا وارد شدم، آروم خوابیده بود. نمی تونستم این دختر رو با کسی سهیم بشم. من این دختر رو دوست داشتم. بی سر و صدا بیدارش کردم و بهش گفتم باهام وارد باغ پشتی عمارت بشه.

آدرینا: سامان چرا من رو نصف شب بیدار کردی؟ چیشده؟

سامان: فردا این ماموریت برای همیشه تموم میشه آدرینا. ولی من به ازاد شدنت شک دارم. اینکه تو رو دزدین و تو دقیقا داخل عمارتی بودی که ما برای ماموریتش اعزام

شدیم. همه ی این ها برام مشکوک هست. میخوام فراریت بدم. فراریت بدم از این زندان و این عمارت. تو باید بری. فقط امیدوارم نگرانیم الکی باشه.

آدرینا: یعنی فردا دیگه همه چی تموم میشه؟ میتونم آزادانه تو شهر برم و دغدغه ی اینکه الان من رو می دزدن رو از ذهنم بیرون بندازم؟ سامان بگو بهم. بگو فردا همه چیز تمومه بگو.

سامان: آره عزیزم آره نفسم فردا همه چیز تمومه! همه چیز طبق خواسته ی من و تو تموم میشه. بعد این ماموریت دیگه تنهات نمی گذارم. الانم نگران هیچ چیزی نباش. باید از در پشتی عمارت خارج بشی منم باهات میام. خوبه؟

آدرینا: این چند وقته فکر می کردم بزرگترین آرزوی ممنوعه ی دنیا فرار از این عمارت. من رو ببخش سامان! ببخش که این چند وقت بدون اینکه حواسم به بودنت باشم رسیدن به این آرزو رو برای خودم ممنوعه کردم. من رو ببخش سامان، تو ناجی منی!

سامان: و ناجیت خواهم بود... آفرین دختر خوب، برو بیرون عمارت و منتظرم باش.

بعد از اینکه به آدرینا کمک کردم از عمارت خارج بشیم فقط به یک چیز فکر میکردم این که پایان من و آدرینا چی

میشه؟ یعنی حق من این نیست که بعد این همه سختی و صبر این دختر رو برای همیشه به دست بیارم؟ انقدر حواسم پرت این عشق شده بود که یادم رفت خارج شدن آدرینا به صورت مخفی از عمارت اونم بدون دردسر خیلی مشکوک. انقدر حواسم پرت این دختر و این عشق بود که یادم رفت خارج شدن از این عمارت مخوف به همین راحتی ها نمی تونه باشه. سوار ماشین شدم و از عمارت خارج شدم.

آدرینارو دیدم که داخل پیاده رو منتظرم بود. بعد از این که سوار شد به سمت یک هتل راه افتادم.

آدرینا: داریم کجا مریم سامان؟ توام با من می مونی؟

سامان: دختر خوب من باید برم به ماموریت برسم اما فردا شب حتما میام پیشت. الانم داریم میریم یک هتل.

آدرینا: این اطراف هتل هست نمی خواد زیاد دور بشیم.

سامان: باید بریم هتل های پایین شهر تا اگه بخوان پیدات کن حداقل دیر تر به نتیجه برسن.

آدرینا: چرا نباید بریم خونمون؟ دلم برای رادوین تنگ شده.

نمی دونستم وقتی بفهم علاوه بر خودش و باباش رادوین هم دزدین چه حالی پیدا میکنه. برای همین گفتم:

سامان: الان خونتون امن نیست، رادوین هم جای دیگه ای هست. چند وقت دیگه همتون دور هم جمع میشین، نگران هیچ چیزی نباش. تا وقتی من هستم نمی گذارم دلت غصه دار بشه.

بعد اینکه یکم از عمارت دور شدیم تعقیب دوتا ماشین رو متوجه شدم. یکیشون با یک 207 و یک ون هم در حال تعقیب بود؛ پس یعنی از عمارت دنبال من راه افتادن. سه تا فرضیه بیشتر نیست. یا اینکه متوجه شدن آدرینا نیست و دنبالمون اومدن یا هم فقط به من شک کردن و از وجود آدرینا اطلاعی ندارن و یا هم اصلا تعقیبی در کار نیست و من بیش از حد حساس شدم. هر چند به طور خیلی نا محسوس و ماهرانه بود ولی فهمیدنش برای یک سرگرد زیاد سخت نبود. تصمیم گرفتم کاملاً عادی برم که بهمون بیشتر شک نکنن، هر چند این تعقیب نشون میداد متوجه خیلی از اتفاقات شدن، فقط امیدوار بودم برای آدرینا اتفاقی نیفته و ماموریت بهم نریزه.

به زبون ارغوان:

داخل تراس نشسته بودم که متوجه صحبت های دو نفر داخل باغ شدم. اتاق من دوتا تراس داشت که یکیشون به سمت باغ پشتی عمارت بود. بعد از یکم توجه فهمیدم این دو شخص آدرینا و سامان هستن. با فکر به این که الان این دو

نفر دارن چی بهم میگن عصبی شدم و به سمت پشت  
عمارت راه افتادم تا بتونم صداشون رو بهتر بشنوم.

دوست نداشتم حرفایی که شنیدم رو باور بکنم. من ارغوان  
راد عاشق سامان ریاحی بود و درک اینکه الان سامان  
آدرینا رو فراری میده خیلی عصبیم می کرد. به رامین هشدار  
داده بودم مراقب ملکه ی عمارتش باشه اما انگار هشدار  
من رو جدی نگرفته. بعد از اینکه هردوتاشون از عمارت  
خارج شدن تا به ظاهر بتونن ادرینا رو فراری بدن با  
سرعت به سمت ماشینم راه افتادم. به دستور رامین امشب  
محافظ های عمارت رو کم کرده بودم تا بتون ادرینا رو از  
عمارت ببره ولی ظاهرا سامان خیلی زودتر دست به کار  
شده و اصلا هم متوجه امنیت پایین عمارت نشده بود.

نمی دونم رامین کجا بود که اجازه داده بود این دختر به  
همین راحتی فرار بکنه. سوار 207 شدم، هرچی عادی تر  
باشه ماشینم کمتر مشکوک میشدن. بعد از اینکه یکم گذشت  
متوجه یک ون مشکی شدم که ظاهرا درحال تعقیب سامان  
بود. با یکم دقت متوجه شدم پلاک ماشین با پلاکی که رامین  
بهم گفته بود باهاش ادرینا رو میبره یکی هست. پس علاوه  
بر من آدمای رامین هم به سامان شک کردن. ظاهرا رامین  
در اون حدی فکر می کردم هم بی بخار نیست! رامین مراقب  
ملکه ی عمارتش نبود پس چرا من باید مراقب ملکه ی

عمارتش باشم؟! مطمئن بودم تا الان سامان متوجه ما شده بود. پس احتمالاً باید مقصدش تغییر کرده باشه. نمیدونم تا کجا می خواتیم ادامه بدیم فقط امیدوارم مکانی که میرفتیم جایی باشه که بتونم جون آدرینا رو بگیرم! درسته قرار ما این نبود که آدرینا رو از سر راه برداریم ولی قرار منو رامین هم این نبود که آدرینا ملکه ی عمارت رامین سامان رو بدزده! شاید با اتفاقی که امشب بیفته همکاری ما هم فقط این ماموریت بشه... .

به زبون سامان:

مطمئن بودم 207 که داشت میومد با ون باهم نبودن و این من رو متعجب کرده بود چون اول 207 راه افتاد و بعدش ون اضافه شد. نمی تونستم آدرینا رو مخفی بکنم. نمی تونستم ببرمش هتل چون اینجوری لو میرفت. در ضمن نمی تونستم نیروی کمی از اداره ی پلیس بخوام چون خطی که با سرهنگ باهانش در ارتباط بودم رو نیاورده بودم و جدا از این با اومدن نیروهای پلیس امکان داشت لو بریم. پس فقط یک راه بود که از شهر خارج بشم و باهاشون رو به رو بشم. برای همین رو به آدرینا گفتم:

سامان: ببین آدرینا نمیدونم از کجا فهمیدن ولی دوتا ماشین در حال تعقیبمون هستن. نمیدونم آخرش چی میشه چون اگه نیروی پلیس رو اعزام کنم ماموریت لو میره. من ازت



محافظت میکنم بدون هر اتفاقی افتاد من دوست داشتم و دارم و خواهم داشت... .

آدرینا: چ...چی میگی سامان؟ ت...تو من رو دوست داری؟  
سامان: هیس...هیچی نگو آره من عاشقت بودم و هستم، من سامان پسری که حتی مادر و پدرش هم اون رو دوست نداشتن و ولم کردن، لیاقت تو خیلی بیشتر از من هست، خیلی بیشتر از منی که حتی نمیدونم فامیل واقعیم چیه! خیلی بالاتر از منی که نمیدونم کیم! ولی نتونستم جلوی قلبم رو بگیرم. از بچگی که با رادوین دوست بودم و با آدرین کلاس موسیقی می رفتیم دوست داشتم. ولی تو خیلی بچه بودی، من صبر کردم بزرگ بشی تا بهت بگم، همیشه فکر می کردم پسر تنهایی هستم نه پدر و نه مادر هیچکدومشون نداشتم، فقط از مادرم یک نامه داشتم که تنفرش رو نسبت بهم نوشته بود! حتی حاضر نبود جنسیتم رو بدون آدرینا، سخته آدرینا خیلی سخته، این همه سال به امید اینکه قلبت مال من میشه زندگی کردم و عاشقت شدم و بزرگ شدنت رو نگاه کردم. اما تو خیلی نا عادلانه از بچگی بهم می گفتی داداش! دنیا از بچگی با من سرلج بود. نمی خوام الان بشنوم که بازم می خوای بهم بگی داداش! نمی خوام، نمی خوام باور کنم آدرینایی که از بچگیش صبر کردم و ذره ذره عاشقت شدم الان عاشق هومن شده و دل رامین برده. نپرس از کجا

فهمیدی چون، منی که از بچگیت باهات بودم و خودم ذره  
ذره بزرگ شدنت رو دیدم خیلی معمولیه که حسرت رو  
بشناسم. ولی آدرینا ای کاش هیچ وقت اون مادری که  
ندیدمش و برایش نحس بودم من رو به دنیا نمی آورد. ای  
کاش هیچ وقت نبودم که الان اینطور دچارتم. پس  
حداقل به احترام اون حسی که بهم داری و برات برادرم  
سکوت کن و از عشقت به هومن برام نگو. این رو بدون  
هیچ وقت از قلب من بیرون نمیری! اینارو نگفتم که دلخوریم  
و نسبت به عشقت با هومن ثابت کنم نه... اینارو گفتم که  
اگه این پایانی بود برای من (ما) و برای تو (من) یادت نره  
اگه یک جایی احساس تنهایی کردی حتی اگه کنارت نبودم  
ولی بازم بهت فکر میکنم و دلم پر میکشه که آرومت  
بکنم؛ پس به احترام عشق بیا امشب رو به من فکر کن و  
بین چقدر نا عادلانه نادیدم گرفتی.

آدرینا: اینجوری نگو دا.. سامان!

سامان: آدرینا به احترام عشق که سکوت نکردی. به احترام  
اسم قشنگت که تو قلبم حک شد بیا به هم فکر کنیم. شاید  
امشب آخرین شب باشه... .

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود فقط میدوم اون 207 و اون  
ون هنوزم دنبالمون بودن و کم کم داشتن بهمون نزدیک  
میشدن. بنزینم داشت تموم میشد.

سامان: بنزینمون داره تموم میشه. دیگه باید با واقعیت روبه  
رو بشیم. فقط میخوام فراموش نکنی حرفام رو بدون هر  
اتفاقی بیفته تا لحظه ای که این قلب برای تو میتپه  
مراقبتم. پس قول بده فراموشم نمیکنی؟ حتی اگه برای تو به  
عنوان داداش باشم، قول بده!

آدرینا: قول میدم سامان. قول میدم. تو ناجی منی. اینجوری  
نگو، خودم برات میام خواستگاری. جوری حرف نزن که  
انگار اینجا به قول تو پایانی برای (ما) هست.  
سامان: پس یادت نره ها قول دادی.

به زبون آدرینا:

بعد از این حرف از ماشین پیاده شدیم. نمیدونم چرا ولی  
خیلی استرس داشتم. استرس برادری که براش خواهر  
نبودم... . بعد چند دقیقه اون 207 رسید. سامان گفته بود  
دوتا ماشین هستن. ظاهرا دومی هنوز نرسیده بود.

ارغوان: به به آدرینا خانوم! اینجا کنار مانی جان چیکار می  
کنی؟ فکر کردی به همین راحتی میتونی از دست من فراری  
بکنی؟ البته چرا باید از واقعیت دور بشیم. تو و سامان اینجا  
چیکار می کنین؟

با تعجب به ارغوان نگاه می کردیم. اون گفت  
س... سامان! ای.. یعنی الان هویت سامان رو میدونه. سامان  
هم دست کمی از من نداشت و تعجب کرده بود.

ارغوان: اوه تعجب نکنید. خب من از همون اولم  
میدونستم. قضیش مفصله فردا همه چیز و میفهمین. فعلا  
قضیه ی مهم تری هست! اینکه الان آدرینا کنار عشق من  
سامان بوده و قلب سامان رو تسخیر کرده! چی مهم تر از  
این؟

آدرینا: ع... عشقت سامان؟

ارغوان: خب به نظرت یک قاتل زنجیره ای که آدم کشتن  
براش مثل پشه کشتن و جزئی از سرگرمی های روزانش  
هست باید با این خیانت بزرگ چیکار بکن؟ اوام مثلا چطور  
توام جزء سرگرمی های روزانم بشی؟ اتفاقا خیلی وقته آدم  
نکشتم!

سامان: ارغوان اون اسلحه رو بیار پایین. اسباب بازی نیست  
که دستت گرفتی!

ارغوان: اوه من الان این حساسیتت رو پای این بگذارم که  
سرگرد مملکتی و یا اینکه یک عاشقی؟

سامان: یک عاشق! آگه میخوای برای همیشه ازت متنفر نشم  
اون اسلحه رو بیار پایین. آگه هم خیلی دنبال سوژه برای  
سرگرمی های زندگیتی من حاضر م سرگرمیت بشم!  
ارغوان: اوه چه رمانتیک! بهتر ادامه ندی عزیزم! چون  
هرچی بیشتر از عشقت بگی مسمم تر میشم که جونش رو  
بگیرم!

بعد این حرف بلافاصله اسلحش رو سمت من نشونه  
گرفت. می ترسیدم، دروغ چرا از مرگ می ترسیدم. حواسم به  
هیچ چیزی نبود. فقط نگاهم روی اون ماشه ای بود که با  
گذشت هر ثانیه بیشتر فشرده میشد؛ به اون نگاهی که هر  
لحظه برای کشتن من مسمم تر میشد. به قلبی که هر لحظه  
بیشتر از قبل برای زنده بودن به سینم می تپید! نمیدونم چند  
ثانیه گذشت. نمیدونم چند دقیقه گذشت فقط صدای شلیک  
اومد و پرت شدنم به سمتی حس کردم و در آخر صدای  
فریاد سامان... جرعت نداشتم چشمام و با بکنم. دوست  
نداشتم، ولی واقعیت روزگار خیلی تلخ تر از اون چیزی که  
فکرش رو می کردم من رو از رویاهام به پرتگاه واقعیت  
هول داد... .

دوست نداشتم تصویر روبه روم رو باور کنم. دوست نداشتم  
سامان رو در حالی ببینم که قلبش سوراخ شده بود. دوست  
نداشتم اینجوری ببینمش.

آدرینا: سامان؟ بهم بگو این یک کابوس! بگو این یک خوابه  
و وقتی بیدار بشم قرار باهم گیتار کار بکنیم. بهم بگو سامان  
بگو اون تیر قلبت رو سوراخ نکرده و این فقط یک  
بازی، بگو این کابوس بگو.

سامان: آدر... ینا این کابوس زنده بودن، من... اش... اشتباه  
میکردم، دنیا... ب... با من لج نکرده، ال... الان خیلی خوشحال  
که م... ماماتم من رو به این دنیا آورد، چ... چون اگه نبودم  
او... اون تیر قلبت رو سوراخ میکرد؛ خیلی خو... خوشحالم  
که به این دنیا اومدم. اگه میدونستم بودن من...  
با... باعث میشه تو چشم... چشمای خوشگلت رو به این دنیا  
نبندی... هیچ وقت از خدا نمی... نمی پرسیدم که چرا زنده.  
آدرینا: نگو سامان نگو؟ اخه چرا؟ چرا تو؟ چرا باید تو جای  
من جون بدی؟

سامان: آدری...

آدرینا: هییس! هیچی نگو. به خودت و اون قلب قشنگ و  
مهربونت فشار نیار الان میریم بیمارستان الان میریم و از  
این کابوس بیدار میشیم. بعدشم قول میدم باهات ازدواج  
میکنم. خواهش میکنم تنهام نگذار! سامان: حرفام رو که  
یا... یادت نرفته نه؟ قرارمون رو تغییر می... میدم. قرارمون  
میشه تا دیداری دو... دوباره بی قراری بر سر قرار. یادت نره

آدری... آدرینا! به احترام اسم... مقدس عشق "قرارمون شد  
بی... بی قراری بر سر قراری ممنوعه"

آدرینا: نه سامان، من این قرار رو قبول ندارم؛ تو باید زنده  
بمونی تا باهم قرارمون رو تغییر بدیم نرو سامان نرو، تو  
بری بعد کی بیاد وقتی چشمام بارونیه ناچیم بشه؟ کی؟  
سامان: بهت گفتم، یادت ن... نره. من همیشه کنارتم و دوست  
دارم... .

با گریه به سامان نگاه می کردم، به مردی که خودش رو  
سپر جون من کرد، به مردی که هیچ وقت چه خواسته و چه  
ناخواسته ندیدمش. هیچ وقت نفهمیدم عاشقمه به مردی که  
دنیا خیلی نا عادلانه قلبش رو شکست اما اون بازم از این  
دنیا به خاطر فرصتی که برای نجات جونم داده بود تشکر  
کرد. به مردی که دیگه حرف نمیزد و حرکت نمی کرد. به  
سامانی که قربانی عشق خودش و ارغوان شد. نمیدونم چند  
دقیقه یا چند ساعت اما یک جایی دور از تهران وسط صحرا  
یک جایی دور از همه ی این آدمای خودخواه داشتم برای  
کسی گریه می کردم که قربانی خودخواهی من و ارغوان  
شد، داشتم گریه می کردم و دوست نداشتم از سامانی که الان  
دیگه کنارم نبود جدا بشم. دوست داشتم اینا همش یک  
کابوس باشه، یک کابوس که وقتی بیدار بشم هممون کنار هم  
باشیم. نمیدوم چند ساعت بود که با صدای رامین به خودم

اومدم. رامین کی اومده بود؟ اصلا کی من رو به سمت دیگه ای هول داد؟ انقدر گیج بودم که هیچی نفهمیدم.

رامین: بالاخره مال من میشی ملکه ی من!

آرینا: تو... تو اینجا چیکار میکنی؟

رامین: من سوار ون بودم. وقتی رسیدم که ارغوان بهت شلیک کرد و من کنار کشیدمت و سامان...

آرینا: بسه. ارغوان قاتل سامان آره؟ کجاست؟ چرا نمیاد من رو بکشه؟

رامین: چون من بهش شلیک کردم. هرچند نمرده ولی بی هوش.

بی توجه به رامین و ارغوان دوباره به سامان نگاه کردم. نمی دونم چرا ولی دوست داشتم الان بیدار بشه و بگه دوربین مخفی بود! ولی حیف که همه ی این ها یک خیال و رویایی بیش نیست. سامان رفت، من موندم و این دنیایی که هر روز و هر دقیقه بیشتر از قبل بهم یادآوری می کرد که چقدر بی رحم! سامان رفت و من ناجی زندگیم رو برای همیشه از دست دادم. رفت و من رو با تقدیری که قصد ویران کردن زندگیم رو داره تنها گذاشت.

رامین: ملکه ی من! چرا داری گریه میکنی؟ باید با من بیای.



آدرینا: من بدون سامان هیچ جا نمیام؛ تا وقتی بیدار نشه  
نمیام، اگه اون رفته منم باید برم. من خیلی بهش بد کردم. منم  
بکش. خواهرش میکنم!

رامین: تو ملکه ی عمارت منی، ببینم تو نمی خوای انتقام  
سامان و بگیری؟ پس با من بیا.

بدون توجه به رامین سامان و بغل کردم و داخل ماشینش  
گذاشتم، سامان جونش و بخاطر من از دست داد، پس به قول  
خودش به احترام اسم مقدس عشق باید زنده بمونم و از راه  
قانون انتقامش و بگیرم. تنها شاهد این ماجرا منم پس، باید  
زنده بمونم. تا خواستم سوار ماشین بشم از پشت کشیده  
شدم.

رامین: فکر کردی میگذارم همینجوری بری؟ نه ملکه ی  
من! تو باید بیای عمارتم و فرمائروایی بکنی. بیا و انتقام  
سامان و بگیر و با من ازدواج بکن.

آدرینا: اگه داخل این دنیا قرار باشه با کسی ازدواج کنم  
ترجیح میدم اون ادم خلافاکار نباشه.

رامین: حتی اگه اون ادم هومن باشه!؟

با شنیدن اسم هومن واقعا هیچ جوابی نداشتم بدم.

رامین: خوب به سامان نگاه کن آدرینا، فکر کردی برای چه کشته شد؟ به خاطر تووو، اگه عاشق تو نبود الان زنده بود؛ خوب نگاهش بکم، دوست داری همین بلا رو من سر هومن بیارم و یک آدم دیگه به خاطر عشقش به تو و خودخواهی تو بمیره؟ خوب به سامان نگاه کن، اگه همین الان با من نیای مطمئن باش این صحنه دوباره اتفاق میوفته فقط با دو تفاوت، یک قاتل منم و دو، مقتول هومن. انتخاب با خودت. اگه از همون اول با اون مهمونی قبول می کردی ملکه ی عمارت من بشی الان سامان زنده بود. قاتل واقعی سامان تویی آدرینا توووو.

آدرینا: بسه، فکر کردی خودم نمیدونم؟ چرا داری برام یادآوری میکنی؟ بسه رامین بسهههه؛ میام ولی باید سامان من رو با احترام به اداره ی پلیس بدی تا روحش آروم باشه.

رامین: باشه تو با من بیا من تمام دنیارو به پات می ریزم. قید هومن هم بزن!

با رامین سوار ماشین شدم. و اون راهی که با سامان اومده بودیم و با رامین برگشتم. سامان دیگه رفت، رفت و برای همیشه من رو تنها گذاشت. اگه عاشق من نبود الان زنده بود و زیر سقف خدا نفس می کشید؛ اما الان رفت، رفت و تنهام گذاشت، در واقع من تنهاش گذاشتم. اون تیر قلب من رو باید

نشون میگرفت نه سامانی که این همه سال از برگ گل نیلوفر پاک تر بود. ای کاش هیچ وقت در خواست سامان و برای فرار قبول نمی کردم... .

به زبون سرهنگ امینی:

تمام نیرو هارو برای اعزام آماده کردم و به ارسلان زنگ زدم.

ارسلان: همه چیز آماده هست. مدارکی که رامین گفته بود برای اداره بفرستم و فرستادم. باید جلوی اداره باشه. وسایلم جمع کردم. الان فقط سامان و سحر باید عمارت باشن که فردا میبینمشون.

امینی: خیلی خوب پس به سمت عمارت رامین برو. منم میام.

بعد از اینکه از ارسلان خیالم راحت شد جلوی در اداره پاکتی که بود رو روی میزم گذاشتم و خواستم از در عمارت خارج بشم که دیدم یک ماشین مشکی یک جسم بزرگ که شباهت زیادی به انسان داشت و دور یک پارچه سفید که خونی بود جلوی اداره گذاشتن و رفتن. بعد از اینکه از رفتنشون خیالم راحت شد رفتم بالاسر اون چیزی که داخل پارچه ی سفید بود. پارچه رو کنار زدم که با چهره ی غرق در خون سامان مواجه شدم؛ خیلی برام شکه کننده بود سامان الان باید عمارت باشه. بیشتر صبر کردم خیلی

مشکوک بود، برای همین به سمت عمارت رامین رفتم. وقتی رسیدم ماشین ارسال و دیدم سریع پیاده شدم و به سمت عمارت پاتند کدم. وقتی رسیدم رامین و ارسال و دیدم. رامین: دیر کردی، کم کم داشتم به اومدن شک می کردم. امینی: رامین جلوی اداره ی پلیس جنازه ی سامان و فرستادن یک ون...

رامین: میدونم من گفتم بفرستن.

ارسال: چی جنازه ی سامان؟ ولی سامان الان باید عمارت باشه.

رامین: قضیش مفصله، ارغوان کشتش در واقع میخواست آدرینا رو بکشه که سامان خودش و سپر آدرینا کرد. ارسال: آدرینا! سامان! فکرشم نمی کردم.

رامین: مدارک و فرستادی امینی؟

امینی: آره نیرو هارو هم بای اعزام آماده کردم و اومدم فردا صبح به محض اینکه مهدی و روزبه را بیوفتن نیرو های ما هم اعزام میشن.

رامین: خیلی خوب خوبه.

ارسال: گفته بودی علاوه بر ما دوتا دو نفر دیگه هم جذب کردی؟ کنجکاو شدم بدونم کیا هستن؟

رامین: هومن و نریمان، ولی از الان به بعد دیگه کاری به هم نداریم، البته شاید هومن بیاد اینجا دنبال آدرینا.

بعد رو به ما ادامه داد:

رامین: برین بالا و استراحت بکنین. فردا روز مهمیه.

به زبون رامین:

بعد از اینکه امینی و ارسلان رفتن به سمت اتاقی که آدرینا رو برده بودم پا تند کردم.

رامین: ملکه ی من چگونه؟

آدرینا: برای چی اومدی اینجا؟

رامین: اومدم یک فیلم جذاب و شیرین نشونت بدم. اونطور که خواستی جنازه ی سامان و اداره فرستادم. الان هومن پیداش میشه تا بیاد و تورو با خودش ببره، اگه میخوای عاقبت هومن هم مثل سامان نشه بهتره ریش کنی بره، در ضمن یک فیلم هیجان انگیز هم برات دارم. بعد فیلمی که به سعید گفته بودم از پرهام بگیره رو آماده کردم. چند روز پیش وقتی پرهام قبول کرد با من همکاری بکنه تا بچه هاش و نجات بده انی فیلم و گرفتیم.

آدرینا: تت... تو با بابای من چیکار داری رامین؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟

رامین: اگه میخوای سالم باشه و زنده بمونه پرهام باید با من ازدواج بکنی در ضمن، مطمئنم تا چند دقیقه دیگه هومن میاد؛ جوری وانمود بکن انگار من رو دوست دری.

آدرینا: تو از شکستن دل آدما نمی ترسی رامین؟

رامین: من از اینکه تو رو از دست بدم میترسم بلکه ی من! آدرینا: باشه، الانم تنهام بگذار.

بعد از اینکه از اتاق آدرینا اومدم بیرون سیاوش و دیدم.

سیاوش: قربان هومن اومدن.

رامین: بفرستش داخل.

بعد چند دقیقه هومن اومد.

هومن: آدرینا کجاست رامین؟ قرارمون این نبود که این دختر و بدزدی.

رامین: چقدر زود متوجه نبودش شدی! آدرینا پیش من، تا چند روز دیگه هم با من ازدواج میکنه.

هومن: داری دروغ میگی، اون دختر با یک خلافکار ازدواج نمیکنه.

رامین: اگه من خلافکارم توام دست کمی از من نداری! میونی بری و از زبون خودش بشونی که عاشق منه.

هومن: کجاست؟

رامین: طبقه ی بالا اتاق دوم. اگه تونستم حتما کارت  
عروسیمون و برات میفرستم هومن!

بعد اینکه هومن رفت طبقه بالا به سمت اتاق مدیریت و  
کنترل رفتم تا با شنود اتاق صداشون و بشنوم.

به زبون هومن:

وارد طبقه ی دوم که شدم اتاق دوم و پیدا کردم و درش و  
باز کردم که با آدرینا مواجه شدم.

هومن: آدرینا خودتی؟ دختر تو چرا اینجا؟ رامین اون پایین  
چی میگفت؟

آدرینا: چرا اومدی اینجا؟

هومن: اومدم تا نجاتت بدم. اومدم برمت تا باهم از اول شروع  
کنیم.

آدرینا: راه و اشتباه اومدی. بهتره بری.

هومن: چی میگی تو دختر؟ تو چند وقت پیش بهم گفتی دوام  
داری. چرا داری میگی راه و اشتباه اومدم؟

آدرینا: چند وقت پیش خیلی تنها بودم، تحت تاثیر موقعیت اون  
حرف و زدم. اگر نه من دوستت ندارم.

هومن: اینطور نگو آدرینا. یعنی حرفای رامین درستته؟  
آدرینا: کدوم حرفاش؟ این که عاشقشم و چند روز دیکه رسماً  
ازدواج می کنیم؟  
هومن: چطور میتونی انقدر راحت این حرف و بزنی؟ اون یک  
خلافکاره!

آدرینا: توام یک خلافکاری. الانم از اینجا برو، دیگه نمی خوام  
ببینمت. برو و پشت سرت هم نگاه کن. برو و فراموشم  
کن. همونطور که من فراموشت کردم...

نمیتونستم حرفاش و باور کنم. دوست نداشتم باور کنم. یعنی  
به همین راحتی فراموشم کرده بود؟ نمیدونم چجوری از  
اتاق خارج شدم فقط اون آخر صدای رامین و شنیدم.

رامین: پات و از زندگیمون بکش بیرون هومن. اگه واقعا  
عاشقی، بگذار کنار کسی باشه که عاشقشه.

هومن: اون دختری که تو اتاق آدرینا من نیست؛ تو یک بلایی  
سرش آوردی، اون هیچ وقت من رو فراموش نمی کرد. خوب  
یادمه اون روز تو عمارت چجوری تو چشمام نگاه کرد و  
گفت دوسم داره. اون چشما بهم هیچ وقت دروغ نمیگن. این  
آدرینایی که تو اتاق دیدم آدرینا من نبود. تو با آدرینای من  
چیکار کردی رامین؟



رامین: اون آدرینا تموم شد، دیگه دنبال ملکه ی من نباش. طبق قرارمون بعد این قرارداد راهمون از هم جداست. امیدوارم این آخرین دیدارمون باشه.

هومن: نه رامین، این آخرین دیدارمون نیست، هرکاریم بکنی من یک روز عشقم و به دست میارم.

رامین: پس تا اون دیدار بهتره خودت و آماده بکنی؛ چون تا وقتی من زنده هستم و نفس میکشم، نمی گذارم این اتفاق بیفته.

به زبون مهدی:

نزدیک ساعت شش صبح بود که به خونه برگشتم. طبق گفته ی روزبه بلیط برای ساعت نه صبح بود. وقت برای استراحت نداشتم برای همین مستقیم رفتم اتاق کار تا وسایل لازم و بردارم. حدودا تمام مدارک و اسناد و برداشته بودم که یاد اون نامه افتادم که دیشب پست کرده بودن. با عجله به سمتش رفتم و بازش کردم و شروع به خوندن کردم...

...این نامه از طرف باران بود؟ یعنی باران برای همیشه رفته بود. رفته بود و همون آرامش و از من گرفته بود؟ نمیدونم برای بار چندم داشتم میخوندمش و دنبال یک نشونه بودم که خودم و قانع کنم از طرف باران نیست. اما هرچی بیشتر میخوندمش بیشتر به این واقعیت نزدیک می

شدم، اما خیلی گیج کننده بود، آخر نامه نوشته بود دنبالش  
بگرد و پیداش کن! ولی کی؟ چرا باید باران بره؟ هرچی بیشتر  
بهش فکر می کردم بیشتر به این نتیجه می رسیدم که دلیل  
رفتن باران فقط خلافتار بودن من نبوده! به سمت اتاق  
ارغوان راه افتادم تا باهاش خداحافظی کنم. میخواستم وارد  
اتاق بشم که صدای ماریانا مانع شد.

ماریانا: سلام مهدی خوبی؟ جایی داری میری؟ و بعد به  
چمدون تو دستم اشاره کرد.

مهدی: آره خوب دارم میرم برای بستن قرارداد. مگه شماها  
نمیدونستین.

ماریانا: ولی برای اون قرارداد که باید رئیس برن! مگه  
ارغوان رئیس این باند نیست!؟

مهدی: رئیس این باند منم ماریانا. این چند وقت برای اینکه  
بتونیم به شماها اعتماد کنیم اینطور جلوه دادیم. اما الان به  
طور کامل بهتون اعتماد درم.

ماریانا: چ... چی؟ تو رئیس این باندی؟

مهدی: آره خب چیز عجیبیه؟ بگذریم دختر من وقت ندارم باید  
برم. الانم دیرم شده به ارغوان بگو وقت نشد ازش  
خداحافظی کنم.

بعد این حرف از عمارت خارج شدم. نمیدونم چرا اما اصلا حس جالبی به این ماموریت نداشتم. به سمت فرودگاه راه افتادم و دنبال روزبه گشتم.

به زبون ماریانا:

هنوزم داخل بهت و تعجب بودم؛ یعنی رئیس باند مهدی بود؟ کسی که من عاشقش بودم رئیس این باند بود؟ آگه نیروهای پلیس موفق میشدن و مهدی رو می گرفتن چه بلایی سرش میومد؟ اصلا حاضر بود بهم نگاه کنه؟ من حتی داخل ذهن مهدی هم دروغم، اسم من ماریانا نیست؛ یعنی مهدی میتونه من رو ببخشه؟ اون مدارکی که پاره کردم میتونه از جرمش کم بکنه؟ با فکر مدارک سریع وارد اتاق شدم و سطل زباله ی اتاق و نگاه کردم ولیفولی نبودن! اما داخل این اتاق هیچ کس به جز من و ارسلان نبوده، یعنی امکان داره ارسلان مدارک و دیده باشه و اون هارو هم برداشته باشه؟ با این فکر سریع دنبال مدارکی که داخل کمد بود و ارسلان باید تحویل میداد گشتم، اما نبودن! حتی، حتی خود ارسلان هم نبود. خیلی نگران شده بودم و آخرین چیزی که به ذهنم اومد خدمتکار اتاق بود که برای نظافت میومد. با این فکر سریع رفتم پایین و دنبال خدمتکار شخصی اتاق گشتم که پیداش کردم.

ماریانا: مریم تو داخل این چند وقت اتاق من رو نظافت کردی؟

مریم: ب... بله خانوم. چطور؟

ماریانا: سطل زباله ی اتاق من و هم نظافت کردی؟

مریم: بله خانوم. اتفاقی افتاده؟

ماریانا: نه هیچی.

با حرفایی که مریم زد حداقل خیالم راحت شد مدارک دست ارسلان نیفتاده. امروز روز ماموریت بود و من از صبح نه ارسلان و دیدم نه مدارک و نه سامان رو. هم نگران بودم و هم کنجکاو. ارسلان به احتمال زیاد مدارک و رفته به پلیس تحویل بده اما سامان کجاست پس؟ داشتم سمت اتاق سامان می رفتم که با صدای جیغ یکی از خدمتکارا به سمت باغ رفتم. صدا از داخل باغ میومد. وارد باغ شدم اما صحنه ای که رو به روم بود و نمی تونستم حضم کنم. ارغوان تیر خورده بود و دور خودش می پیچید. نمی دونم چه اتفاقی افتاده بود که ارغوان تیر خورده بود. ولی اصلا حس خوبی به این ماجرا نداشتم. خدمتکارا می خواستن به آمبولانس زنگ بزنن که ارغوان گفت:

ارغوان: بسه، صدای هیچ کدومتون و نشنوم. آمبولانس نمیخوام.

ماریانا: ارغوان چیست؟

ارغوان: هیس! فقط جعبه ی کمک های اولیه رو بیار اتاق همین.

اصلا حالش خوب نبود، غم عجیبی داخل صداش بود و دستش تیر خورده بود. اما در عین حال بازم محکم ایستاده بود و از غرورش کم نمی کرد. نمی دونم چه خبر بود فقط دوست داشتم آخر این ماموریت فقط خوشی باشه و لبخند آره من سحر رضایی؛ تک دختر مهرداد رضایی از پایان این ماموریت می ترسیدم. از اینکه مهدی من رو نبخشه می ترسیدم، از اینکه ارسلان و سامان ناپدید شدن می ترسیدم، از اینکه این همه غرور و خود بینی ارغوان شکسته بود می ترسیدم. ارغوانی که این چند وقت شناخته بود خیلی محکم تر از اون چیزی بود که الان انقدر غمگین باشه. به سمت اتاق ارغوان رفتم و جعبه کمک های اولیه رو بردم.

ماریانا: میتونم پیام داخل ارغوان؟

ارغوان: ب... بیا.

ماریانا: چرا نمیری دکتر؟ زخمت عمیق. شاید دستت هم از دست بدی.

ارغوان: نگفتم بیای اینجا که حرفای تکراری خدمتکارا رو بگی. این جعبه رو اینجا بگذار و برو. به همه هم بگو سمت من نیان. خودم برو.

به زبون ارغوان:

بعد از اینکه سحر از اتاق بیرون رفت دیگه نتونستم جلوی خودم و بگیرم. من ارغوان راد، دختر قوی و مغرور خانواده ی راد دیشب بدجور شکستم. وقتی که به آدرینا شلیک کردم سامان خودش و سپر آدرینا کرد! یعنی انقدر عاشق آدرینا بود؟ من عشقم و کشتم. خوب یادمه اون تیر به قلب سامان خورد. نمیدونم کی رامین اومد و قبل از اینکه آدرینا رو بکشم به شلیک کرد. من ارغوان راد؛ دختری که بزرگ ترین سرگرمیش کشتن ادما بود عشقش و کشت! هه این دست این انگشت اون اسلحه اون تیر همشون باید نابود بشن! سامان من رفت. رفت و خودش و قربانی بی رحمی من کرد. دوست داشتم بمیرم، بمیرم و این حجم از غم و تحمل نکنم. نمی تونستم جلوی اشکم و بگیرم، نمی تونستم جلوی این قلبی و بگیرم که داشت دیوانه وار به سینم می تپید و تقاضای مرگ می کرد. راست میگن ادما وقتی یاد خدا میفتن که غصه دار بشن نه؟ راست میگن وقتی یاد خدا میفتیم که تنها بشیم و از این دنیا سیر بشیم، و فقط بشینیم با خدا حرف بزنیم و بگیریم. چرا من؟ الان من به همونجا رسیدم. به اونجایی که

دنبال مقصر این اتفاقات خدارو محاکمه کنم. به برادرم پشت کردم که این عمارت و به دست بیارم تا بتونم به آرزوم برسم. امشب به این آرزو می رسم ولی؛ چه فایده که شب قبلش با دستای خودم جون خودم و گرفتم؟ یعنی این بلاها نفرین قلب آدمایی هست که برای دور زدن پلیس بی گناه و بی رحمانه جونشون گرفتم؟ یعنی این اتفاق نفرین قلب اون آدماست؟ یا نفرین سرهنگ ملکی که بی تقصیر الان داخل زندان؟ بدون توجه به اینکه دستم تیر خورده وسایل تاق و زمین میزدم و خشمم و خالی می کردم. برام مهم نبود الان دستم تیر خورده و شاید به قول سحر دستم و از دست بدم. اصلا دستی که ماشه ی اسلحه ای و بکشه که اون تیر به قلب سامان بخوره باید از بین بره... .

به زبون راوی:

فقط به فاصله ی شلیک یک تیر قلب آدم هارا زخمی کرد. فقط به فاصله ی شلیک یک تیر جگر گوشه ی زندگی یک خانواده را به زیر خاک فرستاد. فقط به فاصله ی شلیک یک تیر جون آدم هارا گرفت؛ و حال فقط به فاصله ی شلیک یک تیر قلبش پاره پاره شد و جگر گوشه اش به زیر خروار ها خاک فرستاد؛ دنیا منطق سرش می شود! دنیا انتقام جوست. این قانون طبیعت، چاقویی که قلبی را پاره پاره کند یک جایی خیلی تیز تر و عمیق تر قلبتان را پاره پاره می

کند پس از خشم خدا بترسید. از قلبی که پاره پاره کردید  
بترسید! بترسید از کارهایی که یک روزی با خودتان انجام  
می شود. بترسید... .

بزرگ ترین سرگرمی اش کشتن ادم ها بود و حال بزرگترین  
سرگرمی روزگار، کشتن روح ارغوان شده بود... .  
این قانون طبیعت؛ هر آنچه که انجام می دهید به سویتان باز  
می گردد... .

هیچ چیز در طبیعت برای خود زندگی نمی کند  
رودخانه ها آب خود را مصرف نمی کنند  
درختان میوه ی خود را نمی خورند  
خورشید از گرمای خود استفاده نمی کند.  
زندگی برای کمک به دیگران است  
و این قانون طبیعت است!

کسی که راحت تو را زیر پا میگذارد؛ چند قدم جلوتر زیر پای  
دیگری له میشه...!  
به زبون رامین:

طبق قرارمون با پرهام باید رادوین و از دست روزبه نجات  
بدم. با این فکر سریع به سیاوش گفتم بیاد اتاقم.



سیاوش: بله قربان؟

رامین: می خوام برام رادوین تهرانی رو پیدا بکنی. هرجایی که هست بر می گرده به دار و دسته ی روزبه. قبل امشب باید بیاریش عمارت. لازم شد حتی زیر دستای روزبه و با پول بخر. آوردنش تا قبل ساعت ده امشب جایزه ی بزرگی برات داره. ببینم چیکار میکنی.

سیاوش: قربان این کار و انجام شده بدونین.

ارسلان: رامین میتونم پیام تو؟

رامین: کاری که گفتم و انجام بده سیاوش، میتونی بری؛ بیا تو ارسلان.

ارسلان: من کی میتونم سحر و ببینم؟ پس چرا طبق قولمون پیش نمیری؟ تو گفتی اون و رو به من میدی!

رامین: من هیچ وقت زیر حرفام نمیزنم ارسلانفحتی زیر قولی که به دشمنم داده باشم. قرارمون سر جاش. سحر امشب برای همیشه میاد کنار تو.

ارسلان: اونوقت میشه بگی از کجا نقدر هوشمندانه عمل کردی؟!

رامین: امشب میفهمی، سحر به خاطر مهدی هم که شده مال تو میشه.

ارسلان: ولی من باید بدونم.

رامین: برای من بایدی وجود نداره ارسلان. حد خودت و بدون! طبق قرارمون اگه امشب بعد ساعت ده سحر پیشت نبود میتونی مدارکی که کپیشون رو داری و به پلیس تحویل بدی. معامله ای که باهات کردم ریسک زیادی برام داشت. پیشمونم نکن. من سحر و برات میارم ول، موندنش و نگه داشتنش با خودت. الانم باید برم امشب شب مهمیه. نگران نباش، پس فردا دوتا نوبت محضر گرفتم. من و ادرینا، تو و سحر.

زندگی سرشار از شور است، پاره ای از آن باش، زندگی آمیخته به تلاش است، با آن آغاز کن. زندگی با اندوه همراست، درد از آن بزدای. زندگی با شادی همراه است، احساسش کن، دریابش و تقسیمش کن. زندگی بسته به آرمانهایی است، بکوش تا به والاترینشان برسی. زندگی مقصدی را می جوید، کاشف آن باش.

و حال باید دید مقصد این بازی پیچیده ی روزگار در پایان به نفع چه کسی و یا چه کسانی به پایان خط می رسد. باید دید پرچم کمک داور سرنوشت چه زمانی به علامت در آفساید ماندن خاطرات بالا می آید و کارت زرد را به کدام بازیکن نشان میدهد و چه کسی آوانتاژ تقدیر را می گیرد...

به زبون مهدی:

دلَم برای باران تنگ شده بود، دلَم برای همون دقایقی که بهم آرامش میداد تنگ شده. اون دختر رفت، رفت که بیشتر از این پای عشق من نسوزه. اون دختر مثل گلبرگ گل شقایق به رسم عاشقی خیلی پاک. اون دختر... فقط امیدوارم هرچه زودتر بتون فراموشم بکن و من؛ من هم ته این مرداب آرزو هام خفه بشم.

روزبه: پسر کجایی؟! خیلی وقته صدات میزنم.

مهدی: نشنیدم چی شده؟

روزبه: قرار دادمون بسته شد. به ارغوان بگو کشتی هارو آماده بکن. از راه تنگه ی هرمز میریم. چون تنگه ی بین لمللی هست از حمایت آمریکا می تونیم استفاده بکنیم.

مهدی: به سعید میگم خبرش و به ارغوان بده. چقدر سود داره؟

روزبه: سودش هرچی شد هشتاد درصدش مال ما هست. اما به خاطر این سود بالایی که ما می بریم باز باید برایشون محموله بفرستیم و سودش پنجاه درصد. در واقع برای ما سی درصد سود داره. اگه همینجوری پیش بریم مطمئن میتونم رامین و زمین بزنم. در کل بیشترین سودی که برامون داره، برابری با رامین رادمنش. هست.

مهدی: راستی در مورد فرار پرهام گفته بودی یک سری مدارک جا مونده. مدارک چی هستن؟ بدرد این میخوره که علیه باند ازها ازش استفاده بکنیم؟

روزبه: رئیس این باند محفوظ و مشخص نیست. پرهلم داخل این باند کار می کرد. یک سری مدارک داشت ولی وقتی فرار می کرد بعضی از اون مدارک جا موندن. اون هارو که بررسی کردم در واقع گذشته ی من و پدرم بود که به صورت رمز از رووش آی تی باید شکسته میشد. خیلی مشکوک و گیج کننده هست این مدرک و به ما داده در واقع یک هشدار بوده، یک هشدار برای من. نمیدونم تونسته اون رمز و بشکن یا نه. ولی خیلی دوست دارم بفهمم رئیس این باند کیه و چرا من رو تهدید کرده و هشدار داده. معنی اون اطلاعات به عنوان مدرک چیز عادی نمی تونه باشه. بلکه به این معنی هست یک جاسوس بینمون داریم. چون از اون اتفاق (بردن پرهام به جنگل بای آوردن مدرک) هیچ کس جز تو و آیدا و هومن و نریمان خبر نداشتن. اینکه بین چهار نفر اصلی باند بخوام جاسوس داشته باشیم ضعف بزرگیه.

مهدی: شاید رئیس باند خوب تو رو میشناس.

روزبه: این امکان هم وجود داره. چون چند روز بعد ناپدید شدن پرهام، آدرینا هم دزدیده شد و سر از خونه ی رامین در آورد. همون روزی که آورده بودیش اینجا لو داد که باباش و

عمارت رامین دیده. من الان بیشتر به رامین شک دارم. ولی این که رئیس باند اژدها کیه رو اصلا نمیتونم حدس بزنم. حتی نظریه هم ندارم. هرکسی هست باید آدم باهوشی باشه. باندی که تمام اطلاعاتش محفوظ و حتی زیر دستای باند هم همیشه شناخت. این باند؛ باند خطرناکی هست. تا الان هیچ مدرکی از خودش به جا نگذاشته. جوری که اداره ی پلیس میدون این باند وجود داره ولی هیچ وقت نتونست نیروی نفوذی بده یا ردی ازش پیدا کن. حتی نوع قاچاقشم ناشناخته موند. شایعه های زیادی از این باند هست. مثل این که میگن رئیس باند و حتی خود کسایی که داخل باند هستن هم نمی شناسن و شاید رئیس بانشون حتی یک کاگر باشه. این باند خیلی خطرناک! ولی این که چرا به من هشدار داده و از اونور پرهام خونه ی رامین پیدا شده برام عجیب. با حرفایی که روزبه گفت تو فکر فرو رفتم. رامین چه ربطی به این قضایا داره؟ چرا همه چیز انقدر پیچیده شده! به خودم که اوادم روزبه تو اتاق نبود. به سعید خبر دادم و اون هم گفت کشتی ها آماده هست و همین امشب می تونیم ایران باشیم. بلافاصله به روزبه خبر دادم و روزبه هم گفت تا چند ساعت دیگه راه میفتیم.

به زبون روزبه:

وقتی مهدی بهم گفت کشتی ها آماده هستن به آیدا زنگ زدم.

روزبه: آیدا امشب ایرانیم. آماده ای؟

آیدا: بیشتر از هر زمان دیگه ای خودم و آماده ی این انتقام کردم. پرهام رو چند روزی زیر نظر گرفتم. نمیدونم چرا ولی داخل یکی از هتل های تهران. امشب میارمش اینجا. آدرینا هم که باید پیش ارغوان باشه. رادوین هم با آیلا هست. آدرین هم فکر کرده مهمونی دعوت! پگاه هم تو چنگمه. با عکسایی که به هومن گفتم برایش بفرسته مطمئنم حافظش و به دشت آورده؛ جدا از این بهش زنگ هم زده بودم. اروشا هم آماده هست. همه چیز طبق خواسته ی ما امشب تموم میشه.

روزبه: پرهام و پیدا کردی؟

آیدا: وقتی اطلاعات هتل هارو نگاه می کردم متوجه شدم پرهام اونجاست. این که انقدر عجیب نا پدید شد و بعد به همین راحتی پیدا شد برای منم عجیبه ولی من انتقامم و می گیرم. راستی مطمئنی آراد نمیداد؟ بهتر نیست از شرش خلاص بشیم؟

روزبه: آراد برای ماموریتی که گفته بودم رفته تا هفته ی آینده نمیداد. امشب چند نفر و برای کشتنش می فرستم. آگه

پگاه حافظش و به دست آورده باشه بهترین کار برایش  
مرگ! به ارغوان خبر بده و هماهنگ بکن می بینمت.

آیدا: بهش خبر دادم. همه چیز اوکیه.

به زبون ارغوان:

بعد از اینکه با آیدا حرف زدم به آرزو و انتقام پوچشون  
فکر کردم. هه اونا فکر می کنن الان آدرینا پیش من نمیدونن  
الان کنار رامین داره زندگی میکنه. امشب همه چیز تموم  
میشه، تمام این عمارت مال من میشه ولی، امیدوارم بعد این  
انتقام دیگه هیچ وقت با آدرینا چشم تو چشم نشم. چون اگه  
یکبار دیگه ببینمش میکشمش. من امشب به همه ی آرزو  
هام میرسم اما سامانم... یعنی این مال و اموال ارزش مرگ  
سامان و داشت؟ چرا با این که چند ساعت دیگه به خواستم  
میرسم انقدر حس پوچی دارم. چرا حس میکنم هرکاریم بکنم  
هیچ وقت این حس پوچه تنهام نمیگذاره. این همه سال  
چطور تونستم انقدر راحت ادم بکشم؟ برای سرگرمی؟! یعنی  
ارزش این و داشت که الان سامانم به دستای خودم کشته  
بشه؟ چیکار کنم که این حس عذاب و جوان گریبان گیرم  
نشه؟ برم همه ی اون ادمایی که کشتم و زنده بکنم؟ اما، مگه  
میشه؟ فقط؛ فقط میتونم مدارکی که علیه سرهنگ ملکی هست  
و نابود بکنم. و به جاش مدارک اصلی و بفرستم. شاید با این  
کار یکم، فقط یکم قلب سامان و خوشحال بکنم؟ اما اگه اون

مدارک و بفرستم خودم و لو میدم. پس بهتره فقط مدارک بی گناهی سرهنگ و به اداره ی پلیس پست بکنم؟ من باید زنده بمونم و از آدرینا و رامین انتقام بگیرم. با این فکر اول به رامین زنگ زدم. من این همه سال برای به دست آوردن این عمارت به داداشم خیانت کردم. پس این کار و باید به اخر برسونم. این همکاری دیشب تموم شد اما اگه الان بهش زنگ نزنم این عمارت و از دست میدم. با این فکر شماره ی رامین و گرفتم.

رامین: اوه فکر نمی کردم بعد از شب قبل دیگه حتی بخوای من رو ببینی! ولی ظاهرا به دست آوردن املاک و پول و قدرت جلوی قلبت ایستاد! چه اتفاقی افتاده که الان به دشمن خونیت زنگ زدی؟

ارغوان: زنگ زدم بهت بگم اگه میخوای این پازل برات حل بشه امشب با آدرینا به ادرسی که میدم بیا. میتونی حتی از جاسوسات بپرسی که بدونی کمر به قتلت نبستم. اینجا امشب این انتقام تموم میشه اگه نیای و آدرینا رو نیاری همه چی خراب میشه.

رامین: خیلی خوب، آدرینا رو میفرستم عمارتت.

ارغوان: نمی ترسی بکشمش؟



رامین: جرعتش و نداری! همین که الان بهم زنگ زدی  
آشکارا این و داره بهم ثابت میکنه.

ارغوان: یک روز نوبت منم میرسه! اون روز خیلی هم دور  
نیست آقای رادمنش. یک روزی میرسه همین آدمی که بهش  
پار و بال دادی پرات قیچی بکنه! و من تا اون روز منتظر  
می مونم. سرنوشت همیشه به یک قاعده و قانون نمی چرخه  
آقای رادمنش. سرنوشت خیلی سریع تر از من انتقامم و می  
گیره ولی، من باید خودم با دستای خودم زجر کشیدنت و  
ببینم. شاید الان جرعتش و نداشته باشم ولی، یک روزی لرزه  
به تنت میندازم. و اون روز خیلی هم دور نیست!  
رامین: پس تا اون روز، خدا حافظ. در ضمن تا چند دقیقه دیگه  
ادرینا عمارت.

بعد از اینکه تماس تموم شد تمام مدارکی که بی گناهی  
ملکی رو ثابت می کرد با یک پست نا شناس به اداره  
فرستادم.

به زبون رامین:

بعد از اینکه تماسم با ارغوان تموم شد به سیاوش گفتم بره  
و از پرهام خب بیاره.

چند روز پیش بهش گفته بودم باید عادی رفتار بکن، گفته  
بودم برای اینکه این انتقام و بگیرن باید خودش و نشون

بده. این چند وقت هم متوجه شدم که آیدا به شخص تعقیبش  
میکنه. مطمئنم امشب آیدا برای بردن پرهام اقدام میکنه. باید  
همه چیز درست و طبق برنامه پیش بره. آدرینا و رادوین و  
آروشا و پرهام. این چند نفر باید جوری بازی بکنن که انگار  
هیچ برنامه ای نیست. هرچند هومن قبلا گفته بود به جز  
آدرینا و پرهام و رادوین و آروشا چهار نفر دیگه هم هستن  
که قرار برای این انتقام آماده بشن. ولی هرچی تحقیق کردم  
چیزی نفهمیدم. رادوین که از هیچ چیزی خبر نداره. آروشا  
هم همینطور. آدرینا هم با کشتن هومن و پرهام ساکت  
میمونه و پرهام برای نجات جون بچه هاش محکوم به  
سکوت. بعد چند دقیقه سیاوش اومد.

سیاوش: قربان همونطور که انتظارش میرفت، آیدا پرهام و  
برد. آدرینا هم به عمارت ارغوان فرستادم. نیرو های پلیس  
هم برای دستگیریشون با مدارکی که امینی گذاشتن به سمت  
دریا رفتن. نیروهای ما هم مکانی که برای انتقام انتخاب شده  
مخفی شدن. ظاهرا داخل یک ویلا دور از تهران. همه چیز  
آماده هست. خیلی خوب به ارسال بگو داخل باغ  
منتظرشم. من و ارسال و با ماشین خیلی نا محسوس  
پوشش بدین. مقصد ویلایی هست که دور از تهران. لوکیشنش  
روی سیستم ماشین ریختی؟  
سیاوش: بله قربان.

رامین: خیلی خوب. همه چیز آماده هست. راستی مطمئن بشو  
که سحر به این ویلا میاد. آگه نیومد حالا به هر  
دلیلی، بیارش. راستی رادوین چی؟  
سیاوش: با آیلار باهم میان عمارت.

رامین: خیلی خوب، پایین منتظر ارسال میمونم.  
بعد چند دقیقه ارسال اومد.

رامین: هر چیزی امشب دیدی و شنیدی، هیچ کاری نباید  
بکنی.

به زبون سحر:

نزدیکای عصر بود اما هنوز نه ارسال اومده بود و نه  
سامان. خیلی نگران شون شده بودم. تصمیمی گرفتم به بابام  
زنگ بزنم. خط مخفی که سامان بهم داده بود و برداشتم و  
شماره ی بابام و گرفتم.

سحر: الو بابا مهرباد؟ منم سحر.

مهرباد: دخترم تویی؟ حالت خوبه؟ اونجا چه اتفاقی افتاده؟ چرا  
ارسال جواب نمیده؟ سامان کجاست؟

سحر: نمیدونم، امشب ماموریت تموم میشه ولی از صبح نه  
سامان و دیدم نه ارسال.

مهرباد: الان از سرهنگ امینی پرسیدین که تکلیفتون چیه؟

سحر: نه فقط خواستم بهتون بگم نگران سامان و ارسلانم. از صبح نیستن و خدمتکارا هم ندیدنشون. من به امینی هم میگم باید قطع کنم. امشب میبینمتون. به احتمال زیاد برای دستگیریشون باید باشم تا شک نکنن. ارسلان و سامان که نیستن. فقط خودم می مونم. نگران نباشین اگه اتفاقی بیفته رد یابی که داده بودین کمکم میکنه. باید برم.

بعد از اینکه با بابام حرف زدم سیم کارت و از گوشیم درآوردم و گوشیم و خاموش کردم. طبقه ی پایین رفتم تا حداقل با وجود خدمتکارا یکم از استرس کم بشه.

سحر: مریم؟ ارغوان خانوم کجاست؟ زخمش بهتره؟

مریم (خدمتکار عمارت): عمارت نیستن. چند دقیقه ی پیش رفتن.

ارغوان دستش تیر خورده بود. حتما کار مهمی بوده که با اون وضعیت رفته. سریع گوشیم و برداشتم و با ایمیل به سرهنگ امینی پیام دادم "کجا باید برم؟" چند دقیقه گذشته بود که پاسخش اومد "اگه میخوای برای دستگیری باشه بیا به این آدرس" بعد از اینکه آدرس و نوشتم سوار ماشین شدم و به اون سمت حرکت کردم. نمیدونم چرا ولی حس می کردم بودن من برای دستگیری مهمه.

به زبون مهرداد:

بعد از اینکه تماسم تموم شد به سمت دفتر سرهنگ امینی راه افتادم. در و باز کردم که با جای خالی سرهنگ مواجه شدم. ولی طبق برنامه ها امروز و این ساعت سرهنگ باید اداره باشه. شاید اتفاقی افتاده باشه. با این فکر سریع از اتاق خارج شدم و به دفتر دادستانی خبر دادم. بعد از اینکه اتاق سرهنگ و گشتن تا شاید بتونن دلیل غیب شدنش رو بفهمن؛ یک پاکت زرد رنگ پیدا کردن که داخلش تمام مدارکی که علیه باند نجوای مرگ بود ذکر شده بود. وجود اون مدارک، غیب شدن سرهنگ و سرگر ریاحی و سروان امینی همراه پدرش خیلی مشکوک بود جدا از این این ماموریت برای دستگیری باند شب گزد بود اما تمام این مدارک علیه شریک شب گرد؛ یعنی نجوای مرگ هست! داخل دفتر دادستانی بودم و کنار مهران رئیس بخش دادستان بودم که یک سرباز با عجله اومد و گفت. سرباز: قربان یک بسته پستی ناشناس همراهِ یک جسد زیر درختا پشت اداره پیدا کردیم. مهران: چی؟ جسد؟ شناسایی شده؟ سرباز: نه قربان. مهران کجاست؟ الان میام ببینم.

بعد با عجله به سمت پشت اداره راه افتادیم. وقتی به جسد رسیدیم و پارچه سفیدی که غرق خون بود رو کنار زدیم با چهره ی سامان مواجه شدم! مطمئن بودم اون چهره ی نورانی سامان بود که شهید شده بود. ولی، چرا؟

مهران: سامان ریاحی! ولی اون که الان باید ماموریت باشه.

مهرداد: مهران سحر بهم زنگ زد و گفت از صبح نه ارسال و دیده و نه سامان. سرهنگ امینی هم نیست.

مهران: ماموریت مال امروز، ولی چرا باید سامان شهید بشه و جنازش پشت اداره باشه؟

مهرداد: یعنی شما ساعت دقیق اعزام نیرو ها رو الان نمی دونین؟

مهران: همین الان باید اعزام بشن چون کشتی که برای قراردادشون دارن رد میکنن؛ الان داخل آب های خلیج فارس. راستی اون بسته ی پستی چیه؟ بده ببینم.

بعد از چند دقیقه مهران رو بهم گفت:

مهران: ببینم قاضی پرونده ی ملکی تو بودی مهرداد؟

مهرداد: آره چطور؟

مهران: این مدارم همشون بی گناهی سرهنگ ملکی رو نشون میده! یعنی سرهنگ ملکی اون قاتل خونه ی پرهام

تهرانی نیست. ولی، کی این هارو فرستاده؟ چرا پست  
ناشناس؟ این جنازه ی بهترین سرگرد دایره ی جنایی چرا  
باید اینجا باشه؟ سرباز؟

سرباز: بله قربان؟

مهران: همین الان نیرو هارو اعزام بکن، از قبل توسط  
سرهنگ امینی آماده شدن، اون گروه به آب های خلیج فارس  
قسمت بازرسی بفرست و کشتی رو تحت نظر  
بگیرین. مهرداد توام باید پرونده ی ملکی رو ببندی! تمام  
مدارکی که پست شده بی گناهی سرهنگ و نشون میده. بعد  
از آزادی ملکی این پرونده دست ملکی بده! امینی صلاحیت  
ادامه ی این پرونده رو نداره! غیبت این چند ساعتش دقیقا  
روز ماموریت غیر قابل بخششته! سرگرد ریاحی ام با احترام  
خاکش کنید یک مراسم با شکوه براشون بگیرین. سروان  
امینی هم امیدوارم پیدا بشه!

به زبون روزبه:

وقتی کشتی ها حرکت کردن مهدی ازمون جدا شد و با  
هوایما به مقصد ایران حرکت کرد. بهش گفته بودم برای  
آماده سازی صحنه ی انتقام زودتر از من بره.  
بعد این همه سال کم کم دارم انتقامم و می گیرم، طبق گفته ی  
آیدا همه چیز درسته. الانم نزدیک ساحل خلیج فارس

هستیم. قرار دادمون هم بسته شد. همه چیز طبق خواسته ی من!

سعید: قربان، دیدبان کشتی از دور چندتا کشتی مسلح که مال ایران هست رو میبینه، به نظرت مشکوک نیست؟

روزبه: چرا باید مشکوک باشه؟ خب شاید برای بررسی اومده باشن. بالاخره قاچاق از راه دریایی هم زیاد شده! تا وقتی مطمئن نشدین برای چی این کشتی ها سمت ما دارن میان هیچ فعالیت دفاعی انجام ندین. اگه هم برای بازرسی اومده باشن! نگران نباش چون مواد خوب جاساز شده. تاکید می کنم؛ هیچ فعالیت دفاعی و شک بر انگیزی انجام ندین.

سعید: نمیدونم چرا ولی، اصلا حس خوبی ندارم.

بعد از این حرفش رفت و من هم سعی کردم از آبی بی کران دریا لذت ببرم. فعلا ذهنم در گیر اون مدارکی هست که آیدا گفت پرهام موقع فرار جا گذاشته! حس می کنم علاوه بر من شخص دیگه ای هم برای این بازی داره مهره هارو تغییر میده. شاید این یک هشدار برای من بوده! ولی از طرف کی؟ چرا؟ اگه تونسته باشه رمز اون کد هارو بشکنه چه بلایی سرم میاره؟ چرا حس میکنم یک چیزی این وسط درست نیست؟ یک چیزی اشتباه! یک اشتباه بزرگ... .

تو همین فکرا بودم که صدای سعید من رو به خودم آورد



سعید: روزبه چندتا کشتی از اطراف محاصرمون کردن. کشتی های ایران هستن. چیکار کنیم؟ اگه همینجوری پیش بره کم کم لو میریم. باید فرار کنیم؟

روزبه: شاید پلیس باشن. به ناخدا بگو باید محاصره و بدون هیچ حرکت مشکوکانه ای بشکنه. شاید یک بازرسی ساده باشه. اگه حرکت مشکوکی انجام ندین کمتر شک میکنم...

"شما تحت محاصره ی پلیس هستین، بهتره خودتون تسلیم کنید. اگه مقاومت بکنید مجبور به تیر اندازی میشیم. پس کشتی رو متوقف کنید. تاکید میکنم. شما تحت محاصره ی نیرو ی پلیس هستین"

حرفش شک بزرگی بهم وارد کرد. اونا از کجا موقعیت من و فهمیدن؟ الان اگه دستگیرمون کنن مدارک زیادی برای اثبات حرفشون هست. لعنتی، مطمئنم کار یکی از آدمای خودمون، این قرارداد بدون هیچجاسوسی انجام شد. یکی بین ما خیانتکار. ولی الان وقت فکر کردن نیست. زود اسلحم و برداشتم و به سمت بالای کشتی رفتم. تک تیر انداز خوبی بودم اما، اونا خیلی زیادن. بعد از نیم ساعت متوالی تیر اندازی دیگه بیشتر از پنج نفر بادیگار برام نمونده بود. دوتا کشتی به یک متری کشتی ما رسیده بودن و همه رو کشته بودن. اگه قرر باشه من دستگیر بشم و بمیرم، تنها نمیرم. از بالای کشتی به سمت کابین ناخدا رفتم. دیدم که نیرو های

پلیس وارد کشتی شدن و هیچ راهی برای فرار نیست، خوب میدونم با این کارم خیلی از نیرو های پلیس کشته میشن و مثل من داغدار عزیزشون میشن. ولی مگه وقتی اونا تبه سمت پدرم تیراندازی می کردن کسی بود جلوشون و بگیره؟ مگه کسی بود نجاتمون بده که من الان به فکر خانواده ی این سربازا باشم؟ شاید هیچ وقت نتونم انتقامم و از خانواده ی هرانی بگیرم اما میتونم از نیرو های پلیس بگیرم نه؟ وقتی به کابین رسیدم ناخدا تیر خورده بود و رو زمین افتاده بود. حتی اونم برام مهم نبود. الان فقط انتقامم مهمه. انتقام پدرم، پدری که تا آخرین لحظه ی عمرش ازم خواست انتقام یتیم شدنم و بگیرم. سربازا به کابین نزدیک میشدن، فقط به فاصله ی فشار دادن یک دکمه میتونم کل این کشتی و منفجر بکنم. فقط به فاصله ی فشار دادن یک دکمه... می شنیدم که سربازا با هر وسیله ای سعی در باز کردن کابین دارن، دستم روی دکمه گذاشتم. یک... دو... و سه... .

به زبون مهران (دادستان):

نیرو ها داشتن وارد کشتی میشدن، کمتر از ده نفرشون وارد شده بودن که یهو صدای انفجار اومد. سرم و پا شدن به سمت کشتی مجرما که چند متر از مون فاصله داشت افتاد، من... منفجر شده بود؟ به همین راحتی؟ نههههه، نه خدا

نه... حداقل ده تا سرباز داخل کشتی بودن. ناخدا سریع از کشتی دور شد و من هم به نیرو انتظامی خبر دادم. زمان زیادی نداشتیم. باید بقیه ی نیرو هارو هم که ایران بودن دستگیر بکنیم. وقتی هلیکوپتر رسید سوار شدیم و به سمت ایران راه افتادیم. از بالا سوختن اون کشتی و می دیدم. هلیکوپتر بعدی برای بررسی کشتی و نجات دادن جون سربازا رسید و ما به سمت ساحل رفتیم. داخل اون کشتی آدمای زیادی بودن، خیلی از سربازا جوون بودن و خانواده دارن. چرا باید اینجوری، در این حد بی رحمانه کشته بشن؟ چرا باید زندگیشون فدای یک قاتل و قاچاقچی بشه؟ وقتی به تهران رسیدیم، نزدیکای ساعت نه شب بود. به سمت عمارت باند شب گرد و نجوای مرگ راه افتادیم. وقتی رسیدیم خدمتکارای عمارت باند شب گرد تنها داخل خونه بودن. بعد از پرس و جو فهمیدیم به سمت یک ویلا داخل کویر رفتن، برام عجیب بود خدمتکارا چجوری از رفت و آمد این باند خبر داره، ولی وقت برای فکر کردن به این موضوع نبود.

چند ساعت قبل، به زبون آیدا:

ارغوان آدرینا رو آورده بود و آدرین از قبل بهش خبر داده بود برای مهمونی بیاد عمارتم باهم بریم. الان در تعجب که چجوری سر از یک ویلا داخل کویر دور از تهران در

آوردیم! رادوین هم با آیلار آورده بودیم. از اول مهمونی یکم حرکات آیلار مشکوک بود ولی توجهی نکردم، پگاه هم برای فهمیدن گذشته ی دردناکش اومده بود. چند وقت پیش که با خط نا شناسی بهش زنگ زده بودم گفته بودم اگه کنجاو که چرا این اتفاق ها افتاده بیاد به این آدرس و الان همشون حتی پرهام هم بود. آروشا هم نشسته بود و همشون در تعجب بودن. بارون شدیدی می بارید، آدرینا . پرهام و آروشا خیره به پگاه نگاه می کردن و پگاه هم با تعجب نگاهشون می کرد. حق دارن آدرینایی که روز تولدش و یک شب بارونی مادرش و از دست داد الان اینجوری رو به روشون نشسته باشه برای هر آدمی شوکه کنندس! نزدیکای ساعت هشت شب بود و تا الان روزبه باید می رسید. نیومدنش برام عجیب و در عین حال ترسناکه. منتظر روزبه بودم که سیاوش بهمون رسید.

سیاوش: خاوم میتونم چند لحظه باهاتون صحبت بکنم؟

آیدا: در مورد چی؟

سیاوش: در مورد روزبه.

آیدا: خیلی خوب. بیا بعد از اینکه از باغ دور شدیم گفت:

سیاوش: خانوم همین الان آقا مهدی رسیدن، همونطور که گفتین بهشون گفتم منتظر روزبه باشن ولی الان خبر دادن روزبه به علت منفجر شدن کشتی کشته شده.

آیدا: چ...چی؟ تو چی گفتی؟ منفجر شدن کشتی؟ چرا؟ خود مهدی کجاست؟ مگه قرار نبود با روزبه بیاد؟ چجوری اون زندس و روزبه کشته شده؟

مهدی: تازه رسیده بودم تهران که داخل اخبار خبرش پخش شد. یکم که تحقیق کردم فهمیدم وقتی پلیس ها می خواستن دستگیرش بکنن کشتی و منفجر میکنه.

آیدا: ولی مگه تو باهاش نبودی؟ اصلا چجوری پلیسا فهمیدن؟

مهدی: روزبه وقتی می خواستم راه بیفتم بهم گفت با هواپیما پیام تا اگه چیزی درست نبود برای انتقام آماده بکنم. ولی نمی دونم کی اون و لو داده.

آیدا: هه با چه عقل و جرعتی اومدی و داری این چرندیات و به هم می بافی؟ روزبه این همه سال تلاش نکرد که با چرندیات تو باورش کنم. به فرض که پلیس فهمیده باشه و کشتی و منفجر کرده باشه. ولی چرا تو باید با هواپیما بیای و با روزبه داخل کشتی جزغاله نشی؟ چراااا! اصلا از کجا

معلوم خودت لوش ندادی؟ با چه مدرکی باید چرندیات به قول تو واقعیت و باور کنم؟ سیاوش؟

سیاوش: بله خانوم؟

آیدا: دستای مهدی رو هم ببند. بعد اینکه انتقام روزبه و گرفتم و واقعیت و گفتم به حسابش می رسم. آگه ارغوان خواست داداشش و نجات بده جلوش و بگیر. فکر کنم شنیدن یک خبری در مورد باران خوب مهدی رو داخل شک ببره.

بعد از اینکه فهمیدم روزبه مرده و مطمئن شدم به سمت پرهام راه افتادم.

به زبون آدرینا:

نمیدونستم چطور این صحنه ی مقابلم و باور کنم؟ اون زن مادر من بود؟ پگاه من بود؟ زندگی من بود؟ چرا انقدر بوی مادر برام مجهول؟ چرا نمیتونم این صحنه رو باور کنم؟

پرهام: پگا... پگاه خودتی؟ ت... تو! چطور ممکنه! آدرین؟ تو... تو باید آدرین باشی نه؟

آدرین: شما اسم من و از کجا میدونین؟

آیدا: خب چطوره حقیقت و بهتون بگم؟ پگاه من و یادته؟ من آیدام. دختری که باهاش داخل دانشگاه درس می خوندی. بگذار از اول بهت بگم. پگاه من همون دختریم که از

پرورشگاه باهام آشنا شدی. همون دختری که برای دوست صمیمی بود و برایش بهترین رفیق بودی!

پگاه: آیدا؟ و... ولی تو چند سال پیش سوختی! اینجا چه خبره؟

آیدا: هیس! بگذارید حرفم و بزنم. من آیدام دختری که صمیمی ترین دوست مامانت بود ادرینا! پرهام خوب منو یادش هست. اون موقع ها عاشقش بودم. یک دانشجو پسر که تازه به دانشگاه اومده بود و خوشتیپ ترین پسر دانشگاه بود. من از ته دلم عاشقت بودم پرهام ولی تو، بزرگترین سرگرمیت مسخره کردن قیافم بود یادته؟ امیدوار بودم عاشقت بکنم اما، این امید وقتی که جلوی همه از عشقت به صمیمی ترین دوستم گفتم سوخت، امید سوخت و زیر پای عشقتون خاکستر شد. نتونستم تحمل بکنم. دست به خودکشی زدم، البته اون یک صحنه سازی بیشتر نبود. نمیدونم چجوری اما دقیقا وقتی که میخواستم فرداش خودم و بسوزونم اراد و دیدم. پسری که خیلی دوست داشت پگاه، اون پسر خالت بوده پگاه. تو از پرورشگاه بودی و نه من و نه حتی خودت نتونسته بودی خانوادت و پیدا بکنی. اون روز اراد بهم گفت اگه میخوام از پگاه و پرهام انتقام بگیرم باهانش همکاری بکنم. ازش زمان خواستم. زمان خواستم تا فکرام و بکنم. تهش دیدم پرهام ارزش جنگیدن داره! این عشقی که تو قلبم داشت ارزش جنگیدن داشت. پرهام تو من و به خاطر

قیافم مسخره می کردی و من هنوز دوست داشتم. تو با من  
مثل یک آشغال رفتار کردی ولی قلب من هنوزم مست  
چشماتم. در خواستش و قبول کردم و قرار شد اون یک  
خودکشی صحنه سازی برای من درست بکنه. از خانوادم  
گذشتم تا تورو به دست بیارم. بعد این خودکشی، خبرش بین  
مردم پخش شد. همه باور کرده بودن. حتی سنگ قبرم  
دارم! آراد با روزبه تصمیم گرفتن پگاه و ازت جدا کننن  
پرهام. اولاً نمیدونستم برای چی این کارو میکنن و چه کینه  
ای ازت دارن ولی، کم کم فهمیدم. چند سال از مرگ ظاهری  
من گذشته بود و من داخل باند نجوای مرگ جا افتاده  
بودم. من رو به عنوان سایه ی شب می شناختن. هر روز  
درموردتون پیگیری می کردم و از ریز و درشت زندگیتون  
با خبر بودم. تا اینکه یک روزی آراد اومد و گفت وقتی قرار  
پگاه و آدرین برن بیرون کارمون و انجام بدیم. شما متوجه  
نشده بودین اما، تمام تماساتون شنود میشد. از همین طریق  
فهمیدی کجا و با کی می خواین برین. اول فقط قرار بود پگاه  
و بدزدن اما به درخواست روزبه آدرینم دزدیدن. اون روز  
وقتی می خواستین وارد فروشگاه بشین دزدیدمتون. خوب  
فکر کن آدرین. تو رفتی کما و فراموشی و گرفتی. مطمئنم  
هنوزم یادت نیاد.



آدرین: و... ولی تو بهم گفته بودی خانوادم من رو به عنوان برده به باند فروختن. چرا؟ چرا من و بدبخت کردی؟... الان پرهام پدر من؟

پرهام: آدرین. پسر من ت... تو کجا بودی؟ کجا بودی؟ چرا نیومدین مارو پیدا کنین؟ چرا ناپدید شدین؟  
آدرین: شما...

آیدا: هییییس! تا پایان حرفام حرفی بزنی می کشمتون! قبل از اینکه اون فروشگاه منفجر بشه شمارو دزدیدیم. و همه فکر کردن شما هم داخل اون فروشگاه جزغاله شدین. یک عمر سر قبری که معلوم نبود مال کیه اشک ریختین. وقتی آدرین رفت کما، پگاه هم با داروهایی که تازه قاچاق شده بود و باعث فراموشی میشد، برای مدت طولانی حافظش و از دست داد و وقتی به هوش اومد آراد تنها کسی بود که پگاه داشت. هر روز، هر ردقیق از اینکه پگاه مال پرهام نیست خوشحال میشدم.

پرهام: پس چرا، چرا مارو دزدیدی؟

آیدا: هنوز همه چیز و نگفتم. یک سال بعد از مرگ ظاهری پاه نریمان که از بهترین پزشکا اسپانیا بود به بیمارستان پرهام اومد. اون موقع یک مهمونی بزرگی به افتخار اومدنش برگزار کردی. تو هیچ وقت به هیچ چیزی شک

نکردی پرهام. هیچ وقت حتی به آیلار شک نکردی! اون شب  
همش یک نقشه بود. نریمان با شرابی که بهت داد و تو داخل  
عالم رفاقت کور شده بودی نفهمیدی چه بلایی سرت  
اومد. فقط وقتی صبح بیدار شدی که آیلار داخل بغلت بود و  
داشت با ناز بیدارت می کرد. تو حتی یک لحظه هم شک  
نکردی. اون شب گذشت، گذشت و بعد چند وقت آیلار اومد و  
ادعا کرد ازت باردار! تو ترسیدی. شکستی این و خوب  
میدتونم تصور بکنم. چطور آیلار اینجا رو بگه نه؟ اینجوری  
پگاه هم با زنی که با شوهرش بوده آشنا میشه!  
پگاه: چ... چی میگی؟ پر... پرهام؟

آیلار: اون روز اومدم داخل خونت و ادعا کردم ازت بچه  
دارم. توام باور کردی چون دقیقاً زمان بارداری با اون شب  
یکسان بوده. بعد از اینکه اون بچه رو به دنیا اوردم، با یکم  
پول ولش کردم و رفتم چون... چ. ن اون پسر من نبود. اون  
پسر پگاه و آراد بود!

پرهام: بسه، بسه لعنتی بسه، بچه ی پگاه و آراد؟ چی داری  
میگی؟

آیدا: خب بیا از پگاه بپرسیم. پگاه قبل از بارانا، تو بچه ی  
دیگه ای نداشتی؟

پگاه: ولی، ولی گفتن اون بچه مرده به دنیا اومده!

آیدا: نه، از تو و آراد مخفی کردیم. روزبه با دادن پول و رشوه دهن پرستار و بست و همه چیز جوری جلوه داده شد که بچت مرده به دنیا اومده! بچه ای که آیلار گفته بود پسر پرهام در واقع پسر آراد و پگاه! رادوین پسر تو نیست و تو حتی یکبارم به ذهنت نرسیدم دی ان ای بچه رو بگیری. رادوینی که این همه سال بزرگ کردی بچه ی زنت با شوهر جدیدش بوده پرهام! بارانا یک برادر داره که اون رادوین! پگاه: ت... تو چیکار کردی آیدا؟ تو همون دختر مظلوم دانشگاهی؟ ازم نخواه باور کنم! نگو. ادامه نده!

آیدا: آره من همون دختر مظلوم دانشگاهم. همون دختری که قیافش مایه ی تمسخر پرهام بود! من همونم. بعد از اینکه پگاه با آراد ازدواج کرد، رفتم و انقدر جراحی کردم تا دیگه اون چهره و نداشته باشم. خوب نگام کن! ببین من دیگه زشت نیستم پرهام! ببین من و. ببین من همون آیدام. تو با من این کار و کردی. درد هزارتا تیغ جراحی و تحمل کردم تا بعد این همه سال چشمت و بگیرم. خوب نگام کن. ببین خوشگل نشدم؟ من به خاطر تو درد هر جراحی و تحمل کردم. خوب نگاه کن. خوشگل شدم نه؟! بگو، بگو این عقده رو از قلبم بردار. بگو خوشگل شدم! بگو دیگه عاشقم میشی. خوب نگام کن. آخر این شب ازت چواب میخوام. خب داشتم می گفتم؛ من وارد گروه شدم و کم کم دلیل انتقام روزبه و ازتون

فهمیدم(دوستان این انتقام در صفحه ی 117 ذکر شده برای تکرار نشدن میتونین دوباره صفحه رو مطالعه کنید).

پگاه:چ...چی؟بابای فرزاد بوده؟ماماتم نازنین؟چی داری میگی آیدا؟مطهره،مطهره هنرمند خواهی من؟مامان آروشا خواهر من؟اینجا چه خبره؟رادوین پسرم؟پسری که برای مردنش اشک ریختم زندس؟آدرین،آدرینا!خدایا،چرا آیدا چرا؟ مگه چیکار کردم باهات؟

آیدا:عشقم و ازم گرفتی.در ضمن پسر مطهره و سهیل تاجیک هومن!هومن تاجیک!آروشا و آدرینا و رادوین و پرهام خوب میشناشه هومن رو درست میگم؟

آروشا:هومن؟هو...هومن برادرم؟

آدرینا:بعد این همه سال الان باید بفهمم رادوین کیه؟باید الان بفهمم آدرین و ماماتم زندس؟بعد این همه سال؟گناه من این وسط چیه؟گناه ادرین چیه؟یا حتی رادوینی که تا همین ثانیه فکر می کرده مادرش یک خائن!هومن چه گناهی داره؟می خواستین انتقام بگیرین چرا پای مارو وسط

کشیدین؟چرااا!گناه من چیه که یک عمر بی مادر زندگی کردم و محبت مادری برام خاموش شد؟گناه من چیهههه؟یا آروشایی که الان باید برادرش و پیدا بکنه؟گناه هومن چیه؟اون بدبخت چه گناهی داره که باید به عنوان پسر

خونده ی اون نریمان عوضی باشه ما کنار، آدرین چه گناهی  
داره آیدا؟ اون چیکار کرده؟ این روزبه کجاست که اینارو  
ازش بپرسم؟ خدایا... اصلا می فهمین این وسط سامان شهید  
شد؟ می فهمی آیدا؟ به خاطر من و اون ارغوان عوضی به  
خاطر خودخواهی این دنیای پوچ، یه خاطر این  
انتقام. چرا؟ الان انتقام گرفتین راحت شدین؟ دیگه تموم  
شد. انتقامتون و گرفتین. حالا برین بگذارین بعد این همه سال  
بپریم بغل مامانم و بوی مادر و حس بکنم. بگذارین صدای  
اون گیتاری که آدرین قرار بود برام بزنه و بشنوم. برییین!  
پرهام: سامان شهید شد؟ چی میگی آدرینا؟

رامین: به به می بینم که جمعیتون جمع فقط من کم بودم نه؟!  
آیدا: ت... تو اینجا چیکار می کنی؟ نگهبانا...؟!

رامین: آآ کدوم نگهبانا؟ نکن اونایی رو میگی که به پول  
فروختن و بی سر و صدا رفتن؟ الان فقط من هستم و  
نهبانام و تو!

آیدا: آدرس اینجا رو از کجا داری رامین؟ این قضیه به تو  
ربطی نداره بهتره بری.

رامین: هر جا و هر چیزی که به ملکه ی من ربط داشته  
باشه به منم ربط داره. اگه می خوای برم آدرینا رو آزاد  
بکن. بعدش باهم میریم.

آیدا: هه ملکه ی عمارتت؟ بهتره قبل از اینکه عصبی بشم از اینجا بری.

رامین: اوه آیدا بهتره قبل از اینکه حرفی بزنی ببینی اسلحه دست کیه و قدرت کی بیشتر! می تونم از بزرگ ترین اشتباهاتت قضاوت مهدی رو بگذارم! آگه الان دست مهدی رو نبسته بودی حداقل کسی بود ازت مراقبت بکنه نه؟ سیاوش؟ دست های آیدا رو ببند و اسحش و بگیر.

به زبون رامین:

بعد از این حرفم بلافاصله اسلحش و سمت نشونه گرفت و گفت:

آیدا: بهتره با آدمات از اینجا بری، عصبانیت آیدا خیلی خطرناکه.

من هم اسلحه رو سمت پرهام گرفتم و گفتم:

رامین: شلیک کن: ولی بدون قبلش قلب پرهام و سوراخ می کنم!

آیدا: لعنتی! بعد اسلحش و سمت پرت کرد، خیلی خوب دستام و ببند.

با اشارم یکی از بادیگاردا دستاش و بست.

سیاوش: قربان، یک خانومی او مدن، خودشون و ماریانا معرفی کردن. اجازه ی ورود و بدم؟

رامین: آره اتفاقا منتظرش بودم. خب، آیدا داشتی می گفتی! پس هومن پسر سهیل هست و خواهر آروشا. قضیه جالب شد. حالا تو کنجکاو نیستی بدونی روزبه چجوری لو رفت؟!

آیدا: عوضی! پس تو اون و لو دادی نه؟ چقدر احمق بودم که به مهدی شک کردم.

رامین: اینجا رو خوب اومدی! آره تو خیلی احمقی، انقدر نفهم بودی که متوجه نشدی نریمان و هومن جاسوسای من بودن. حتی متوجه نشدی نریمان همون بنیامین تنهاست. تو که خوب باید بشناسیش نه؟ بنیامین تنها باهاتون همکار بود اما از دستش دادین. بنیامین خودکشی نکرد. اون نریمان مقامیه! از قبل هم بهتون هشدار داده بودم. همون شبی که به روزبه گفتم ادرینا رو به من بده، اگه میداد الان داخل کشتی جزغاله نمیشد. بازم هشدار دادم ولی ظاهرا خیلی احمق بودین. هیچ وقت نفهمیدین اون روز داخل جنکل کسی که پرهام و دزدید من بودم! آره من رئیس باند اژدهام. خیلی قدرتمند تر از اون چیزی که فکرشم بکنی! اون مدارکی که فکر کردین پرهام جا گذاشته نقشه ی من بود. من با استفاده از نریمان و هومن از همه ی اتفاقات باندتون خبر

داشتم. حیف نتونستم رمز عجیب اون کد و بشکنم. فقط بابام  
این و بهم داده بود و گفته بود میتونم ازش علیه شماها  
استفاده بکنم. هیچ وقت بهم نگفت این کد چیه و چی رو  
نشون میده و متاسفانه هوزم نفهمیدم. ولی تو و روزبه آنقدر  
احمق بودین که هشدار من رو جدی نگرفتین!

سحر: ... اینجا چه خبره؟ مهدی؟

رامین: اوه خوش اومدی سحر رضانی! منتظرت بودم.

سحر: س... سحر؟ من ما... ماریانام چی میگه؟

ارسلان: سحر جان چرا داری دروغ میگه؟

سحر: ت... تو اینجا چیکار می کنی؟ اینجا چه خبره؟

رامین: خب چطوره جای سوال پرسیدن یک لحظه دهنه رو

ببندی تا بفهمی! مهدی؟ مهرباب و که میشناسی نه؟ یکی از

قابل اعتمادترین آدماتون. من مهرباب و گیر انداختم و

اسیرش کردم. ماریانا یا بهتره بگم سحر، ارشیا یا بهتره بگم

ارسلان، مانی یا بهتره بگم سامان؛ این ها نیرو های نفوذی

پلیس. ولی خب من خیلی راحت با خریدن سرهنگ امینی

تونستم بازی و به دل خودم به پایان برسونم! کسی که

بندتون و به پلیس لو داد مهدی نبود بلکه من بودم. البته

ارغوان هم نقش بزرگی داشته.



مهدی: چ...چی؟ این سه نفر پلیس بودن؟ ماریا... نه بهتره بگم  
سحر! اون شب تو باغ منظورت این بود؟ ارغوان؟ ت...تو  
چیکار کردی؟

ارغوان: از بچگی بابا بخاطر دختر بودنم گذاشت راهش و  
ادامه بدم، از بچگی ازت متنفر شدم. من قدرت و دوست دارم  
مهدی، قدرت، پول، ثروت، کیه که از این ها بگذره؟ درسته من  
تو رو به قدرت فروختم و برای زمین زدنت و دیدن این حال  
و روزت با رامین همدست شدم ولی، ولی این وسط یک چیز  
با ارزش و از دست دادم.

مهدی: ت...تو چطور...

ارغوان: هیس! نصیحت نمی خوام، غصه نخور قبل از اینکه  
به این حال و روزت برس و ببینم تقاص خیانت بهت و پس  
دادم. دیگه نمی خوام چیزی بشنوم. آدرینا خوب میدونه دارم  
راجب چی حرف می زنم.

سحر: من رو ببخش مهدی! ببخش که پلیسم. ولی نگران  
نباش. من زندگیت و نجات میدم حتی به قیمت از دست دادن  
جونم. تو تمام منی. تو از من سحر رضائی، تک دختر قاضی  
مهرداد رضائی و زمین زدی و اون و به زانو درآوردی. لطفا  
من رو ببخش.

ارسلان: هیچ میدونی کسی که داری بهش ابراز علاقه میکنی  
یک خلافکار؟ سحررر؟

سحر: خود تو چی؟ نمیدونم چرا اینجایی و بابات چرا یک  
خیانت کار ولی، اگه تو به میل خودت اومدی، این و خوب  
میدونم مهدی به میل خودش خلافکار نشده، تویی که داری  
از خلافکار بودن زندگی من حرف میزنی چرا خودت و نگاه  
نمی کنی؟ یکبار بهت گفته بودم تو، در حد من نیستی  
ارسلان، تو لیاقت من رو نداری. من با تو خوشبخت نیستم  
ارسلان. دوستت ندارم. من عاشق مهدیم.

ارسلان: کاری نکن همین الان مهدی رو بکشم. تو هنوز من  
رو نشناختی، من شباهت زیادی به رامین دارم. از آدرینا  
بپرس. اون خوب رامین و می شناس. هرچیزی و بخوام به  
دست میارم.

رامین: بس کنید. فقط اومدم همینارو بهتون  
بگم. سیاوش؟ ماشین و آماده کن. آدرینا باید با من بیاد.  
آدرینا: من با تو هیچ جا نمیام. من مادری که بعد این همه  
سال پیداش کردم و ول نمی کنم.

رامین: هه نمیای؟ مثل اینکه یادت رفته؟ اگه نیای باید با  
خانواده ای که تازه پیدا کردی خداحافظی بکنی. با  
پگاه، آدرین یا حتی رادوین. خب میای یا نه؟

ادرینا: لعنت بهت، چرا؟ ببین دخترای زیادی برای تو هستن. بگذار برم.

سیاوش: قربان صدای آژیر ماشی از دور شنیده شد. دستور چیه؟

رامین: به نگهبانا بگو مراقب آدرینا باشن. توام باهام بیا باید اطراف و بررسی بکنم و راه فرار و پیدا بکنم.

از ویلا که دور شدم با سیاوش اطراف ویلا رو بررسی می کردیم. پلی سها هنوز فاصله ی زیادی باهامون داشتن.

سیاوش: قربان، هومن تاجیک هم با پلیس ها دارن میام.

رامین: هه، حیف مدارکی که علیش بود و ا بین بردم اگر نه الان جرعت نداشت علیه من کاری بکنه. حتما هنوز از دست دادن ادرینا و باور نکرده.

به زبون آدرینا:

تو شک حرفای آیدا بودم. حرفای رامین چیزی رو برام عوض نکرد. فقط هر لحظه نسبت به قبل بیشتر ازش می ترسم. اون ادم زرگیه و با نقطه ضعفی که ازم داره خیلی راحت میتونه من رو با خودش ببره. با پگاه نگاه کردم. به زنی که مادرم. زنی که این همه سال فکر کردم نیست.

ادرینا: مامان؟ چرا این همه سال رفتی؟ چرا بهم فکر نکردی؟ چرا نیومدی تا برای یکبار دیگه آغوشت و احساس بکنم؟ فکر نکردی بدون تو من میمیرم؟ هیچ میدونی بعد اون شبی که رفتی من از تولدم متنفر شدم. تو کجا بودی؟ کجا بودی که انقدر کلمه ی مادر و برام غریب نکنی؟

پگاه: من حافظم و از دست دادم. من و ببخش دخترم، ببخش که نبودم. فکر کردی برای من راحت بعد بیست و چند سال دیدمت؟ این همه سال بدون تو بودم و به یادت نیاوردم. من و ببخش ادرینا. ببخش. ادرین تو، توام باید من و ببخشی که هیچ وقت نتونستم برات مادری کنم.

رادوین: مامان من خائن نیست نه؟ مامان من کسی نیست که من رو معتاد بکنه نه؟ همیشه پیام کنارت مامان؟

پگاه: بیا پسر، بیا عزیزم. بیا. همیشه هر وقت به بارانا نگاه می کردم قلبم درد می گرفت که نیستی. من رو ببخش که فکر کردم مردی!

ادرینا: ادرین، منو یادت نیست؟ خواهرت و یادت نیست؟ چرا خدا؟ چرا بعد این همه سال باید اینجا و اینجوری همدیگر و پیدا کنیم؟ چرا بعد این همه سال باید اینجوری با دستای بسته و آینده ای نا معلوم همدیگرو ببینیم؟ خدااااا. ادرین میدونی چقدر دلتنگ صدای قشنگت بودم؟ میدونی به عشق

تو و به خاطر تو گیتار یاد گرفتم؟ میدونی از آرزو هام به  
خاطر اینکه بیه آرزو هات برسم دست کشیدم؟ برام  
بخون. بگذار سرم و بگذارم رو پات و به یاد شبای گذشته  
باهات درد و دل بکنم. تو فراموشی گرفتی، من و یادت رفت و  
من این همه سال با فکر ت اشک ریختم. تو من رو یادت رفت  
اما من همون شبی که داخل خونه ی رامین دیدمت برام آشنا  
بودی. آیدا من رو نگاه کن، گناه من چیه؟ چرا جای ادرین من  
رو ندزدیدین؟ چرا؟  
به زبون آیدا:

بعد از اینکه رامین رفت انقدر دستم و به تنه ی درخت پشت  
سرم کشیدم که طناب پاره شد تمام حواسم و به اسلحه ی  
کنار پام جمع کردم. نا محسوس خودم و نزدیکش کردم. آدرینا  
و پگاه باهم حرف میزدن. هه رامین اشتباه بزرگی کرد  
رفت. من معروفم به سایه ی شب، نباید من و اینجا با یک  
نگهبان ول می کردم. با یک حرکت اسلحه رو برداشتم و قبل  
از اینکه نگهبان کاری بکنه با ضربه ی اسلحه به گیجگاهی  
سرش بی هوشش کردم. صد در صد اگه با اسلحه شلیک می  
کردم صد اش جلب توجه می کرد. پرهام و پگاه حواسشون  
بهم جمع شده بود و سکوت کرده بودن.

آیدا: خیلی خوب الان که مگس مزاحم رفت. بهتر نیست سوالی که قرار بود این آخر ازت بپرسم و جواب بدی؟ بگو پرهام، خوشگل نشدم؟ ببین زیبا نیستم؟ خوب نگام کن.

پرهام: هیچ وقت، هیچ زمان حتی دوست ندارم چشمم بهت بیفته آیدا. گمشو.

آیدا: این همه سال درد نکشیدم که این جوابم باشه پرهام این همه سال زجر نکشیدم که پایانم این بشه. آگه تقدیر من این، آگه قرار باشه بی تو زندگی بکنم پس توام باید بدون عشقت باشی. اسلحه رو سمت پگاه گرفتم و گفتم:

آیدا: آگه قرار سهم من از زندگی جداییباشه. پس توام باید این درد و بکشی.

به وضوح ترس و تو چشمای پرهام دیدم. ترس و دیدم و هر لحظه بیشتر از قبل شکستم. اون بخاطر جون پگاه انقدر داغون شد؟

پرهام: آئی... آیدا طرف حساب تو منم. پس آگه قرار کسی بمیر اون ادم منم.

اسلحه رو سمت پرهام حرکت دادم که پگاه گفت:

پگاه: آیدا، خواهش میکنم من رو ببخش. ببخش بگذر، اسلحت و بیار پایین.

آیدا: من ازت ناراحت نیستم پگاه. پرهام کسی بود که خودش  
و ازم محروم کرد پس باید درد جدایی و بکشه. درد جدایی  
که من این همه سال کشیدم. آگه قرار باشه کسی بمیر اون  
شخص تویی پگاه. با مردن تو پرهام تقاص کاری که باهام  
کرد و میده.

بعد از این حرف بلافاصله به سمت پگاه شلیک کردم. شلیک  
کردم و انتقامم و گرفتم، از الان به بعد کسی که باید درد  
بکشه من نیستم. پرهام! صدای جیغ آدرینا که با فریاد اسم  
مامانش و میاورد و پرهامی که پگاه و بغل کرده بود و تو  
شک بود و رادوینی که با دستای بسته سعی می کردم جلوی  
خونریزی مادرش و بگیره، همشون و دیدم ذره ای ناراحت  
نشدم.

پگاه: آ... آیدا من هنو... هوزم میتونم روشنایی تو چشمای  
سایه ی شب ... بیبی... ببینم.

با درد حرف میزد. اون تیر قلبش و سوراخ کرده بود. او مدن  
رامین و حس کردم اما بازم دیگه هیچ علاقه ای به فرار یا  
حتی کشتنش نداشتم.

پگاه: تو می... میتونی همون دخ... دختری بشی که قبلا  
ب...ودی. این ت... تیر حقم بود. آگه کسی ا... این وسط نا  
حق... ناحقی کرد من بودم.

پرهام: تو چیکار کردی آیدا؟ چرا پس این پلیس ها نمی  
رسن؟ چرا نمیان عشقم و نجات بدن؟ آیدا میکشمت. می  
کشمت عوضیی!

پگاه: پر... پرهام، اگه بخوای از... آیدا انت... انتقام بگیری هیچ  
وقت... نمی بخشمت. ای... این حقم بود.

آدرینا: نگو مامان. نگووو. بعد این همه سال به دستت آوردم  
چرا دوباره داری تنهام می گذاری؟ بگو نمیری، بگووو. بگو  
بگذار آروم بشم. مامان!

پگاه: دخ... دختر خوشگلم؛ تو باید مراقب قل... ب خوشگلت  
باشی. این و بد... بدون من همتون و دوست دارم.

به زبون راوی:

و چه روزگار نا عادلانه خودش را بر قلب ادرینا تحمیل می  
کرد. چه نا عادلانه چشم دختری که به دیدار مادرش خشک  
شده بود را با خون مادرش خیس کرد. چه نا عادلانه ثانیه ها  
گذشتند و ادرینا را در گذر زمان جا گذاشتند، در همان ثانیه  
ای که قلب مادرش غرق خون شد! همان ثانیه ای که برای  
ادرینا دیگر عبور نکرد. باور نکرد، نمی خواست باور کند  
کسی که قطره های خونش خاک زیر پایش را غرق خون  
کرده بود، خون مادرش بود. آرزو کرد که ای کاش این  
باران، همان بارانی باشد که چند سال پیش مادرش را گرفت



ولی با باران دیگری پگاه را دید. و چه زیبا آرزو کرد که ای کاش کور شود اما جنازه ای که آرزوی آغوشش بر قلبش سنگینی می کند را نبیند. آرزو کرد کور شود و روزگار چه نا عادلانه حقیقت را با سیلی بر قلب آدرینا تحمیل کرد. آدرینا یک جایی زیر همین باران، روحش مرد، انقدر دردناک که از باران متنفر شد! بارانی که هر بار قلبش را به بازی می گرفت و به او می خندید. بازی که شاید حکمش فقط عذاب بود و درد، خون بود و ثانیه هایی که عبور می کردند، عبور می کردند و نفس های پگاه را جا می گذاشتند، عبور می کردند و آدرینا را با خودشان به حقیقت روزگار و جدایی از مادرش محکوم می کردند. آدرینا محکوم بود به زندگی، زندگی که ثانیه هاش نفس های پگاه را جا گذاشته بود.

"پیش از خدا حافظی ات چتری به دستت می دهم آهی به راحت می کشم، شاید که برگردی. به جای هر حرفی فقط خطی، ز چشم خیس خود طاق نگاهت میکشم، شاید که برگردی... باران ببارد میروی، باران ببارد می روی این بغض بی صاحب چرا، از تو ندارد پیروی، بی من شدی راهی چرا از من، نمی خواهی چراکاری کنم، پیدا کند پایان خوش این ماجرا، قطار می رود، تو می روی تمام ایستگاه می رود، و من چقدر سادم، که سال های سال در انتظار تو کنار این قطار رفته ایستاده ام، و همچونان و همچونان، به نرده

های ایستگاه رفته تکیه داده ام، گفتم خدا حافظ ولی در دل چه  
آهی دارم ای عشق، غیر از تماشای تو در باران چه راهی  
دارم ای عشق، بعد از تو این باران تو را هر بار به یادم  
خواهد آورد، چیزی نمی ماند از این عاشق که در عشقت بد  
آورد، باران ببارد میروی، باران نبارد م روی، این بغض بی  
صاحب چرا، از تو ندارد پیروی، بی من شدی راهی چرا از  
من نمی خواهی چرا کاری کنم پیدا کند، پایا خوش این  
ماجرای..."

به زبون ادینا:

نمیدونم کی، اما وقتی به خودم اومد که داخل ماشین رامین  
بودم و داشتم از خانواده ای که تازه پیدا کرده بودم و مادری  
که غرق خون بود دور میشدم... انگار تازه متوجه شدم چه  
بلایی داره سرمون میاد، مامانم رفت، رفت و تنهام  
گذاشت. رفت و متوجه نشد با رفتنش میشم مرده ی  
متحرک، از همون ثانیه ای که مامانم و دیدم تا الان تو شک  
بودم، تا خواستم برگشتن مامانم و باور بکنم، تا خواستم این  
دنیایی که نا عادلانه من و از مامانم دور کرد ببخشم، تا  
خواستم آغوش مادرم و احساس بکنم، همونو ثانیه تمام این  
آرزو هام غرق خون شد، از پشت شیشه دور شدن از  
خانوادم و دیدم اما ذره ای برای آزادیم تلاش نکردم.. دیدم  
پلیس ها دارن نزدیک میشن و آیدا فرار کرد اما هیچ

واکنشی نشون ندادم، من تو همون ثانیه مردم. از مرگ مادری که زنده بود مردم! مردم و سکوت کردم. و الان از این ثانیه به بعد شاید یک شک مثل زنده بودن مامانم روحم و به دنیا برگردون، شاید تقدیر من کشته شدن روحم بود، شاید من جز مهره های سوخته ی این انتقامم. انتقامی که گناهکار شدم به جرم بی گناهی؟ خدایا تو کجایی؟ وقتی که مامانم و کشتن کجا بودی؟ یا اصلا بیا از اول این تقدیر سوخته برات بگم، میخوام بگم و ازت بپرسم پس خدایی که میگن بزرگ کجاست؟ وقتی هفت سالم بود و شب تولدم شد شب مرگ مادر و برادرم تو کجا بودی؟ وقتی سامان کشته شد تو کجا بودی؟ کجا بودی که ارغوان و بکشی؟ وقتی آیدا به مادرم شلیک کرد تو کجای این روزگار بودی که من رو فراموش کردی؟ تو کجایی خدا؟ چرا وجودت رو برام ثابت نمی کنی؟ من کجای این تقدیر سوخته گناهکارم؟ گناه من بی گناهی؟ جرم من بی خبریه؟ آگه عدالت تو من رو به جرم بی گناهی از این تقدیر تبرعه نکرد پس اسمش عدالت نیست. آگه این روزگار، من رو گناهکار کرد فقط به جرم بی گناهی پس تو داور خوب این روزگار نیستی! آگه این روزگار عدالت داره، آگه قاضی دنیا تویی پس آوانتاژ تقدیر حق من، ولی پس چرا داور عشق کارت زرد نشونم داد و پیش کسوت تقدیر به نفع روزگار برایم باخت را به نفع تو تصویب کرد و دنیا به

ساز بی عدالتی برایم رقصید و من، محکومم به  
زندگی... زندگی که نفس های پگاه را در ایستگاه روزگار جا  
گذاشت و حال ثانیه ها در جدال بر قلبم و نفس های پگاه  
گذشتند و نا عادلانه من را محکوم کردند بر عبور از ثانیه  
هایی که نفس های پگاه را حبس کرده بود. چه نا عادلانه  
پگاه محکوم شد به حبس ابد و من محکومم به گذر از ثانیه  
های ابدی پگاه؛ و تبصره ی روزگار محکومم کرد به  
زندگی! و این حکم قاضی روزگار است.

به زبون رامین:

بعد از اینکه صدای شلیک شنیدم با سرعت به سمت ویلا  
رفتم و پگاه و غرق در خون دیدم با آیدایی که اسلحه دستش  
بود. نمیدونم چجوری دستاش و باز کرده بود ولی در هر  
صورت میتونست خطرناک باشه، اما انگار قصدش از باز  
کردن دستاش فقط کشتن پگاه بود.

آیدا: خب نگاش کن پرهام، این کاری که الان با زنت انجام  
دادم تو بیست سال پیش با من انجام دادی. خوب نگاهش  
کن. اما هوزم تو درد من رو نکشیدی، میدونی پرهام ما دو  
جور جدایی داریم، جدایی که میدونی برای همیشه رفت، اگه  
مال تو نیست مال کس دیگه ای هم نیست ولی، من یک  
جدایی دیگه رو تجزیه کردم. جدایی که میدونستم هستی، می  
دونستم نفس میکشی اما نفسات مال من نبود. خیلی سخته

پرهام پس خوب نگاه کن. خوب نگاه کن و ببین چه بلای  
سرم آوردی.

پرهام: ت... تو چیکار کردی آیدا؟ پگاه؟ عزیزم؟ الهی بمیرم این  
صحنه رو نبینم.

آدرینا تو شک بدی بود. به سیاوش اشاره کردم آدرینا رو بی  
سر و صدا بیار. برام مهم نبود چه بلایی سر بقیه بیاد  
فقط، ملکه ی عمارت من نباید انقدر شکسته باشه. سوار  
ماشین شدم و از راهی که پیدا کرده بودیم به سمت شیراز  
راه افتادم. اینکه آدرینا بدون هیچ مقاومتی سوار ماشینی شد  
نشون از شک بودنش میداد. یک ارام بخش بهش دادم و  
خوابید. نزدیکای شیراز بودیم که به سیاوش زنگ زدم.

رامین: بگو ببینم بعد از اینکه رفتیم چه اتفاقی افتاد؟ ارغوان  
با مهدی چیکار کرد؟

چند ساعت قبل (بعد رفتن آدرینا):

به زبون ارسلان:

بعد از اینکه رامین رفت آدرینا هم با خودش برد. صدای آژیر  
پلیس هر لحظه داشت نزدیک تر میشد. سیاوش که دستام و  
باز کرد سمت سحر رفتم تا دستاش و باز کنم که سیاوش  
گفت:

سیاوش: رامین براتون یک ون گذاشته پشت ویلا هست پلیس ها دارن نزدیک میشن بهتون پیشنهاد میکنم هرچه زودتر با سحر خانوم برین.

بعد از این حرف خودش رفت دستای سحر و باز کردم.

سحر: من رو نگاه کن مهدی؟ من دوستت دارم.

ارسلان: سحر بس کن مگه نمی بینی بهت توجه نمی کنه؟ چرا من رو نمی بینی؟ دارم میگم بیا بریم.

سحر: چرا باید باهات پیام؟ تمام زندگیم اینجاست چرا باید با تو پیام؟

مهدی: دوست داشتن من تو قلبت یک اشتباه بزرگ ماریا... سحر برو قلب من هیچ وقت مال تو نمیشه من آینده ای ندارم الان پلیس ها میان و همه چیز مشخص میشه، حکم منم اگه اعدام نباشه حبس ابد یا شایدم بیست سال حبس بشه پس برو خوشبخت باش و خوشبخت زندگی کن من تو قلب هیچ کس نبودم اینک آدمای برن و فراموشم بکنن برام عادی شده برو نگذار به این توجه عادت کنم.

سحر: ولی من عادت کردم من به این عشق؛ به این نفس به این حرف و این صدا دلبسته شدم مهدی بگذار یک فرصت به همدیگه بدیم بیا زندگی کنیم من این فرصت و به هر دو مون دادم توام بیا و این فرصت و بده.

حرفای سحر همشون داشت دیوونم میکرد. من این همه سال برای به دست آوردنش تلاش کردم. از همون روزی که سحر وارد پایگاه شد من دلم و بهش باختم ولی اون هر بار خیلی قوی تر از قبل من رو پس میزد و می گفت من در حدش نیستم! غرور و خودبینی زیادی داشت ولی من حتی عاشق همین غرورش بودم. و الان با دیدن سحر ی که از غرورش به خاطر مهدی گذشت و منی که این همه سال پس زده شدم و ندیدم برام خیلی گرون تموم شد. اسلحه رو از روس زمین برداشتم. مغزم هشدار میداد برم و از پلیس فرار کنم اما قلبم دستور شلیک میداد به کسی که سحر به خاطرش از غرورش گذشت. ارغوان و دیدم که سمت میومد تا اسلحه رو از بگیره ولی من خون جلوی چشمم و گروفته بود. از دست دادن سحر برام سخته پس من از دستس نمیدم. سحر و دیدم که چشماش رنگ ترس گرفت، هه این دختر مغرور از مرگ مهدی میترسه؟ و مهدی محکم و مقتدر سر جاش ایستاده بود. دستم روی ماشه کشیده و شد و ارغوان به من رسید، خیلی دیر بود. سحر و دیدم که سمت مهدی رفت و هلش داد. ارغوان اسلحه رو ازم گرفت و اون تیر یک جایی نزدیک بازو سحر و خون آلود کرد. حس می کردم ثانیه ها توقف کردن و دارن این بازی مهیب و تماشا می کنن. صدای اخ سحر تو گوشم اومد و حس کردم شاید این یک

کابووس. آره این کابوس زندگیه. وقتی سحر روی زمین افتاد انگار به خودم اومدم. با سرعت به سمتش رفتم و از روی زمین برش داشتم. برام مهم نبود الان باید مهدی رو بکشم فقط نمی خواستم اون تیر جون سحر و بگیره. سمتش رفتم و بغلش کردم. صدای آژیر پلیس خیلی نزدیک بود. خبری از آیدا نبود. نمیدونم شایدم فرار کرده بود. برام هیچ چیزی جز سحر مهم نبود. انقدر گیج و منگ بودم که نفهمیدم علاوه بر من و سحر ارغوان هم سوار ون شد. با سرعت از ویلا دور شدم و سمت ویلای رامین رفتم. نریمان اونجا بود و می تونست به سحر کمک بکن. صدای ارغوان و میشنیدم ولی نمی فهمیدم چی میگه. فقط دیدم جلوی خونریزی دست سحر و گرفته بود. وارد ویلا شدم. نمی دونم ارغوان کجا رفت و چی شد فقط دعا کردم نریمان باشه. درسته اول یک دزد بود ولی پزشکی خونده بود تا بتون به انتقامش برسه. وارد ویلا که شدم نریمان و دیدم.

با کمک نریمان سحر رو روی تخت بردم و از اتاق خارج شدم. بعد نیم ساعت نریمان اومد.

نریمان: پسر خیلی عاشقشی ها؟ انقدر هول کرده بودی که بهم استرس وارد شد! نگران نباش حالش خوبه فقط مراقبش باش نباید دستش عفونت بکن. من باید برم. دیگه اینجا هیچ کاری ندارم. دارو هاش و نوشتنم برو بخر. خوشبخت بشی. در



ضمن سرش ضربه دیده.نمیدونم با چی ضربه دیده ولی  
امکان داره تا چند روز یا شایدم چند ماه اختلال فکری یا  
شایدم فراموشی موقت سراغش بیاد.مراقبش باش.  
ارسلان: ممنونم نریمان.نمی دونم اگه تو نبودی باید چیکار  
می کردم.

به زبون مهدی:

وقتی ارسلان اسلحه رو سمتم گرفت به وضوح ترس و  
داخل چشمای سحر دیدم و ارغوانی که شاید برای اولین بار  
نگرانم بود.چشمام و بستم.صدای شلیک اسلحه  
اومد.نمیدونم چیشد ولی فقط فهمیدم یکی هولم داد.شاید  
ارغوان بود.ولی وقتی صدای سحر و شنیدم با وحشت  
چشمام و باز کردم.کسی که هولم داده بود سحر و بود و  
اون تیر یک جایی نزدیک قلبش و سوراخ کرده بود.نمی  
تونستم باور کنم.من کسی نبودم که تو زندگیم کسی برام این  
کار و بکنه.نه فقط من همه تو شک بودن این وسط فقط  
ارغوان بود که داشت فرار می کرد.شاید از دست پلیس یا  
شاید از دست واقعیت...نمیدونم فقط دیدم سحر افتاد زمین  
و سرش به سنگ خورد و بی جون من رو نگاه می  
کرد.شاید داشت از سالم بودنم مطمئن میشد،نمیدونم فقط این  
و میدونم اون دقیقه ها انقدر برام غریبه بود که شاید تا چند  
روز تو شک باشم.نمیدونم کی بود که پلیس اومد فقط

میدونم آیدا و اریلان و ارغوان و ادرینا و رامین نبودن. فقط  
من بودم و آیلار و جنازه ی پگاه و خونی که مال سحر  
بود...

زمان حال: به زبون رامین:

بعد از اینکه سیاوش برام تمام ماجرا و گفت تلفن و قطع  
کردم. اینکه ارسالن چیکار کرده بود یا ارغوان فرار کرده  
بود آیدا هم نا پدید شده بود برام مهم نبود. فقط اون دختری  
که روی تخت تو تب داشت می سوخت و هزیون می گفت  
قلبم و اتیش میزد. به شیراز رسیده بودم.

آدرینا: اینجا کجاست؟ چرا من انجام؟ چرا دست از سرم بر  
نمیداری رامین؟

رامین: فکر کردم خوابی! اخیه چرا باید از ملکه ی عمارتم  
بگذم؟ آدرینا بهت گفتم اگه قبول نکنی خانوادت و ازت می  
گیرم. دوست داری رادوین و آدرین و بابات و هومن و از  
دست بدی؟ اگه واقعا عاشق هومن هستی امشب عاقد و خبر  
کنم؟ با من بازی نکن ادرینا، پینهاد میکنم من رو امنحان  
نکنی. دلیلی جز غاله شدن روزبه منم. دلیل اینکه الان همه ی  
انتقامشون به باد رفت منم آدرینا. من رامین رادمنش آدمی  
نیستم که چیزی که بخوام و به دست نیارم. همون شبی که  
دیدمت به روزبه گفتم تو رو به من بده. اگه همون شب باهام

راه میومد الان خاکسترش تو دریا نبود. آگه همون شب قبول می کرد الان انتقامش بدون تو گرفته بود. روزبه با من در افتاد، عاقبتش تو دریا هاست. پس آگه میخوای خاکستر بابات و عشقت و تو دریا ختم نشه باهام راه بیا. آگه با من باشی تمام دنیا رو به پات می ریزم. مطمئن باش آخر این داستان همه چیز به خواست من. پس این و بدون آگه باهام راه نیای فقط خودت و اذیت می کنی. روزبه با راه نیومد فقط خودش بود که جز غاله شد. من بازم به خواستم رسیدم.

آدرینا: من دوستت ندارم رامین، چرا نمی فهمی؟ آگه الان قبول کنم این و فراموش نکن یک روزی تقاص این کارت و پس میدی. رامین آگه تو رامین رادمنشی و تا حالا نبوده چیزی و بخوای و به دست نیاری اینم بدونم من آدرینا تهرانیم، شاید نسبت به تو ضعیف باشم ولی آخر داستان به خواستم میرسم. پس الان برقص، خوشحال باش چون من راحت نمیگذارم. الان ازم نقطه ضعف داری ولی یادت نره منم میتونم ازت نقطه ضعف بگیرم. نقطه ضعف تو منم.

رامین: از همین اخلاقت خوشم میاد، دختر جسور پرهامی. البته همسر رامین رادمنش باید جسور باشه! مشتاقانه منتظر روزیم که جسور بودنت و بهم نشون بدی ولی، وقتی به آخر داستان بررسی بدون آنقدر عاشقم میشی که قلبت تورو به زاتو دربیاره... .

به زبون مهدی:

بعد از اینکه پلیس ها او مدن سوار ون شدیم و به سمت اداره رفتیم. هنوزم تو شک اتفاقاتی بودم که فقط توی چند ساعت رخ داده بود. نمیدونستم چجوزی این همه اتفاق و باور کنم. وقتی به خودم اوادم که داخل اتاق بودم و مامور پلیس رو به روم نشسته بود.

مهران: خب آقای مهدی راد، طبق تحقیقات ما و مدارکی که داریم شما برادر ارغوان راد هستین. ظاهرا خواهرتون رئیس باند هست و شما از این اتفاقات بی خبر بودین. مدارکی که به دست ما رسیده نشون میده شما جز شاهد های این پرونده هستین. مراقب باشین حرفاتون میتونه علیهتون استفاده بشه. توضیح بدین اون شب داخل ویلا چه اتفاقی افتاد؟ ظاهرا شما هیچ جرمی نداشتین پس چرا لکه های خون سروان سحر رمضانی روی لباستون بود؟ و چرا اصلا داخل ویلا بودین؟

نمی تونستم حرفاش و بفهمم، من هیچ جرمی نداشتم؟ ولی رئیس باند من بودم! چطور اون مدارک دستتون نرسیده؟ اینجا چه خبره؟

مهدی: ببخشید من الان حالم زیاد خوب نیست. مرگ چند نفر و دیدم. لطفا چند ساعت دیگه بازجویی رو شروع کنید.

مهران: ولی آقای راد داخل این ماموریت سامان کشته شد و ارسال و سحر مفقود شدن. زمان زیادی نداریم. یک ساعت دیگه میام. لطفا با ما همکاری بکنید. آگه پرونده بسته بشه به احتمال زیاد شما تبرعه بشین. می بینمتون.

نمی تونستم چیزی رو درک بکنم. کی اون مدارک و از بین برده بود؟ ارغوان؟ نه امکان نداره. آگه می خواست مدارک و از بین ببره من و اونجا ول نمی کرد و علیه من با رامین همدست نمیشد. یعنی کار سحر بوده؟ اصلا سحر الان کجاست؟ حالش خوبه؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا نمیتونم اون اتفاق و باور کنم؟ چطور امکان داره اون خودش برای من فدا بکن؟ نمی دونم چرا اصلا برای تو رفتم هیچ ناراحتی نداشتم. فقط تیر خوردن سحر یک جایی از عمق قلبم و آتیش میزد. بی خبری ازش. این که این همه وقت مراقبم بود و من اون لحظه وقتی فهمیدم پلیس برای یک لحظه حتی کوتاه ازش متنفر شدم. و الان می بینم که اون دختر مدارکی که علیه من بوده رو نابود کرده. من به تنها بودن عادت دارم چرا این دختر سعی داره من و عوض بکن؟ منظور حرف باران از اون دختر سحر بوده؟ اون به خاطر سحر ازم گذشت؟

نمیدونم چند ساعت گذشته بود که مهران اومد.

مهران: خیلی خوب، لطفا برامون بگین. حقیقت داره که ارسلان به سحر شلیک کرده؟ طبق گفته های بقیه ی شاهد هایی که داریم این اتفاق افتاده. لطفا توضیح بدین.

مهدی: اون شب خواهرم ارغوان برای یک مهمونی بهم خبر داد و باهم سوار ماشین شدیم. طبق حرفای ارغوان قرار بود به خاطر سفر روزبه مهمونی برگزار بکنیم...

شاید باید واقعیت و می گفتم. شاید اگه واقعیت و می گفتم خدا من و می بخشید ولی، میخوام برای یکبارم که شده برای خودم زندگی کنم. اره میخوام خود خواه باشم. از بچگی سعی کردم ارغوان و نجات بدم. سحر این فرصت و به هر دو مون داد. اون مدارک. از بین برد و زنده بودم و تضمین کرد و الان نوبت من، من باید زنده بمونم و برای کبارم که شده خودخواه باشم. آدرین و رادوین و پرهام و آروشا از چیزی خبر ندارن پس خیلی راحت میتونم تبرعه بشم و این قاعده رو به نفع خودم تموم کنم. باید از باران ممنون باشم. اون کسی بود که این زمین و به نفع من ترک کرد. این همه سال برای نجات دادن ارغوان زندگی کردم و قاتا شدم ولی اون در اخر به من خیانت کرد. این حق من که بعد این همه سال برای یکبارم که شده برای خودم زندگی کنم. باران به خاطر من رفت. اون میدونست سحر پلیس، نمی دونم از کجا می دونست ولی، مطمئنم می دونست که از زندگیم رفت تا برای

یکبارم که شده برای خودم زندگی کنم. برای خودم و به عشق سحر به آرزو هام برسم. اونم فهمید که بعد این همه سال این حق من ولی، من این فرصت و از دست نمیدم. باران رفت و از من به خاطر خودم گذشت، سحر هم مدارک و از این برد و معلوم نیست الان چه حالی داره، منم باید این فرصت و به خودم بدم. فرصت زندگی کردن، فرصت خودخواه بودن... .

به زبون مهرداد:

بعد از اینکه متوجه شدم ماموریت تموم شده به سمت اداره ی پلیس راه افتادم، پس سحر من کجاست؟ اون همیشه بعد از هر ماموریت اول به من زنگ میزد و میومد پیشم ولی الان، نگران بودم و امیدوار بودم اتفاق خاصی نیفتاده باشه. به سمت دفتر دادستانی راه افتادم که با مهران روبه رو شدم.

مهران: سلام مهرداد جان خوبی؟

مهرداد: مهران دخترم سحر کجاست؟ چرا از دیشب پیشم نیومده؟ کجاست؟

مهران: بشین باید برات توضیح بدم. سرهنگ امینی نفوذی پلیس بود، شهید شدن سامان هم توسط همین باند بود. قضیه رو کامل نمیدونم ولی مدارک و شاهدین ادعا دارن ارسال

با پدرش همدسته و سحر وقتی می خواسته از مهدی، که برادر رئیس باند محافظت بکن تیر خورده و الان توسط همون نیرو ها مفقود شده و ردی ازش نیست. ولی تو نگران نباش مهرداد، اگه دنبال سرهنگ امینی بریم و سرهنگ ملکی رو آزاد کنیم هرچه زودتر می تونیم پیداش بکنیم. مهرداد: ت... تیر خورده؟ چطور ممکنه؟ دختر من؟ چرا باید از مهدی محافظت بکنه؟ الان کجاست؟ زندس؟ دختر من کجاست؟ چرا نیرو هاتون و برای پیدا کردنش اعزام نمی کنید؟ دختر من کجا است؟

مهران: آروم باش مرد! پیدا می کنیمش. الان تا ظهر سرهنگ ملکی دادگاه داره. باید منتظر باشی، ملکی مطمئنم اطلاعات داره. سرهنگ ملکی آدمی نیست که نتون پیداش بکن. نیرو های ما داخل صحنه ی جرم ویلا دنبال مدرک هستن، فقط سحر نیست. ما باید آیدا و ارغوان و کسی که ادرینا و فراری داده پیدا بکنیم. آیلار دستگیر شده و اعتراف کرد رامین رادمنش وعده ی نجات داده اما دستگیر شدن. رامین رادمنش آدم خطرناکی هست، نمیدونم باند اصلیش کدوم ولی نیرو های ما امکان این که با باند اژدها کار بکن رو دادن، ظاهرا آدم مهمی هست. اگه بتونیم رامین رادمنش و دستگیر بکنیم یا حداقل یک مدرکی ازش داشته باشیم راحت تر می تونیم به رسلان و پدرش دسترسی پیدا بکنیم. پس



برو دنبال کارای سرهنگ ملکی تا هرچه زودتر حکمش صادر بشه. تو قبلا قاضی پرونده بودی. باید به وکیل سرهنگ خبر بدی. مراقب سرهنگ باش شاید قصد جوش و داشته باشن.

سرباز: قربان میتونم پیام داخل؟

مهران: بیا تو.

سرباز: ببخشید قربان. بعد از دستگیری کل باند نجوای مرگ و سوختن نیرو های پلیس داخل کشتی روزبه؛ الان بازرسی عمارت تموم شد، داخل اتاق کار رئیس باند یک سری مدارک بود اما مدرک مهمی نتونستیم پیدا بکنیم. ظاهرا سرهنگ امینی قبل از نابودی باند تمام مدارکی که باند شب گرد و از بین ببره نابود کرده، فقط یک سری کاغذ روی اتاق کار بود معنی خاصی نداشت. ظاهرا یک سری کد عجیب بود. براتون آوردم بقیه ی مدارک هم به بخش کنترل اسناد و مدارک فرستادیم. برای بازرسی باید حکم بگیرین. این مدرک و آوردم.

مهران: کد عجیب؟ بده ببینم. این کد برام آشنا بود. نمیدونم کجا ولی دیده بودمش. این کد یک رمز داره که مامور آی تی باید بازش کن.

مهر داد: چی شده مهران؟ اون مدارک چیه؟

مهران: این کد برام آشناس. ببین مهرداد.

مهرداد: ای... این کد داخل پرونده ی سرهنگ ملکی بود! خوب یادمه، سحر بهم گفته بود سامان برای بررسی خونه ی سرهنگ حکم تفتیش گرفت و بعد نگهبان ساختمون گفت این پست ناشناس برای ملکی بوده. ولی اون زمان ملکی زندان بود. داخل اون جعبه ی پست همین مدارک بود که سامان برای بررسی به سحر داد و سحر قبل از رفتن به ماموریت این کد و به من داد. به احتمال زیاد الان باید خونم باشه. اون بسته هم همین کد ها داخلش بود، ولی سحر موفق نشده بود این کد و بشکنه. رمز گذاری عجیبی داره.

مهران: این کد چرا باید داخل خونه ی ملکی باشه و دقیقا مشابهش داخل عمارت یک باند باشه؟ چرا با پست ناشناس؟ اصلا کی این مدارک و به خونه ی سرهنگ پست کرده اونم به صورت ناشناس؟ اون مدارکی که به اداره پست شده بود و بی گناهی سرهنگ و نشون میداد و کی فرستاده؟ پست این ماجرا هنوزم ادمایی هستن که دستگیر نشدن. باید به ملکی بگیم این رمز و بشکن اون بهترین مامور ای تی این بخش. به وزارت اطلاعات خبر بده. میتونی بری سرباز. فقط مدارک بگذار چک بکنم. مهرداد؟ آگه بتونی مدارکی که سامان پیدا کرده بود و بهم بدی کمک بزرگی بهم می کنی. داخل این پرونده همکاری تو لازم. ممنون میشم.

مهرداد: الان میرم مدارک و بیارم.

به سمت خونه راه افتادم و وارد اتاق کار شدم. بعد از اینکه رمز گاو صندوق و زدم مدارک برداشتم و به سمت اداره حرکت کردم. تو راه به وکیل ملکی زنگ زدم و درخواست بازرسی پرونده رو دادم. چون مدارک جدیدی به دستمون رسیده بود این پرونده حکم بازرسیش صادر میشه. به دفتر دادستانی که رسیدم مدارک و به مهران دادم.

مهران: همین الان با نگهبان زندان صحبت کردم به خاطر مدارک و ربط سرهنگ به این پرونده با این کد عجیب درخواست بازرسی از پرونده قبول شد. بلکی آزاد نشده هنوز ولی می تونیم برای رمز گشایی این کد باهاش صحبت کنیم. به وزارت اطلاعات خبر دادم و کمک خواستم ولی رمز این کد فقط دو نفر بلد هستن. ظاهرا رمز گشایی عجیبی داره. مهرداد: یکی از کاسیی که این رمز و بلد ملکی هست؟ پس نفر دوم کیه؟

مهران: یکی از مامورای پلیس از بخش مواد مخدر که برای وزارت اطلاعات هم کار می کرد و آی تی خونده بود. اسمش وحید، وحید کیانی، ظاهرا برای یک پرونده همسرش کشته شد ولی به خاطر کمبود مدارک علیه مظنونی که ماهان و وحید ادعا داشتن قاتل آزاد شد و بعد از اون ماهان و وحید

نا پدید شدن. پلیس فکر کرد برای پرونده مفقود شدن ولی بعد از چند سال یک سری مدارک با پست به اداره ی پلیس ارسال شد که نشون میداد وحید و ماهان ریاست یک باند و دارن. داخل پرونده نوشته بود اون یک پست نا شناس بود که هنوز مشخص نشده. اون باند با زیر دستاش و رئیس باند دستگیر شد ولی وحید تیر خورد و تا به بیمارستان برسه به خاطر شوک عصبی جونش و از دست داد و ماهان هم اعدام شد. وحید یک پسر و یک دختر داشت و ماهان هم دوتا پسر داشت ولی مفقود شدن. این چیزایی بود که داخل پرونده بود. اطلاعات بیشتری ندارم. نیروی پلیس هم برای تیر اندازی زندان، ظاهرا حق تیر نداشته.

مهر داد: خیلی خب بیا بریم و ملکی و ببینیم. داخل اتاق ملاقات منتظر.

بعد از اینکه ملکی رو دیدم ازش خواستیم این رمز و بشکن. بعد چند دقیقه گفت:

ملکی: از روش قدیمی و منحصر به فردی استفاده شده. می تونین اطلاعات و ببینین.

مهران: ملکی یک سری کاغذ مثل همین مدارک به خونت پست شده؟ چرا؟

ملکی: من نمیدونم، این روش رمز شکنی رو از مطالعه ی پرونده ی وحید کیانی یاد گرفتم. اینکه این مدارک چرا برای من ارسال شده و نمیدونم.

از اتاق ملاقات بیرون اومدیم و سمت اتاق کار راه افتادیم.

مهرداد: مهران من باید وکیل سرهنگ ملکی رو حضوری ببینم. بعدا بهت خبر میدم. فعلا.

به زبون مهران:

بعد از رفتن مهرداد مشغول خواندن اون اطلاعات رمزگشایی شده بودم. قطعه های این پازل کم کم داشت پیدا میشد. این اطلاعات در مورد وحید کیانی و پسرش روزبه کیانی بود. با سرعت بلند شدم و بعد از خبر دادن به رییس و گرفتن حکم بازرسی به بخش اسناد و مدارک رفتم. اگه حدسم درست باشه روزبه پسر وحید کیانی بود که چندین سال پیش با خواهرش مفقود شد و ماهان همکار وحید هم به خاطر مدارکی که علیهش بود اعدام شد و روزبه هم بخاطر تیر اندازی که شد کشته شد.

مهران: از بخش دادستانی اومدم. برای بازرسی پرونده ی بیست و پنج سال پیش کشته شدن وحید کیانی.

نگهبان: میتونم حکم بازرسیتون و ببینم؟

بعد از این که حکم و دید وارد بخش کنترل اسناد و مدارک شدم. (بخش کنترل اسناد و مدارک مکانی است که تمام مدارک پرونده های گذشته در آن نگهداری میشود.) بعد از اینکه مدارک و پرونده رو خوندم حدسم به یقین رسید. طبق نوشته های مدارک، وحید کیانی از بخش آی تی وزرات اطلاعات و دایره ی مواد مخدر با همکاریش ماهان هنرمند همکاری میکردن. نزدیک بیست و هفت سال پیش پرونده ی بازرسی از باند شب گرد به این دو نفر داده میشه ولی بعد از کشته شدن همسرشون توسط رییس باند و فرار کردن رییس باند شب گرد از زندان ماهان و وحید مفقود میشن ولی بعد هفت سال با یک سری مدارک که با پست نا شناس به اداره فرستاده میشه متوجه میشن وحید و ماهان زنده هستن و رئیس باند نجوای مرگ هستن. بعد از دستگیری ماهان و کشته شدن وحید بچه هاشون نا پدید میشن. اطلاعاتی از بچه هاشون داخل پرونده نیست. ولی به خاطر تشابه فامیلی وحید کیانی با روزبه کیانی، و اسم باند، به نظرم روزبه پسر وحید کیانی هست، بازم برای اطمینان باید بخش وزارت اطلاعات برم و مطمئن بشم. بعد از چک کردن مدارم کشته شدن وحید کیانی و پرونده ی نجوای مرگ به سمت بخش اطلاعاتی رفتم.

مهران:مهران محمدی هستم از بخش دادستانی،برای اطلاعات از باند نجوای مرگ و تایید هویت روزبه کیانی رئیس باند نجوای مرگ اومدم.اطلاعات فرزندان وحید کیانی،از بخش دایره ی مواد مخدر و لازم دارم.

سرباز:چند لحظه،بفرمایین این اطلاعات در مورد وحید کیانی هست.

بعد از چک کردن اطلاعاتش متوجه شدم وحید یک پسر به اسم روزبه و یک دختر کوچیک تر به اسم فرشته داشته،از بخش اطلاعات خارج شدم و به مامورای بازرسی خبر دادم که از عمارت روزبه اتاق کارش دی ان ای روزبه و تایید بکن،اگه روزبه پسر وحید باشه پس باید دنبال دخترش فرشته کیانی هم باشیم.خودمم به سمت عمارت روزبه راه افتادم.بعد از چند دقیقه وارد اتاق شدم.بچه های انگشت نگاری هم بودن.وسایلی مثل موس کامپیوتر و تار مو رو برای بررسی فرستادیم.بعد از بازرسی به سمت اداره راه افتادم.باید با مهرداد تماس می گرفتم،حتما تا الان باید دادگاه ملکی تموم شده باشه.

مهرداد:بله مهران؟

مهران:نتیجه دادگاه چی شد؟خوب میدونی فرصت زیادی برای به تعویق انداختن حکم و نداریم.این پرونده حیاتی.

مهرداد: با وکیلش صحبت کردم. دادگاه همین الان تموم شد، ولی بخاطر حیاتب بودن این پرونده و وجود سرهنگ ملکی حکم بلافاصله تایید شد. ملکی رو الان آزاد میکنند. ولی خب آزادی مشروط، بعد از این که تکلیف اون کد تایید بشه که چرا به خونه ی ملکی فرستاده شده آزادی مشروط.

مهران: یعنی سرهنگ ملکی نمی تونن برای پرونده دخالتی داشته باشن؟

مهرداد: چرا. به خاطر حیاتی بودن پرونده و ربط کمی که به پرونده قتل های نا مشخص و این باند داره اجازه ی دخالت و داره. ولی نباید از شهر خارج بشه.

مهران: خیلی خب، پرونده ی قتل های نا مشخص (قتل هایی که ارغوان انجام داده بود ولی مدرکی به جا نمونده بود) و نا پدید شدن یهویی پرهام و خانوادش و... الان برای بازرسی باز شده. من مسئول پرونده رو ملکی اعلام میکنم. در ضمن اون اطلاعات هم خوندم. درمورد گذشته ی وحید کیانی هست. حدس میزنم روزبه پسر وحید باشه برای اطمینان دی ان ای روزبه و از عمارت برداشتیم و با هویت پسر وحید کیانی آزمایش می کنیم. کم کم این پازل حل میشه، مطمون باش هرچی سریع تر می تونیم سحر و پیدا بکنیم. من الان



برای بازجویی از شاهدین باند نجوای مرگ به اداره  
میرم. سرهنگ ملکی هم تا الان باید آزاد شده باشه. باید  
برم. فعلا.

بعد از قطع تماس با مهرداد به سمت اداره رفتم و وارد اتاق  
بازجویی شدم. برای این پرونده از سامان و سحر و ارسلان  
استفاده کردیم. ولی سامان قبل تموم شدن این پرونده دقیقا  
شب قبلش جنازش و پشت اداره پیدا کردیم که با تیر کشته  
شده بود. وقتی تیری که داخل قلب سامان بود و بررسی  
کردیم متوجه شدیم از کلت پی 239 استفاده شده. این نوع  
کلت داخل ایران ساخته نمیشه و داخل آمریکا و ایتالیا  
ساخته میشه. برای همین همه ی ارتباط های این کلت و با  
باند های شناسایی شده از آمریکا که با ایران رو داریم  
بررسی می کنیم. شاید با استفاده از این اطلاعات حداقل  
بفهمیم کسی که سامان کشته از چه باندی بوده.

خواستم وارد اتاق بازجویی بشم که سرباز وارد اتاق شد.

سرباز: قربان بررسی دی ان ای عمارت روزبه با پسر وحید  
تایید شد. ولی خب تار مویی که داخل اتاق بود دی ان ای  
شخصی به اسم آیدا رضایی هست.

مهران: آیدا رضایی؟ خیلی خوب از بخش اطلاعات پونده  
هویتش و برام بیار.

بعد از اینکه سرباز از اتاق بیرون رفت برای بازجویی  
پرهام رفتم.

مهران: خب آقای پرهام تهرانی، تعریف کنید. هر چیزی که می  
دونید. اصلا چجوری دزدیده شدین. یا در مورد همسرتون  
پگاه هنرمند بگین، طیف اطلاعاتی که داریم پگاه هنرمند  
داخل آتش سوزی و انفجار بیست سال پیش از فروشگاه  
کشته شدن حرفاتون میتونه علیهتون استفاده بشه. پس  
مراقب باشید. شروع کنید.

پرهام: وقتی بیست سالم بود وارد دانشگاه شدم. سال دومی  
بودم اما چون از کانادا اومده بودم خیلی راحت دانشگاه  
قبولم کرد...

مهران: آقای تهرانی، لطفا در مورد باند بگین. این اطلاعات  
میتون به ما کمکی یکن؟

پرهام: زندگی من و پگاه مثل یک زنجیر متصل بود فمطمئن  
باشین این حرف ها کمکتون میکن، اون موقع دختری به اسم  
پگاه هنرمند با دوستش آیدا رضایی جز سال اولی های  
دانشگاه بود. شاید ثروت و یا شایدم قیافم، نمیدونم چی ولی  
دخترای زیادی رو جذب می کردم. آیدا رضایی یکی از همون  
آدما بود. ولی یک تفاوت داشت، اون دختر و واقعا عاشقم بود  
ولی من قضاوتش کردم. اون موقع های به بخاطر توجهی که

بهم بود با دخترای زیادی دوست بودم و... ولی این وسط  
پگاه برام عزیز بود. با پولی که داشتیم خیلی راحت می  
تونستم اطلاعاتی در مورد ادما داشته باشم. فهمیدم یک دختر  
پرورشگاهی. اون سال ها علاقه ی آیدا به من بیشتر شده  
بود، هر بار به هر روشی خوردش می کردم. تا این که به پگاه  
ابراز علاقه کردم. نمی دونم آیدا از کجا متوجه شد ولی بعد  
چند هفته خبر خودکشیش تیر اول روزنامه ها شد، دختری  
که به خاطر عشقش با دانشجوی سال دومی خودکشی  
کرد. ظاهرا وقتی خودش و آتیش زده بود یک کاغذ با این  
مضمون که به خاطر دوری از من خودشکی کرده می  
گذاره. چندین سال گذشت، من با پگاه ازدواج کرده بودم و  
دوتا بچه داشتم آدرینا دختر کوچیک ترم با آدرین پسر  
بزرگترم. همه چیز خوب بود تا اینکه یک شب برای تولد  
ادرینا پگاه و ادرین به یکی از فروشگاه های تهران  
رفتن. نمیدونم چی شد و چرا ولی اون شب هرچی منتظر  
بودیم پگاه بیاد نیومدن. تا اینکه فردا صبحش خبر رسید  
فروشگاه تهران بر اثر بمب گذارش آتیش گرفته. دقیقا همون  
فروشگاهی بود که پگاه با ادرین رفته بودن. بعد از چند روز  
وقتی پگاه و ادرین نا پدید شده بود فهمیدم پگاه و ادرین  
نتونستن چون سالم به در بیرن. اون سال ها خیلی سخت  
بود. چند ماه گذاشته بود. فکر کنم نزدیک یک سال؛ رئیس

بیمارستان ولیعصر بودیم. من و برادرم و خواهرم دلارام یکی از دکترای معروف اسپانیا برای مهاجرت به ایران اومده بود و قصد داشت چندین سال برای بیمارستان ولیعصر کار بکن. برای بیمارستان ما وجه ی خوبی بود که یک دکتر از خارج کشور بیاد. قبول کردیم و به احترامش یک مهمونی برگزار کردیم. از اون شب چیزای زیادی یادم نیست. اون سال ها، یعنی بعد از مرگ پگاه، هنوز یک سال هم نگذشته بود. اون موقع ها از غم پگاه دست به مشروب خوری زده بودم. وقتی مهمونی برگزار شد با نریمان شروع به مشروب خوری کردیم. خوب یادم نیست ولی وقتی از خواب بیدار شدم یک دختری کنارم بود. حالم داغون شد، حتی فکر کردن به اینکه من به پگاه خیانت کردم داغونم می کرد. اون موقع تنها بچم ادرینا بود، در واقع فقط ادرینا برام مونده بود. نمی خواستم متوجه چیزی بشه. برای همین اون دختر و از خونه بیرون انداختم. حتی نمی دونستم اون مهمونی چجوری تموم شده بود. برای دیدن نریمان به بیمارستان رفتم. در واقع برای دیدنش نه، برای اینکه پپرسم دیشب چی شده بود.

وقتی پیشش رفتم گفتم بعد از اینکه مشروب خوردیم من با دختری به اسن آیلار بالا رفتم و چند ساعت بعد خودش مهمونی رو تموم کرد. حالم داغون شد. از اون روز به بعد از

مشروب خوردم دست برداشتم. کم کم داشتم خوب میشدم که یک روز همون دختر (آیلار) اومد و ادعا کرد از من یک بچه داره. بچه رو به دنیا آورد. من هم با وعده ی پول و ثروت اون و از زندگیمن پاک کردم. و بچمون شد رادوین خودم تنها بزرگش کردم. بعد چند سال نریمان به اسپانیا برگشت و زندگیمن اداکه داشت. تا اینکه چند ماه قبل خبر داد قرار با پسر خواندش هومن تاجیک دوباره به ایران بیاد. این بار برای ورودش مهمونی ساده تری برگزار شد و خبری از مشروب نبود. همه چیز خوب بود تا اینکه ادرینا و اروشا و هومن و وارنا دختر واقعی نریمان همراه با فرهاد و فرشاد به شیراز و شمال رفتن. رادوین بخاطر درسش مونده بود و من هم به پیشنهاد نریمان برای قرار داد با شرکت داروسازی اصفهان رفتیم اصفهان. تو راه برای استراحت و غذا به سمت یکی از رستوران های راه رفتیم. نمیدونم بعد غذا چیشد که سر از یک عمارت بزرگ با دستای بسته درآوردیم... (در ادامه کا راز هارو گفته میشه که برای تکراری نشدن نوشته نشده)

بعد از اینکه همه چیز و توضیح داد. پرسیدم:

مهران: یعنی تو میگی پگاه و آیدا دختری که خودکشی کرده بود و خودش و اتیش زده بود قاتل پگاه و ادرین هم زنده

بوده و فراموشی گرفته. پگاه هم پدرش فرزاد هنرمند یعنی پسر ماهان و مادرش هم نازنین هست.

پرهام: این ها چیزایی بود که آیدا توضیح داد.

مهران: خیلی خوب. آگه فرزاد پسر ماهان کشته شده، فرشاد پسر دوم ماهان کجاست؟ چی در موردش میدونی؟

پرهام: آیدا گفته بود اون هم با نازنین ازدواج کرده و دخترشون اسمش مطهرس، مطهره هنرمند. ولی بعد از فرار از خونه ی سهیل تاجیک، در حالی که بچه داشته و ماه های آخر بارداری بوده، با شخصی به اسم وهرام تهرانی نسب فرار میکنه اما بین راه با تصادفی که اتفاق میوفته بچه زودتر به دنیا میاد ولی دزدیده میشه و تا الان مطهره پیداشون نکرده.

مهران: گفتی فامیل سهیل همسر اول مطهره تاجیک درسته؟ این امکان وجود داره که هومن تاجیک، پسر خوانده ی نریمان که دقیقا با نریمان بوده پسر خانوم مطهره هنرمند باشه؟ چی از این میدونی؟

پرهام: هومن تاجیک پسر مطهره هنرمند و سهیل تاجیک که البته خودش نمیدونه. این رو آیدا همون شب گفت. اینم باید بگم که مشخص شد رادوین پسر من نیست!

مهران: چرا هومن چیزی نمی دون؟ مگه تو نگفتی رادوین  
پسر تو و آیلاز؟

پرهام: رادوین پسر پگاه و آراد. ظاهرا چند ماه بعد  
از دواجشون بچه دار میشن ولی دکتر وانمود میکنه بچه  
مرده به دنیا اومده. در مورد هومن هم چیز خاصی نمی  
دونم، شاید خواسته ی ادمای باند بودن.

مهران: گفتی نریمان و هومن به چشمت دیدی که با باند  
نجوای مرگ و شب گرد که ما برای از بین بردنش مامور  
فرستادیم وجود داشتن، پس چرا در آخر علیه روزبه  
بودن؟ یکی از شاهد ها و البته مجرم های این پرونده، خانوم  
آیلاز که چند سال پیش داخل مهمونی بودن اعتراف کردن که  
آیلاز و نریمان و البته هومن به خواست روزبه و ایدا به  
بیمارستان ولیعصر اومدن و حتی مشروب خوری اون شب  
هم نقشه ی اون ها بوده. پس چرا تو گفتی هومن و نریمان  
علیه روزبه بودن؟ و اینکه اگه رادوین پسر پگاه و آراد پس  
بچه ای که داخل شکم آیلاز بوده کجاست و کیه؟ شاید پسر  
خودتون؟

پرهام: نریمان هویت واقعیش بنیامین تنها بوده و در واقع  
یک دزد بوده که بر حسب اتفاق گیر روزبه میوفته، روزبه  
هم از اون یک قاتل و همدست میسازه، ولی در آخر دختری  
که بنیامین دوشش داشته توسط روزبه بخاطر اینکه دختر

رقیب باند بوده کشته میشه و بنیامین هم برای همیشه از پیش روزبه میره و با جراحی پلاستیکی چند سال بعد به عنوان نریمان مقامی برای انتقام وارد بازی میشه،دقیقا زمانی که هومن دزدیده شده بود و باید بزرگ میشد نریمان سرپرستی بچه رو قبول میکنه به هومن میگه پدر و مادرش توسط روزبه ازش جدا شدن.برای همین ایندو نفر به ظهر از ادمای مهم باند نجوای مرگ شب گرد بودن ولی،در حقیقت از باند نیش عقرب که رئیسش رامین رادمنش هست بود.در مورد بچه ی آیلار چیزی نمیدونم.بهتره از خودش بپرسین.فکر کنم بچه ها همزمان به دنیا اومدن و همین راه و برای روزبه باز کرده بود که بچشون و بدزده و به پگاه و آراد بگه مرده به دنیا اومده.و داخل بیمارستان بچه ها رو عوض بکن.من بعد به دنیا اومدن رادوین حتی به آیلار نگاهم نکردم،فقط وقتی پیداش شد که پول میخواست و از ظاهرش معلوم بود بچه به دنیا آورده.

مهران:تو این اطلاعات و از کجا داری/

پرهام:همشون و آیدا گفت.شبی که خبر رسید روزبه داخل کشتی سوخته،همون شب همه چیز وگفت.البته همش و آیدا نگفت،بعضی حرفارو هم رامین گفت.

مهران:رادوین کجاست؟یا حتی ادرینا؟



پرهام: رادوین و ادرینا اون شب بودن ولی رامین ادرینا و رادوین و با خودش برد.

مهران: چرا باید فقط این دو نفر و ببیره؟ تو میدونی؟  
پرهام: نه.

مهران: خیلی خوب، در مورد سامان چی؟ ظاهرا با شما بوده و از دوستای صمیمی ادرینا بوده. چی ازش میدونی بگو؟  
پرهام: سامان از وقتی ادرین زنده بود باهاش دوست شد، یعد از مرگ ادرین سامان و ادرینا میشه گفت باهم صمیمی شدن و رادوین هم باهاشون بزرگ شد. خانواده ای نداشت. در واقع وقتی به دنیا اومده بود مامانش ولش کرده بود و پدرش هم نبود، یک پرستار که بچه دار نمیشدن اون رو بزرگ کردن. ظاهرا تنها چیزی که از مادرش داره یک نامه هست. یک نامه که از طرف مادرش بوده. سامان ریاحی، این اسم و فامیل توسط همون پرستار انتخاب شده. در واقع هویت سامان ناشناس.

مهران: اون نامه چی بوده؟ چرا ولش کردن؟

پرهام: از همکاران شما بوده، فکر کنم اطلاعات شما از منم بیشتر باشه!

مهران: ما چیزی در مورد نامه ای که می گفتی نمی  
دونیم. لطفا کمکمون کنید چون سمان شهید شده و جنازش  
پشت اداره پیدا شده.

پرهام: من از متن نامه بی اطلاعم. فقط آدرینا که به سمان  
نزدیک تر بوده اون متن و خونده. و شایدم ادرین که الان  
فراموشی داره.

مهران: چیزی در مورد کشته شدن سمان می دونین؟ یا اون  
شب چیز مشکوکی نشنیدین؟

پرهام: نه فقط اون ما بین آدرینا از کشته شدن سمان  
گفت، فکر کنم ادرینا میدون.

مهران: خیلی خوب. تا اومدن حکم دادگاه منتظر باشین. تا اون  
زمان چون شما از شاهدین این پرونده هستین ازتون  
مراقبت ویژه میشه. چیزی یادتون اومد دریغ نکنید. از  
کمکتون ممنونم.

بازجویی از پرهام که تموم شد سمت اتاق رفتم، آیدا رضایی  
قبلا خودکشی کرده بود اما الان هم تار موهاش داخل اتاق  
کار روزبه بوده و هم قاتل پگاه هنرمند. وارد اتاق که شدم  
پرونده ای که گفته بودم برای آیدا رضایی صاحب اون دی  
ان ای تار مو بوده و بیارن. داخل اتاق بود. بعد از مطالعه  
پرونده حدسم به یقین تبدیل شد که آیدا رضایی که خودکشی

کرده در واقع همون آیدای رضایی هست که با روزبه  
همدست و الان فرار کرده. سمت کنترل اسناد و مدارک رفتم  
و مدارکی که اثبات می کرد رضایی خودکشی کرده و نگاه  
کردم. به جز ساعت نیمه سوخته و نامه داخل صحنه چیز  
دیگه ای پیدا نشد و چون تاریخ مرگ دقیقا چند ساعت بعد  
از خروج آیدا از خونه بود و تاییدی خانواده ی آیدا از  
ساعت نیمه سوخته مه متعلق به آیدا بوده و نامه ای که  
گذاشته شده بود و دی ان ای روی نامه هماه با دست خط  
این خودکشی، مرگ آیدا رضایی ثبت شده بود. چون خودکشی  
از طریق سوختن بوده هیچ مدرک پزشکی و علمی دقیق  
تری وجود نداشته که خودکشی آیدا رضایی رو رد بکن و  
فقط از روی شواهدی که در صحنه بوده میشد این رو  
فهمید. یعنی این امکان وجود داشته که این خودکشی صحنه  
سازی باشه و آیدا زنده باشه. دقیقا مثل صحنه سازی مرگ  
پگاه و آدرین که طبق گفته های شاهدین، شخصی به اسم  
آراد که پسر خاله ی پگاه بوده با آیدا و گروهشون همراه با  
روزبه، قبل از انفجار فرودگاه آدرین و پگاه و فراری میده  
که آدرین دقیقا موقع فرار تصادف میکنه و حافظش و برای  
همیشه از دست میده. و پگاه هم با دارو های که میخوره  
حافظش و از دست میده. آراد با پگاه ازدواج میکنه و حاص  
این ازدواج دختری میشه به اسم بارانا. ماجرا خیلی پیچیده

شده بود. برای بازجویی از آدرین رفتم اتاق بازجویی که آدرین اونجا بود.

مهران: خب آقای آدرین تهرانی، پسر پرهام تهرانی درسته؟ لطفا در مورد اون شب به ما هر چیزی به یاد دارین بگین. بفرمایین.

آدرین: اون شب آیدا، کسی که من رو بزرگ کرده بود بهم زنگ زد و گفت باهم میریم به یک مهمونی. اون شب آماده شدم و به سمت محلی که گفته بود راه افتادم. داخل یک ویلا دور از تراه بود ولی وقتی رسیدم هیچ مهمونی در کار نبود...

مهران: از اون شبی بگین که بعد تصادف به هوش اومدین، چیزی یادتون؟

آدرین: اون شب خب، چیز خوبی یادم نیست. ولی یک دختر بالاسرم بود که خودش و آیدا معرفی کرده بود. اون بهم گفته بود پدر و مادرم من رو به باتد فروختن من برای اون ها کار میکردم که از پله ها افتادم و مغزم ضربه دیده. حرفاش و باور کردم، اون لحظه هیچ چیزی یادم نبود عادی بود که هر چیزی می گفت و باور بکنم.

مهران: چیزی در مورد اراد می دونین؟ یا آدرینا؟

آدرین: چیزی به یاد ندارم ولی فکر کنم اراد و می شناسم. چند باری اسمش و از زبون آیدا شنیدم.

مهران: خیلی خوب، از همکاریتون ممنونم. شما تا زمانی که حکم دادگاه بیاد موقتا بازداشت هستین. چیزی یادتون اومد ممنون میشم کمک کنید.

آدرین: ببخشید می تونین احتمال بدین حکم من چی هست؟  
مهران: نمی تونم خیلی دقیق بگم ولی اگه فراموشیتون ثابت بشه با حرفایی که زدین احتمال داره تبرعه بشین.  
بعد از ادرین به سمت اتاقی که آیلاز بود رفتم.

مهران: خب خانوم آیلاز سماواتی، درمورد اون شب بهمون بگین، فراموش نکنید هر حرفی می زنید میتونیم از بر علیهتون استفاده بکنیم.

آیلاز: من چیزی نمیدونم. بهتر من رو بی خیال بشین.

مهران: خانوم سماواتی، ما برای دستگیری شما به اندازه ی کافی مدارک داریم، پس بهتره حکمتون و سنگین تر از این نکنید. مطمئن باشین همکاری با ما بهتون کمک بزرگی می کنه. از شبی بگین که به خونه ی پرهام رفتین.

آیلاز: اون شب من از طرف روزبه رفته بودم، همه ی اون اتفاقی که افتاده بود طبق نقشه بود. و اون شب شرابی که

پرهام خورده بود باعث شد مست بشه و از اتفاقات اطرافش بی خبر باشه. اون شب بعد از اینکه پرهام مست کرد مهمونی رو تموم کردیم. من و نریمان همه چیز و جوری نشون دادیم که انگار اون شب واقعا اتفاقی بینمون افتاده. ولی این واقعیت نبود.

مهران: یعنی شما میگین که هیچ اتفاقی نیوفتاده بود؟ پس رادوی...

آیلار: رادوین پسر من و پرهام نیست. اون شب ما همه چیز و فقط اینجوری نشون دادیم. پرهام وقتی به هوش اومد من و از خونه بیرون کرد. ترسیده بود. بعد رفت پیش نریمان، نریمان تنها کسی بود که میتونست ازش پرس چون اون شب تا آخرین لحظه فقط پیش نریمان بود. نریمان هم همون چیزی رو گفت که پرهام فکر میکرد. واقعیت این نیست.

مهران: بیشتر توضیح بدین.

آیلار: طبق نقشمون بعد چند وقت من ادعا کردم از پرهام بچه دارم. واقعا بچه داشتم ولی نه از پرهام! اون بچه ی پگاه و آراد بود.

مهران: پس چرا دقیقا بعد از نه ماه از اون مهمونی شما رادوین و به دنیا آوردین؟ آگه پرهام پدر اون بچه نیست و

بچه ی آراد و پگاه پس چطور شما بچه داشتین؟ مدرکی  
دارین حرفاتون و ثابت بکن؟

آیلار: اون بچه ی من و سهیل بود، اینا همشون یک نقشه  
بود. اون بچه ی پرهام نیست، بچه ی من و سهیل، سهیل  
تاجیک. من سهیل و دوست داشتم ولی اون توجهی به من  
نداشت. بعد از اینکه نقشه ی روزبه و نریمان و فهمیدم قرار  
بود یک دختر دیگه ای این کار و انجام بده، ولی در اون  
صورت صحنه سازی نبود و بچشون واقعا پسر پرهام  
بود، آیدا مخالفت کرد چون پرهام و دوست داشت و نمی  
تونست این و تحمل بکن. من سهیل و دوست داشتم. اون  
لحظه با ایده ای که دادم همشون موافق بودم. من گفتم این  
کار و صحنه سازب بکنیم. اینجوری آیدا هم موافق  
بود. روزبه هم به خواستش که اذیت کردن پرهام و نابودی  
این خانواده بود می رسید و می تونست به خانواده ی  
تهرانی نفوذ بکن. و منم به خواستم می رسیدم. من سهیل و  
دوست داشتم. اون بچه ی من و سهیل، من از این راه  
خواستم خودم رو به سهیل تحمیل بکنم. قرار بود بعد از به  
دنیا اومدن بچه بچه رو بدزدیم و با سهیل زندگی بکنم. اون  
شب سهیل توسط روزبه مست کرده بود. روزبه از نقشه ی  
من خبر داشت و قبول کرده بود. بعد چند ماه وقتی که به  
سهیل گفتم باور نکرد اما وقتی فیلم های ضبط شده رو نشون

دادم حتی دیگه نزدیکم نشد. من به خواستم نرسیدم ولی آیدا و روزبه به خواستشون رسیدن. مجبور بودم به خواست اون ها یازی رو به نفعشون تموم بکنم. برای همین بچه رو به یکی داخل بیمارستان سپردم و یک نامه براش نوشتم. اون بچه باعث شده بود من از سهیل جدا بشم. قبل از اون اتفاق حداقل بهم نگاه میکرد ولی بعدش من رو برای همیشه ول کرد. برای همین ولش کردم! اون بچه ی پرهام نیست. میتونین با آزمایش دی ان ای به حقیقت برسین.

مهران: این حرفتون با آزمایش دی ان ای بررسی می کنیم. حالا بگین چرا به روزبه پشت کردین؟ اونطور که تماستون و گوش دادیم شما لحظه ی آخر با وعده ی پول از رامین می خواستین خودتون و نجات بدین. در ضمن اون بچه ای که ازش حرف می زنید و ولش کردید کجاست؟  
آیلار: شما چطور تماس مارو گوش دادین! خط من امنیتی بوده. اون بچه از همکاران خودتون بوده، سامان ریاحی!

مهران: سامان ریاحی؟ تحقیق میکنم، در مورد اون صدا هم باید بگم داخل صحنه ی جرم یک رم بود وقتی چک کردیم صدای شما بود که این رو ثابت می کرد.

آیلار: وقتی سهیل من رو ول کرد، روزبه هیچ تلاشی برای من نکرد و فقط به فکر انتقامش بود، من هم لحظه ی آخر



دقیقا وقتی که میخواست انتقامش و بگیره بهش پشت کردم ولی نشد، اون مرده بود.

مهران: خیلی خوب، تا وقتی حکم دادگاه بیاین بازداشت هستین. کمکتون به نیروی پلیس در نظر گرفته میشه. خدانگهدار.

بعد از اینکه از اتاق خارج شدم به سمت خونه ی پرهام راه افتادم. باید دی ان ای رادوین و از خونشون بردارم و با پرهام آزمایش بکنم. یک تار مو هم میتونست من و به جواب برسون. بعد از اینکه از اتاق رادوین از برس روی میز چندتا مو برداشتم از اتاق خارج شدم. خوب میدونستم چون حکم تفتیش نگرفتم مجازات میشم ولی، این پرونده انقدر ذهنم و مشغول کرده بود که مجازاتش و به جون خریدم. بعد از اینکه از آزمایشگاه اومدم سمت خونه ی مطهره هنرمند راه افتادم. باید از زبون خودش می شنیدم. به خونشون که رسیدم وارد خونه شدم.

مطهره: سلام آقای محمدی، خوش اومدین.

مهران: خیلی ممنونم. آقای تهرانی نسب هستن؟ آگه هستن بهشون بگین تشریف بیارن، کار مهمی باهاتون دارم.

مطهره: الان تماس می گیرم بیان ببخشید.

بعد از چند دقیقه و هرام اومدد.

مهران: خانوم هنرمند، گفته بودین قبلا که از یک باند فرار کردین و بچتون دزدیده شده درسته؟

مطهره: بله، و اینجوری با وهرام زندگی کردم.

مهران: بچتون جنسیتش چی بوده؟ میدونین کجاست؟ چی شد که دزدیده شد؟ هر چیزی میدونین بگین.

مطهره: پسر بود، من حتی نتونستم یکبار هم ببینمش. دزدیده شده بود.

مهران: مطمون نیستم ولی، فکر کنم پسر تون پیدا شده. خواستم بهتون هم این رو بگم و هم اینکه آروشا پیدا شده.

مطهره: چ... چی؟ پسرم پیدا شده؟ آروشا کجاست؟

مهران: می تونین اداره ی پلیس برین. اونجا تحت مراقبت، چون جز شاهدین پرونده بوده باید از شون مراقبت بکنیم. می تونین ببینیشون. منتظر خبر های بعدی باشین.

وهرام: دخترم سالم؟ چه اتفاقی افتاده؟

مهران: سالم هستن، نمی تونم اطلاعات زیادی بهتون بدم. فقط میتونین ببینیشون. من باید برم. این شماره ی من هست. در اولین فرصت بعد نتایج دی ان ای بهتون زنگ میزنم. سوالی داشتین می تونین تماس بگیرین. من میرم فعلا.

بعد از اینکه از خونشون بیرون اومدم سمت اداره ی پلیس و بخش کنترل اسناد و مدارک راه افتادم. مدارکی که داشتیم و مطالعه کردم. هیچ مدرکی نبود که علیه نریمان و یا حتی هومن باشه، این دوتا معنی بیشتر نداره، یا شاهدین دروغ میگن و هومن گناهکار نیست و با نریمان نبوده و یا هم مدارکی که علیه این دو نفر بوده مثل مدارکی که علیه شب گرد بوده نابود شده. به نظرم دومی عاقلان تر هست. اَخه چرا باید شاهدین دروغ بگن؟ امکان تهدید وجود داشته ولی خب نابود شدن مدارکی که علیه شب گرد بود فرضیه ی دوم و ثابت میکن. چون ارسال نفوذی بوده و ظاهرا از باند شب گرد دفاع می کرد، برای همین تمام مدارکی که علیه شب گرد بود نابود شده و فقط مدارکی باقی موندن که علیه نجوای مرگ بود در حالی که مامور های ما فقط برای دستگیری شب گرد رفتن، این نشون میده شب گرد با نجوای مرگ یک خصومتی داشتن، اما ما مدارکی داریم که ثابت میکن این دو باند باهم همدست بودن. احتمال داره یک شخصی این بین این کار و کرده باشه یعنی یک نفر سومی که باند شب گرد و می خواست اما نجوای مرگ رو نه، شایدم یک نفر برای قدرتمند شدم نجوای مرگ و نابود میکن تا با شب گرد همدست بشه، و این بین مدارکی رو نابود کرده. البته نریمان و هومن اونطور که پرهام می گفت طرف رامین رادمنش

رئیس باند نیش عقرب هستن. امکان داره کسی که این مدارک و نابود کرده رامین باشه، چون ارغوان رئیس شب گرد نجات پیدا کرده ولی روزبه نه، شایدم رامین این فایل صوتی که نشون دهنده ی همکاریش با آیلار بود رو از قصد جا گذاشته. اگه اینجوری باشه قابل قبول ولی یک چیزی این وسط درست نیست، اگه نریمان و هومن از طرف رامین باشن که با تحقیقی که از گذشته ی نریمان داشتیم این حرف ثابت شده. چرا هومن باید به پلیس زنگ بزن و برای دستگیری به ما خبر بده؟ خب اینجوری رامین لو میره! یک چیزی این وسط درست نیست! وقتی ما نیروهامون و برای نفوذ اعزام کردیم نریمان و هومن جزء افراد نجوای مرگ بودن ولی در آخر ماموریت علیه نجوای مرگ با رامین همدست شدن و مدارکی که علیه شب گرد و هومن و نریمان بوده نابود شده. هنوزم این پازل کامل نشده. اصلا اگه ارغوان رئیس باند که دقیقا مدارکی که داریم این رو نشون میده پس چرا باید جوری وانمود بکنه که با نجوای مرگ همدست؟ و حتی خیلی از قرارداد هایی که بستن باهم بوده. تو فکر بودم که با صدای در به خودم اوادم.

مهران: بیا داخل.

سرباز: قربان، طبق درخواست شما ما نمونه ی دی ان ای رادوین تهرانی و با پرهام تهرانی و آیلار سماواتی آزمایش

کردیم. مطابقت این دی ان ای فقط با خانوم آیلار سماواتی بود. و دی ان ای هومن تاجیک و با مطهره هنرمند آزمایش کردیم، مطابقت داشتن در ضمن گلوله ای که داخل قلب سرگرد سامان ریاحی بود تحقیقش تموم شد. داخل این برگه اطلاعات کاملی هست. بفرمایین.

مهران: خیلی خوب میتونی بری.

داستان خیلی پیچیده و عجیب کنار هم قرار گرفته بود، مهره های بازی خیلی ماهرانه کنار هم قرار گرفتن. این یک بازی خطرناک و بی رحمانه هست. غیب شدن آدرینا و رادوین و نابود کردن مدارکی که علیه شب گرد بوده این و نشون میده که این بازی هنوزم ادامه داره و این ها بخش کوچیکی از این راز مخوف هستن! اطلاعاتی که در مورد اسلحه پی 369 بود و مطالعه کردم. این نوه کلت داخل امریکا و ایتالیا از طریق سه باند به ایران فرستاده میشد، و نکته ی جالب این هست که این نوع کلت فقط قابلیت استفاده از نوع گلوله ای و داره که داخل بدن سرگرد ریاحی بوده. شاید بهتر باشه نوع گلوله ای که داخل بدن پگاه هنرمند بود رو هم بررسی بکنیم.

به زبون آدرینا:

نمیدونم چند روز یا شاید چند ساعت گذشته بود، متوجه گذر زمان نمی شدم. هر بار چشمم و می بستم بدن غرق در خون مامانم جلوی چشمم ظاهر میشد. نمیدونم بابا پرهامم کجاست، برادری که تازه پیداش کردم کجاست، دلم صدای دلنشینی و میخواد. صدایی که هر شبم و با خیال شنیدنش خوابیدم، آغوش مادری که دلیل محکمی برای ترس من و قلب بیمارم هست. من دلم همون زندگی رو میخواد که مامانم بود. شاید بی رحمانه باشه، ولی من زمانی رو میخوام که هوز رادوینی وجود نداشت. بی رحمانه بود ولی دلی که درد کشیده باشه رحم و مهربونی سرش همیشه. رادوینم بی گناه بود، یک عمر فکر می کرد مامانش یک خائن، دنیا با اون بد کرد ولی مگه همون دنیا با من خوب بود که من بی رحم نباشم؟ اگه رادوین بی گناه بوده پس گناه من چی بوده؟ گناه منی که خیانت بابام و به چشم دیدم. گناه منی که از روز تولدم متفر شدم؟ گناه من چیه؟ اگه دنیا برای رادوین بی رحمانه بود پس برای من چی بود؟ وقتی هفت سالم بود بهم گفت مامانم و داداشم و بخاطر اینکه برای تولدم کادو می خواستن بگیرن از دست دادم. بعد رادوین اومد. بعد بیست و چند سال بهم گفتن مامنت و داداشت زندس، سامان و جلوی چشمم کشتن، این روزگار با من خیلی بی رحم بود. این حق من نیست. خدایا اصلا هستی؟ هستی ببینی با این بنده ی بی

گناهت چیکار میکنن؟ میگن امتحانای خدا سخته، ولی چرا برای من کشنده شده؟ چرا دقیقا همون موقعی که ماماتم و پیدا کردم ازم گرفتیش؟ ایه بابا پرهامم آیدا رو به تمسخر گرفت و ماماتم به دوستش خیانت کرد و با پرهام ازدواج کرد، اگه روزبه یتیم شد و مامانش و کشتن و این دنیا حکم اعدامش و صادر نکرد، اگه نازنین به فرزاد خیانت کرد و فرشاد و دوست داشت این وسط گناه من چیه؟ من چیکار کردم که این مجازات من؟ چرا خشم روزبه از یتیم شدن روی من تموم شد؟ اگه تو قاضی این دنیایی، اگه تو حکم یتیم شدن من و صادر کردی و من رو به جرم بی گناهی محکوم کردی، اگه من محکومم به زندگی که ثانیه هاش نفس های ماماتم و فراموش کرده، اگه جرم من از این دنیا بیگناهی اگه همه ی این ها درست باشه این دنیا با قاضی روزگار تلخ و شیرینت خیلی بی رحم... .

رامین: حال ملکه ی عمارتم چطوره؟ چرا انقدر تو خودتی عزیزم؟ یک نگاه به خودت بنداز، تو الان ملکه ی عمارت رامین رادمنشی، رامین رادمنش به خاطر تو دشمن پیدا کرد. نگام بکن.

آدرینا: چیکارم داری؟ چرا توام با من بی رحمی؟ چرا رامین، نگام کن، من از سنم بیشتر درد کشیدم، تو بگذار راحت باشم، ازت خواهش میکنم. من خیلی گناه دارم! اگه من و ول

نکنی تبدیل به یک مرده ی متحرک میشم. آدرینا همون  
ساعتی که آیدا جون ماماتم و گرفت مرد رامین، جنازه ی  
آدما به دردت می خوره؟

رامین: حتی اگه قرار باشه بمیری، باید با دست من و پیش  
من بمیری. من تورو عاشق میکنم. الان زود... خواستم بهت  
بگم دیگه حتی منتظر بابات نباش، تا چند روز دیگه همه  
فکر میکنن مردی! من هر ادمی رو که بخواد تورو از من  
جدا بکن میکشم، میتونی خودتم ببینی.

عکسی که جلوم بود و گرفتم و نگاه کردم. یک عکس از یک  
ماشینی که تو دره افتاده بود و ماشینش آتیش گرفته  
بود. چیزی از حرفاش نمی فهمیدم، نمیدونم شایدم نمی  
خواستم منظورش و بفهمم.

رامین: درست حدس زدی، اون ماشین مال من، هم پلاک  
ماشین و هم دوربین هایی که داخل جاده بوده این رو فیلم  
گرفته، برای من پیدا کردن دوتا جنازه کار سختی نیست! تا  
چند روز دیگه همه فکر میکنن من و تو باهم مردیم! بعدم  
بدون هیچ مزاحمی قرار عاشقم بشی. خیلی باحال نه؟ من  
عاشقتم آدرینا، تو ملکه ی عمارت منی. عمارتی که من  
فرمانرواش باشم تو ملکشی. به عمارت و قلب من خوش  
اومدی دختر جون!



کابوس تو بیداری! کی گفته شیطان و به چشم همیشه دید؟ من همین الان شیطان و به چشم دیدم! شیطانی که پیدا کردن دوتا جنازه برایش عادیه! شیطان میتونه به شکل آدمیزاد بشه نه؟ این مرد خود شیطان بود، شیطانی که به درد قلب پدرم درد مرگ من رو هم اضافه کرد. کی میتونه با دیدن یک شیطان نترس؟! من با دیدنش از ترس به خودم میلرزم.

رامین: این پایان زندگیمن نیست، الان یک عاقد آوردم، امشب من و تو بای همیشه مال هم میشیم. امشب اسم من داخل شناسنامه ی جدیدت میره، تو دیگه آدرینا تهرانی نیستی! اسم جدیدت ملیکا پژوهان. یادت نره ها. خیلی خوب الانم مثل یک دختر خوب بیا باهام طبقه ی پایین.

آدرینا: تو خوابت ببینی من ین کارو بکنم، تو چطوری بدون رضایت پدر و مادرم این کار و میخوای بکنی؟ غیر قابل باور!

رامین: تو بیداری می بینیم ملکه ی من! با پول همه ی دنیا را میشه دور زد، قانون که دیگه چیزی نیست! خب من زیاد اصرار کردن و دوست ندارم، چطور با دیدن یک فیلم سوپرازیت بکنم؟

بعد این حرفش یک فیلم بهم نشون داد، اون بابا پرهامم بود که انقدر شکسته شده بود؟ کسی که این فیلم و می گرفت

ظاهرا داخل یک ماشین بود که با سرعت به سمت پرهام  
میرفت، نمی توانستم چشم از این فیلمی که شاید واقعیت بود  
بگیرم، بعد از اون عکس از هومن بود که داخل یک اتاق  
بسته شده بود و زخمی بود. مگه امکان داره؟ اون الان باید  
بازداشت باشه، اینجا چه خبره؟

رامین: میتونم با یک تماس جون هردوشون و بگیرم، ببینم  
تو که نمی خوای علاوه بر سامان کس دیگه ای هم بخاطر  
تو بمیره نه؟ پس با من بیا.

آدرینا: تو یک شیطان صفت نامردی رامین، یک شیطان که از  
کشتن آدما لذت میبره! ت...

رامین: هیس! اگه ادامه بدی با یک تماس شیطان بودنم و  
بهت نشون میدم. صبر من و به چالش نکش چون ضرر می  
کنی! خیلی خب انم زیاد پا فشاری نمی کنم، خودت انتخاب  
بکن. با من میای و زنده بودن پدرت و تضمین میکنی و یا  
هم نمیای و هم پدرت و هم هومن و شایدم آدرین و از دست  
میدی! خب کدوم؟

آدرینا: فرموش نکن رامین، این لحظه رو فراموش  
نکن. لحظه ای که من رو به خودت تحمیل کردی. یادت نره  
زمین گرده! بعد از این حرف بلافاصله از اتاق خارج شد و  
به سمتی که هومن گفته بود راه افتاد.

به زبون راوی:

زندگی یک پژواک است...

آنچه شما ارسال می کنید، بر می گردد، هر آنچی بکارید را  
درو خواهید کرد.

در دنیا قانونی وجود دارد به نام قانون (کارما) قانون کارما  
یعنی اگر زدی، یک روزی خواهی خورد؛ اگر شکستی یک  
روزی می شکنی؛ اگر بخواهم خلاصه بکنم، قانون کارما  
همان ضربالمثل معروف است که می گوید "از هر دستی  
بدهی، از همان دست هم میگیری" آن زمان که دلی  
شکستی، آن زمانی که اشک کسی را درآوردی، آن زمانی که  
زخم زدی بترس از قانون کارما! که اگر توبه کنی و پشیمان  
هم بشوی هیچ سودی ندارد. و این قانون چه خواهی و چه  
نخواهی پایدار است. کارما یعنی زمین بدجور گرد است...!  
قسم به روزی که دلت را می شکنند، قسم به ثانیه ای که  
دیگری را بر من ترجیح دادی، قسم می خورم همان دیگری  
روزی تورا به دیگری ترجیح دهد! زمین به طور عجیبی  
گرد است...

به زبون ارسال:

چند روزی از زخمی شدن سحر گذشته بود. چند روزی بود  
که سحر بی هوش بود و من هر ثانیه از شلیکی که کرده

بودم به خودم لعنت فرستادم. امروزم مثل روز های دیگه  
بالاسر سحر بودم و داشتم نگاهش می کردم. بعد از اون شب  
شوم دیکه رامین و ندیدم. نمی دونم کجا رفته بود. شاید برام  
مهم نبود نمی دونم، نریمان برای همیشه رفته بود و از  
هومن هم خبری نبود. اینطور که فهمیدم اون شب هومن مار  
و به پلیس لو داده بود و برای همین پلیس زودتر از اون  
چیزی که رامین فکرش و می کرد رسیده بود. تو همین فکر  
بودم که صدای سحر من رو به خودم آورد.  
سحر: آب! آب میخوام خیلی تشنه.

ارسلان: سحر به هوش اومدی عزیزم؟ الان برات آب  
میارم. میدونی چقدر نگرانم کرد؟ بلافاصله چند قطره آب بهش  
دادم و کمکش کردم روی تخت بشین.

سحر: تو کی هستی؟ اینجا چه خبره؟ چرا انقدر دستم تیر  
میکشه؟

نمی تونم بگم از این حرف سحر خوشحال نشدم. نمی تونم  
بگم با دیدن فراموشی سحر لبخند نزدم. شاید نریمان گفته  
بود موقتی ولی حداقل شاید چندین سال یا شاید چند ماه  
طول بکشه. طی این فرصت باید قلبش و به دست بیارم.

ارسلان: چیزی یادت نمیاد؟ من و تو قبلا نامزد بودیم ولی تو  
به خاطر یک حادثه زخمی شدی و تیر خوردی. من نجات

دادم و نگذاشتم گیر عشق قبلیت که دوشش نداشتی  
بیفتی. ولی لحظه ی آخر دیر رسیدم و زخمی شدی. حالت  
خوبه؟

سحر: خستم، دستم درد میکنه. خیلی خوابم میاد. ولی اینکه  
هیچی رو به یاد ندارم اذیتم میکنه.

ارسلان: عزیز دلم تو استراحت بکن خودم کم کم کمکت می  
کنم. همه چیز و بهت میگم. به من اعتماد بکن. نمی دونم  
حرفام و شنید یا نه، گویا یک بی هوشی چند دقیقه بود. آروم  
گذاشتمش روی تخت و از اتاق خارج شدم. اگه قرار باشه  
چند وقت حافظش و به دست نیاره باید جوری رفتار بکنم به  
من علاقه من بشه. این عمارت چون جز عمارت های مخفی  
رامین بودم امن بود و خیالم از بابت پلیس ها تا حدودی  
راحت بود. البته خوب میدونستم تا الان عکسمون و به پلیس  
راه های ورور و و خروج دادن تا مارو دستگیر بکنن. در  
هر صورت در حال حاضر تو خونه موندن بهترین گزینه  
بود. اینکه خودمم پلیس بودم کمک بزرگی بهم میکرد. در هر  
صورت الان سحر مال من! خوب نمی دونستم تا چه زمانی  
سحر فراموشی داره ولی همین مدت زمان هم برای من کافی  
بود.

به زبون رادوین:

اون روز شوم، بعد از این که فهمیدم مامانم پگاه و پدرم  
آراد، سر در گم و گیج بودم. نمی دونم چی شد ولی وقتی  
رامین آدرینا رو برد یکی از زیر دستاش هم من رو با  
خودش برد. نمی دونم چرا ولی آدرینا متوجه نشد من هم  
دارن میبرن. اون لحظه انقدر دردنام بود که شاید بابا  
پرهام... یا شایدم بهتره فقط بگم پرهام، بعد از نیم ساعت  
متوجه نبودمون شد. اون جنازه اون خون اون شب، همشون  
مثل یک کابوس دردناک. این که متوجه بشی به آدمی که این  
همه سال بابا صداش میزدی در واقع پدرت نبوده. خیلی حس  
بدی هست. دوست ندارم حتی ذره ای هم به اون حال و روز  
فکر بکنم. الانم نمیدونم شب یا شایدم روز، داخل یک اتاق با  
طناب به یک صندلی بسته شدم و فقط تاریکی تو اتاق  
فرمانروایی میکنه. ذهنم درگیر اون شب شوم. شبی که حتی  
بهم فرصت نداد مادرم و برای یکبارم بغل بکنم. تمام بدنم  
درد میکرد. حس بدی داشتم. شاید چون چند روز بود که مواد  
نکشیده بودم. نمیدونم ولی هر چیزی بود درد بد و طاقت  
فرسایی بود. دردش غیر قابل تحمل بود ولی نمی تونستم داد  
بزنم. دروغ چرا از این جماعت شیطان صفت می ترسیدم. از  
دنیایی که حکم مرگ مادر من رو داد می ترسیدم. از مهره ی  
های بازی این روزگار که یکیشون رامین بود می  
ترسیدم. این بازی دنیا بود! و رامین از بازیکنان خبره ی

بازی بود. هم درد داشتم و هم اشک می ریختم. سخت بود مادری و از دست بدی که تازه پیداش کرده بودی. مثل بچه هایی که اسباب بازی شون و برداشته بودن دلم هوای مامانم و کرده بود. نمی دونم چرا نه فریاد می زدم و کمک می خواستم و نه حتی تلاشی برای فرار می کردم. من توی یک روز هم واقعیت و فهمیدم و هم مادرم و از دست دادم. شاید می ترسیدم بیان و واقعیت های بیشتری و بهم بگن. دروغ چرا از واقعیت هم می ترسیدم. از واقعیت این دنیای کثیف فرار می کردم. دلم میخواست دنیا بر می گشت عقب و هیچ وقت نریمان و هومن نمی آمدن. یا نه عقب تر، آره دوست دارم دنیا یک ماشین زمان بود که به خواست خودت می بردیش عقب و مهره های دنیا رو جا به جا میکردی. دلم میخواست ماشین زمان و ببرم عقب، دقیقاً همونجا که نریمان داشت برای اولین بار میومد و دوست دارم از این صفحه ی بازی محوش بکنم. اگه اون و روزبه نبودن من هیچ وقت انقدر در دسر نمی کشیدم. خیلی بی رحمانه هست که با پرهام این کار و بکنم ولی، دوست داشتم مثل همه ی بچه های دیگه پدر و مادرشون هم و دوست دارن و کنارشون هستن مامانم پگاه کنارم بود و آراد پشتوانم بود. خیلی بی رحمانه بود که حتی دوست نداشتم تو ذهنم به پرهام فکر بکنم. به مردی که شاید اگه نبود پدر و مادرم به هم می رسیدن. خوب

می دونم آراد بین پرهام و پگاه بود ولی من لجوجانه این و پی میزنم. دلم یک زندگی آروم میخواد. تو فکر بودم که با صدای باز شدن در اتاق سرم و بلند کردم.

رامین: خب می بینم که به هوش اومدی و ساکتی! اخی بدن درد داری؟ عیب نداره همه چیز خوب میشه. فقط باید با من همکاری بکنی رادوین خان! اینطور که فهمیدم آیلار برای اینکه بهت مواد بده ازت سو استفاده هم می کرد درسته؟ خب چطور منم راه اون و ادامه بدم؟ نظرت چیه؟

رادوین: خیلی پستی، خواهرم و ول کن. باهاتش چیکار داری؟  
رامین: آ آ سوال من این نبود. در ضمن اینجا تنها کسی که سوال میپرس منم و تو باید جوابم و بدی. خوب میدونی که این حالت تا چند ساعت دیگه بدترم میشه پس سعی بکن قبل از اینکه چیزی رو خراب بکنی و من رو از کمک کردن بهت پشیمون بکنی رضایتت و اعلام بکن. تا فردا بهت وقت میدم. البته اگه تا فردا بهتونی تحمل بکنی!

رادوین: دقیقا چی میخوای بدونی؟ چی ازم میخوای؟

رامین: خب تو چهره ی زیبایی داری! جدا از این نمی خوام تو بازی که راه انداختم ردی از من بمون، میخوام تو به جای من و افرادم جونت و وسط بگذاری. بازی راحتی هست؛ فقط باید کاری که برای آیلار انجام میدادی رو ادامه بدی.



رادوین: من استعداد خاصی ندارم. زیبایی که من دارم و صدبرابرش تو و آدمات دارین، چرا داری از کسی استفاده می کنی که تجربه کمتری داره؟

رامین: خب دلایل زیادی دارم. تا الان باید متوجه شده باشی من سیاست خوبی دارم. از اطلاعات آیدا و آیلار استفاده میکنم تا خودم و بالا بکشم. عجیب برات سوال نشد که چرا آیلار و سمت خودم کشیدم و بعد به راحتی بهش خیانت کردم. جدا از این مدرکی و داخل صحنه ی جرم گذاشتم که پلیس دنبالم باشن. (فایل ضبط شده ای از صدای آیلار و رامین برای همکاری با یکدیگر و خیانت به روزبه که قبلا در موردش نوشته شده)

رادوین: خب منتظرم دلالت و بشنوم. اگه ادعای سیاست داری دلالتش رو هم بگو!

رامین: خب میدونی، آیلار به روزبه خیانت کرد تا بتون قدرتش و حفظ بکن، من اون رو طعمه ی خودش کردم. آیلار به راحتی به روزبه و گروهش خیانت کرد، چرا باید به آدمی که خیانتش به دیگری و جلوی چشم دیدم اعتماد بکنم؟ آیلار همونطور که روزبه و فروخت خیلی راحت هم موفق به شکست دادن من میشه. اما در عوض آیدا رو ببین. من آدمی رو مثل آیدا میخوام! آوردن آیلار به باند مثل پرورش مار داخل آستینم بود.

رادوین: پس چطور به هومن و نریمان اعتماد کردی؟ اون ها هم از آدمای روزبه بودن که بهش خیانت کردن!

رامین: یک فرق بزرگی بین این دو نفر وجود داشت. نریمان و هومن به خاطر انتقام به روزبه پشت کردن، میدونی بزرگترین ضعف روزبه این بود که آدمایی رو که به احتمال یک درصد هم خیانت می کردن و از بین نبرد. اگه روزبه بنیامین رو که همون نریمان بود همون زمانی که دل به رقیب بسته بود نابود می کرد الان نریمانی وجو نداشت. اگه هومن از بین میبرد الان هومنی وجود نداشت. وقتی برای انتقام از پرهام به آیلار توجهی نکرد و به رابطه ای که با سهیل داشت توجه نکرد باید به این فکر میکرد که احتمال حتی یک درصد خیانت آیلار وجود داره ولی، اون آیلار رو نابود نکرد. بزرگترین دشمنش هومن و کنارش بزرگ کرد و تهدید من رو جدی نگرفت. باید اعتراف بکنم اگه نریمان هومن و یا حتی آیلار نبودن من به تنهایی با همه ی سیاستم هم نمی تونستم روزبه قدرتمند و از پا در بیارم و نابودش بکنم و ادرینا و به دست بیارم. میبینی، بعضی وقت ها بزرگترین دلیل بدختی آدما خودشونن! بعضی وقت ها باید دنبال نقصر زندگیمون داخل خودمون بگردیم. وجود خودمون بزرگترین دلیل بدختیمون میتون باشه! اگه روزبه بنیامین و نابود می کرد الان نریمانی وجود نداشت، اگه اون روزی که

هومن و دزدید خونس و می ریخت الان زنده بود،اگه همون روزی که آیلار سهیل و از دست داد و روزبه فقط به فکر انتقام بود آیلار و نابود می کرد الان انتقامش و گرفته بود.اگه اون شبی که بهش گفتم آدرینا رو به من بده داده بود الان خاکستر تو دریا نبود.روزبه از من قدرتمند تر بود،اون آیدا رو داشت.کسی که وجودش انقدر ترسناک هست که من با وجود این که الان آیدا قدرتی نداره ولی ازش میترسم چون زنده هست و وجودش پر از کینه و انتقام از من پر شده.روزبه آیدا رو داشت ولی من برنده ی این بازی شدم میدونی چرا؟چون روزبه محتاط نبود.اون آدمایی رو کنارش داشت که الان دلیلی برای خاکستر شدنش هستن.من با تمام سیاستی که داشتم هم نمی تونستم در مقابل روزبه مقاومت کنم،ولی پیروز این میدون شدم چون گاهی اوقات آدما انقدر تکبر و غرور بهشون دست میده که یادشون میره کوچیک ترین توجهی در مورد هویت نزدیک ترین آدماش به باند داشته باشه.روزبه هم قدرت بیشتری داشت و هم ثروتمند تر بود و آدم های پر نفوذی کنارش داشت ولی شکست خورد چون به پیش پا افتاده ترین اتفاقات زندگیش توجهی نکرد.فرق من و روزبه این رادوین،این اوج سیاست من!شاید کارگردان این بازی روزبه بود ولی من از آدمای اطرافش به نفع خودم استفاده کردم.مهدی رئیس باند بود

ولی از کسی ضربه خورد که مطمئنم هنوزم تو شک و درد  
خوظه ور هست. این روش بازی من هست. ممن از نزدیک  
ترین آدمای حریف به نفع خودم استفاده میکنم. من صدای  
آیلار و برای پلیس گذاشتم چون می خواستم مجازات بشه و  
گناهکار شمرده بشه، از تو هم برای سکوت کردن پرهام  
استفاده میکنم. حتی ارغوان هم تقاص پس داد. میدونی  
چجوری؟ ارغوان قصد جون آدرینا رو داشت تا بتون با  
سامان ازدواج بکن، اون فکر میکرد آدرینا مانعی برای  
رسیدن به سامان چون سامان بی نهایت آدرینا رو دوست  
داشت. هرچند وقتی فهمیدم عصبی شدم و حتی یکبار  
خواستم ارغوان و بکشم ولی پشیمون شدم میدونی چرا؟ اون  
تیری که ارغوان شلیک کرد جون سامان و گرفت. در واقع  
ارغوان بدون این که به من زحمتی بده سامان و از میدون  
عشقم نسبت به آدرینا خارج کرد و فقط خودش ضربه دید.  
ارغوان یک قاتل زنجیره ای هست. اون به خواست خودش و  
دستور و نقشه ی من جون چندین آدم بی گناه و گرفت تا  
بتونم چندتا مامور و برای نابودی باند برادرش  
بفرستم! وقتی که درد از دست دادن عزیزش سامان و چشید  
پشیمون شد ولی فقط تونست مدارکی رو بفرست که بی  
گناهی سرهنگ ملکی رو ثابت بکن. این بزرگترین اشتباه  
ارغوان، من ملکی رو داخل زندان فرستادم تا از میدون بازی

خودم حذفش بکنم.ملکی سرهنگ زرنگی هست و به راحتی  
نمیشه مثل امینی سمت خودت بکشیش.برای همین با چندتا  
مدرک دروغیت علیهش به جرم قتل عمد فرستادمش  
زندان.اون موقع ارغوان چندتا قتل انجام میداد و من با  
کمک پول امینی رو خریدم و ازش به نفع خودم استفاده  
کردم.اما الان ارغوان به خاطر عذاب وجدانش ملکی رو آزاد  
کرد.ملکی خیلی زرنگ هست.ارغوان با آزاد کردن مکی  
حکم مرگ خودش و امضا کرد.تیری که داخل بدن سامان  
ریاحی بوده توسط ارغوان شلیک شده بود و اون تیر فقط  
به یک نوع اسلحه میخوره.اگه ملکی همین راه و نبال بکن  
به باند شب گرد میرسه.نجوای مرگ همراه با شب گرد از  
این نوع اسلحه برای قاچاق استفاده میرکده و این اطلاعات  
دقیقا داخل عمارت روزبه هست.ملکی با همین مدرک میتون  
ارغوان و گیر بندازه.میبینی!آدما نقش بزرگی تو نابودی  
خودشون دارن.هرچند تیری که داخل قلب پگاه هست من رو  
هم وارد بازی میکن.اون تیر از اسلحه ای بود که آدمای من  
شلیک کردن،پس به راحتی با استفاده از اطلاعات نوع تیر  
و اسلحه های کاربردی میتون من رو مضمون قرار بدن و  
این خطر بزرگی برای من هست.(وقتی آیدا از اسلحه ی  
روی زمین برای کشتن پگاه استفاده کرد،اون تیر از اسلحه  
ای شلیک شد که برای باند نیش عقرب هست.با استفاده از

نوع تیر و اسلحه ی کاربردی اون تیر و اطلاعات از نوع  
قاچاق باند مدرکی علیه رامین به وجود میاد)

رادوین: ولی چرا جون اون آدمای بی گناه و می گرفتین؟ چرا  
ارغوان اون هارو میکشت؟

رامین: دوتا دلیل داشت، یک این که باعث سردرگمی پلیس ها  
میشد و نمی تونستن مدرک محکمی برای محکوم کردن پیدا  
بمن و اینکه این قتل ها باعث شد پلیس در گیر قاتل بشه و  
سرهنگ امینی به راحتی پرونده ی مربوط به باند شب گرد  
و به دست بگیره و طبق خواسته ی من مهره هارو داخل  
بازی بگذاره.

رادوین: تو خود شیطانی رامین!

رامین: هنوز مونده تا شیطان بودن من رو ببینی. فکر نکن  
این اطلاعات و الکی بهت دادم. این هارو گفتم تا بفهمی فکر  
دور زدن من به سرت نزن.

رادوین: امیدوارم یک روزی نزدیک ترین آدم زندگیت ضربه  
ای بهت بزن که نتونی بلند بشی. بالاخره یکی تو این دنیا  
باید باشه که جلوی یک شیطان رو بگیره نه؟!!

به زبون هومن:

نمیدونم چند روز از غیب شدن آدرینا گذشته بود. هر چند اون دختر چندین روز پیش بهم گفت برم ولی من نمی تونم حرفاش و باور بکنم. مطمئنم رامین برای به دست آوردن آدرینا دست به هر چیزی حتی زور هم میزن. نمی دونم دلیل سکوت پرهام چی بوده که تا الان چیزی از رامین لو نداده بود. مطمئن بودم یک چیزی این وسط هم آدرینا هم پرهام رو وادار به فراموشی میکرد. یک چیزی که آدرینا عشق من رو فراموش کرد و پرهام هم رامین رو فراموش کرد یاد روزی افتادم که شخص نا شناسی وارد هتل شد و بهم حمله کرد، نمیدونم قصدش چی بود ولی مطمئن بودم ربطی به آدرینا داره. تو همین فکر بودم که زنگ هتل به صدا در اومد. این وقت روز حتما مهران بود. وقتی در و باز کردم حدسم به یقین تبدیل شد.

مهران: میتونم پیام داخل؟

هومن: حتما، اومدنت بی دلیل نبوده درسته؟ چیزی شده؟

مهران: اول تو بگو. ظاهرا صورتت و زخمی کردن چیزی شده؟

هومن: نمیدونم چند روز پیش یکی بهم حمله کرد و بی هوش شدم. وقتی به هوش اومدم رفتم بود.

مهران: مراقب خودت باش. اومدم بهت یک خبر خوب بدم.

هومن: چیزی شده؟

به زبون مهران:

چون هومن اون شب داخل اون ویلا نبود و همراه ما برای همکاری اومده بود چیزی از راز های عجیب اون شب نمی دونست. بعد از اینکه چیز هایی رو که بهش ارتباط داشت رو گفتم نتیجه ی مثبت آزمایش دی ان ای و روز میز گذاشتم.

هومن: ت... تو داری میگی مادر من زندس؟

مهران: آره، مطهره نرمن مادر تو هست و پدرت سهیل تاجیک هست. در مورد پدرت چیزی نمیدونم ولی داریم اطلاعات به دست میاریم. دوست نداری مادرت و ببینی؟

هومن: اون ها کجان؟

بعد از اینکه آدرس خونه ی مطهره و دادم از هتل بیرون اومدم. متوجه بودم که الان تو شک بزرگی هست و نیاز به تنهایی داره که این اتفاق بزرگ و حضم بکن. وارد اداره شدم.

سرباز: قربان، اطلاعاتی که درمورد تیری که داخل قلب پگاه بود رو پیدا کردیم. همچنین طبق درخواستتون برای پیدا کردن سهیل مامور فرستادیم ولی ظاهرا از کشور خارج شدن و به چین رفتن. به خاطر جمعیت بالای چین پیدا



کردنش در اونجا یک جورایی غیر ممکن هست. خصوصا چون سرگرد اینترپل اداره شهید شدن پلیس اینترپل از دسترس خارج شده (منظور سامان ریاحی) در ضمن برای پیدا کردن آقای آراد هم با جنازه ی ایشون روبه رو شدیم. اطلاعات پزشکی قانونی و اسلحه داخل اتاقتون گذاشتم. با اجازه.

اطلاعاتی که روز میز بود رو مطالعه کردم. در رابطه با گزارش پزشکی قانونی از کشته شدن آراد ظاهرا یک روز قبل از منفجر شدن کشتی دحل دریا با چند ضربه ی چاقو کشته شده. و در مورد اطلاعات اسلحه هم ظاهرا این اسلحه قاچاقی بوده و این نوع اسلحه رو باند نیش عقرب جابه جا می کرد. اونطور که میدونم رئیس باند نیش عقرب رامین رادمنش هست که با روابطی که با باند اژدها داشته خیلی مشکوک هست. ربط رادمنش به اژدها برام گنگ و نا معلوم بود. تو همین فکر بودم که سرهنگ ملکی وارد اتاق شد.

مهران: از دیدنت خوشحالم قربان.

ملکی: اگه تلاش های تو و مهرداد نبود هیچ وقت نمی تونستم رنگ خورشید هم ببینم. من به شما دو نفر مدیونم. حالت چطوره؟ پرونده تا کجایش رفته؟  
بعد از اینکه همه چیز رو گفتم ملکی گفت:

ملکی: این امکان وجود داره که رامین رادمنش رئیس باند  
اژدها باشه. درسته مدرکی نداریم ولی روابطی که دارن  
مشکوک هست. معمولاً باند های قدرتمند برای رد گم کنی از  
این روش استفاده میکنن. باید در این مورد تحقیق بکنیم. به  
احتمال زیاد تا چند وقت دیگه باید خودش و به باند اژدها  
نشون بده. اگه این کار رو بکن دستگیری باند و نابودیشون  
راحت میشه. چون به خودی خود وقتی رامین خودش رو  
نشون بده این حالت غیر قابل نفوذ بودن باند از بین  
میره. هرچند با توضیحاتی که از سیاست این مرد گفتی  
دستگیریش سخت میشه ولی حداقل عمر این باند تا دو سه  
سال دیگه تموم میشه. پس باید در واقع کاری بکنیم رامین  
خودش رو نشون بده. البته قبل از همه ی این ها باید این  
فرضیه که رامین رئیس باند اژدها هست رو به یقین تبدیل  
بکنیم.

به زبون مهرداد:

بعد از چند روز هنوزم موفق به پیدا کردن سحر نشده بودیم  
و ادرینا هم غیب شده بود. چندتا مامور و برای تحت نظر  
گذاشتن عمارت رامین گذاشته بودیم چون طبق فرضیه ای  
که وجود داشت امکان این که ارسال با رامین همدست  
باشه زیاد هست و شاهدین هم گفته بودن ارسال کسی بود  
که سحر من رو با خودش برده بود. چند روزی از این ماجرا

گذشته بود و مهدی آزاد شده بود، طی این مدت اون هم پا به پای من برای پیدا کردن سحر کمک میکرد و همین موضوع باعث تعجب من شده بود، وقتی فهمیدم سحر خودش رو سپری برای تیری که هدفش مهدی بود گذاشت نسبت به مهدی حس خاصی داشتم. و الان که مهدی برای پیدا کردن سحر تلاش میکرد باعث میشد متوجه علاقه ای بشم هرچند پنهانی که بین این دو نفر وجود داشت. از این که سحر غرورش و برای این مرد کنار گذاشته بود در تعجب بودم. ولی ته دلم حس شیرینی به این پسر داشتم و همین باعث میشد به پیدا شدن سحر امیدوار بشم. کنار مهدی داخل خونه نشسته بودیم و داشتیم استراحت می کردیم که مهدی با تماسی که داشت با سرعت رفت.

به زبون مهدی:

نمی تونستم برای پیدا کردن سحر دست رو دست بگذارم. طبق خواسته ی خودم برای پیدا کردن ارسال از چند نفر کمک گرفته بود. الانم با تعقیب ارسال موفق شدیم به یک آدری از یک ساختمان برسیم.

با سرعت سمت ساختمون راه افتادم، خوب می دونستم این کاری که دارم انجام میدم ریسک بالایی داره ولی من به خودم قول داده بودم یک فرصت برای زندگی کردن به خودم بدم، الان مطمون بودم که باران سحر و می شناخته و برای

همین از من دور شده. این که چجوری متوجه شده بود من  
خلافکارم برام تعجب آور نبود چون ظاهرا سحر و باران  
همدیگر و میشناختن. آگه بتونم این فرصت رو به خودم و  
سحر بدم و خوشبخت بشم مدیون سه نفر هستم، این که الان  
بدون هیچ دروسری آزاد شدم و برای همیشه به آرزو رسیدم  
رو مدیون سه نفر هستم. اول خدایی که با تمام گناهایی که  
داشتم بهم فرصت داد، دوم بارانی که به خاطر خودم از خودم  
گذشت و راه درست رو بهم نشون داد و از کشور رفت و  
نفر سوم هم سحر، این دختر با این که پلیس بود ولی مدارکی  
که علیه من بود رو از بین برد و خودش رو سپر جون من  
کرد، آگه این سه نفر هر کدوم به نحوی خودخواه بودن  
مطمئنم الان حکم اعدام بود و داخل زندان باید منتظر  
اومدن حکم خودم رو به کام مرگ میبردم. این سه نفر  
بزرگترین ناجی های من بودن. امیدوام باران هرجایی از این  
دنیا بود سالم باشه و خوشبخت زندگی بکن. امیدوام همین  
خدایی که بهم فرصت زنده بودن داد به باران قدرت فراموش  
کردن و بده و من رو از قلب بزرگش پاک بکن. نمیدونم چند  
دقیقه گذشت و من با نگاه کردن به ساختمون منتظر خرج  
ارسالان بودم که با دیدن ارسالان خودم رو مخفی کردم. بعد از  
چند دقیقه از ساختمون خارج شد، آگه سحر من داخل این  
ساختمون باشه من اولین نفری باید باشم که نجاتش میده. با

سرعت سمت ساختمون رفتم و وارد شدم به محض وارد شدنم لوکیشن اینجارو برای مهران فرستادم، خوب میدونستم بدون کمک نیرو های پلیس شاید موفق نشم ولی دوست داشتم اولین نفری که سحر رو نجات میده من باشم برای همین بدون اطلاع وارد ساختمون شدم ولی برای احتیاط لوکیشن و برای مهران فرستادم. ساختمون بزرگی نبود و فقط سه طبقه داشت. بعد از چند دقیقه سمت طبقه ی سوم رسیدم. حدس میزدم داخل این طبقه باشه چون دو طبقه ی دیگه خیلی مرتب بود و کفش های زیادی پشت در وجود داشت. معلوم ارسال برای عادی جلوه دادن به یکی از محله های پایین شهر اومده. امکان وجود بادبیار و آدمای رامین و ارسال داخل خونه زیاد بود ولی دلم رو زدم به دریا و در خونه رو به وسایلس که داشتم باز کردم. داخل خونه هیچ صدایی نمی اومد و فقط چندتا چمدون جلوی در بود، اینکه هیچ بادبیاردی نداشت برام تعجب آور بود ولی به راهم ادامه دادم در اتاق هارو باز کردم. دیگه داشتم از وجود سحر نا امید میشدم، در آخرین اتاق رو باز کردم و با دیدن سحر گویا دنیا رو بهم اده بودن با خوشحالی خواستم وارد اتاق بشم که در خونه پشت سرم بسته شد.

ارسالان: به به ببین کی اینجاست! منتظرت بودم. خیلی احمقی که فکر کردی با فرستادن چندتا ادم مثلا خبره موجه تعقیب

شدنم نمیشم. دنبال سحر اومدی؟ خنده دار ولی اون حتی تورو  
به یاد هم نمیاره. دیر اومدی آقا مهدی! خیلی دیر اومدی. آگه  
فکر کردی تویی که هنوز یک سال هم وارد زندگی سحر  
نشدی قراره من رو از میدون خارج بکنی باید بگم خیلی  
احمقی!

سحر: اینجا چه خبره؟ ارسلان عزیزم این اقا کیه؟

ارسلان: اوه عشقم ببخشید حواسم نبود که خوابی اگر نه  
بیدارت نمی کردم. آماده شد میخوایم بریم ماه عسل. این آقا  
هم یک مزاحمی بیشتر نیست. وسایلت رو جمع کن اینجا  
موندن خطرناک هست. دوست نداری داستان زندگیت رو بهت  
بگم سحر؟ آماده شو.

به زبون سحر:

به دوتا مرد روبه روم نگاه میکردم. برام عجیب بود ولی  
حس عجیبی ازم می خواست ساعت ها به این مرد غریبه ی  
آشنا نگاه بکنم. چیزی از گذشتم یادم نبود ولی دیدن این مرد  
غریبه که به قول ارسلان مزاحمی بیش نیست برام شیرین  
بود.

مهدی: سحر من رو نگاه کن، یادت نمیاد؟ خوب نگام بکن  
اومدم این فرصت رو به هر دو مون بدم تا بای همیشه مال هم

باشیم. عشق زندگیم خواهش میکنم نگام بکن. سحر بیا پیشم  
الان پدرت میداد. بیا کنارم.

مثل آدمای مسخ شده به مهدی نگاه می کردم. حرفاش قلبم  
رو به زانو در می آورد. ناخودآگاه سمتش قدم برداشتم.

ارسلان: سحر داری چیکار میکنی؟ ما فرصت زیادی  
نداریم. باید بریم. بیا کنارم و بهم ثابت بکن با حرفای این مرد  
ممن رو فراموش نمی کنی.

با حالت گیج و گنگ به دو مرد رو به روم نگاه می  
کردم. داخل چشم هردوشون عشق شعله می کشید و تشخیص  
درست و غلط حرفاشون برام غیر قابل تشخیص بود. قلبم  
دستور میداد سمت این مرد غریبه ی آشنا برم و عقلم  
هشدار میداد که ارسلان تنا کسی بود که وقتی بیدار شدم  
کنارم بود. دو راهی سختی بود، فراموشی حتی موقت هم درد  
بدی هست. گویا بین جنگ بین عقل و قلبم هیچ کدوم قصد  
کوتاه او مدن نداشت و سر سختانه من رو گیج می کردن. ای  
کاش خدا قدرتی رو بهمون میداد که بتونیم راست و از  
دروغ، درست رو از اشتباه و خوب رو از بد مشخص بکنیم.  
حس می کردم ثانیه ها طولانی شدن و به بازی هیجانی  
تقدیر نگاه میکردن و انگشتشون رو سمت می گرفتن و با  
تمسخر به این فراموشیم پوزخند میزدن. صدای آژیر پلیس  
به گوش می رسید و هر لحظه ترس داخل چشم های ارسلان

بیشتر میشد. حس می کردم پاهام از خودم دستور نمی گیرن  
و به ناخوداگاهی سمت اون غریبه ی آشنا قدم بر  
میداشتم، شاید کمتر از یک دقیقه گذشته بود ولی برا من مثل  
چند سال بود. فقط چند قدم مونده بود که به غریبه ی آشنا قلبم  
برسم که ارسلان با چاقو به پهلو ی این غریبه ی عزیز کرده  
ی قلبم ضربه زد و دستم رو گرفت و با سرعت از خونه به  
بیرون کشید. شاید همه ی این اتفاقات کمتر از یک دقیقه  
اتفاق افتاد ولی بای من مثل گذر چندین سال بود. صدای  
فریاد اون مرد با صدای آژیر پلیس قاطی شد و قبل از خارج  
شدنمون از عمارت محاصره شدیم. نمیدونم شاید من هنوزم  
توون ثانیه های نفس گیر یک جایی گیر کرده بودم و  
متوجه اطرافم نبودم. اون غریبه ی عزیز کرده زخمی شده  
بود و به سمت بیمارستان می بردنش و ارسلان و دستگیر  
کردن...

یک سال بعد:

(خب ممنون از اینکه تا الان با من همراه بودین، در ادامه  
باید بگم بعد از زخمی شدن مهدی و دستگیر شدن  
ارسلان، سحر کم کم حافظش رو به دست میاره و با مهدی  
ازدواج میکنه. پرهام هم بعد از اومدن حکم دادگاه و نبودن  
مدرکی علیهش آزاد میشه و آدرینا و رادوین هم هنوز اسیر  
رامین هستن. یک سال از این ماجرا گذشته بود و هومن با



داشتن مطهره به عنوان مادر آروم تر شده بود ولی همچنان  
دنبال آدرینا بود.)

به زبون آدرین:

نمیدونم برای چندمین بار بود که این اهنگ رو میزدم.

خداحافظ اولین پیوند اولین سوگند آخرین لبخند

خداحافظ لحظه های ما ناتموم موندن وعده های ما

خداحافظ آغوش بی وقفه دوست دارم آخرین حرف

آخرین حرف...

**خداحافظ!**

یک سال از رفتن آدرینا گذشته بود. با کمک بابا پرهام بخش  
زیادی از حافظم و به دیت آورده بودم. نمیدونستم آدرینا کجا  
بود فقط دلم عجیب هوای خواهری رو داشت که یک عمر به  
خاطر من با آرزو هاش جنگید که من رو به آرزو هام

برسون. این یک سال همه چیز خوب بود به جز نبود آدرینا  
و رادوین. سحر با مهدی ازدواج کرد و خوشبخت زندگی

میکنن. سامان شهید شد و متوجه شدیم پدر و مادرش آیلار  
و سهیل هستن. سهیل هنوزم پیدا نشد و یک سال از مرگ

پگاه می گذره. چند هفته بعد عروسی سحر خبر رسید که

آدرینا با یک ماشین با پلاک مشابه ماشین رامین از دره

پرت شدن و جزغاله شدن بعد این خبر و پیدا شدن دوتا  
جنازه پلیس دست از تحقیق برای پیدا کردن آدرینا دست  
کشید. تنها کسی که حرفای من و هومن رو برای زنده بودن  
ادرینا و رادوین و رامین باور داره سرهنگ ملکی هست که  
جدیدا به این فرضیه رسیده که اون دوتا جنازه ی سوخته  
داخل ماشین جنازه ی آدینا و رادوین هست و رامین هنوزم  
زنده هست. ملکی معتقد چون اژدها هنوزم به فعالیتش ادامه  
میده رامین زنده هست در حالی که باند نیش عقب که  
رامین رئیس باند بود به طور کلی از زبون افتاد و از بین  
رفت. وقتی به خودم اومدم که اشکام صورتم و خیس کرده  
بودن، کی گفته یک مرد نمی تونه اشک بریزه؟ کی گفته مرد  
ها گریه نمی کنن؟ هر ادمی زیر این فشار بی رحمانه ی  
تقدیر کمر خم میکنه. دلم یک معجزه میخواد، یک معجزه از  
جنس لبخند. یم لبخند واقعی! چقدر سخته روزگار انقدر بی  
رحمانه به ثانیه هاش فرصت عبور بده، این یک سال اندازه  
ی یک عمر من رو پیر کرده بود. شاید تنها همدم این چند  
سال فقط آهنگی بود که آدرینا به عشق من زد و با یاد من  
اشک ریخت. شاید دارین تقاص شکستن دل آدرینا رو پی  
میدیم. شاید داریم تقاص اشک آیدا رو پس میدیم نمیدونم  
ولی هر چیزی که هست خیلی غمناک و زجرآور هست.  
به زبون راوی:

درد، خون، عشق، دلتنگی، اجبار، بی رحمی، انتقام...

شاید این ها فقط چند کلمه از دنیای لغت باشد؛ شاید فقط با پیوستن چند حروف الفبا به وجود آمده باشند ولی انسان در درک معنای آن عاجز است. شاید باید از اینها یک زنجیره‌ی امتداد یافته و پشت سر هم برای مرگ تدریجی بافت. شاید فقط چند کلمه باشد ولی الفبایش از درد خون زخم قلب هاست و با شکستن قلبی عشقی را به سر انجام میرساند، و شاید سرانجام آن عشق دلتنگی باشد همراه با اجباری بی رحمانه و ثانیه‌هایی که به تماشای این بازی هیچانی نشسته و قصد ادامه‌ی راه را ندارد. و در انتها دردی که از قلبی شکسته باشد و عشقی که بر پایه‌ی شکستن قلب انسان‌ها به سر انجام برسد دلتنگی و بی رحمی را به ارمغان می‌آورد و در آخر انتقام... انتقام از قلبی که شکست و خونی که از چشم انتظاری ریخت و عشقی که خودخواهانه بازیکنان روزگار را نقش داد و کارگردان بازی شد بر پایه‌ی اجبار و خون و درد و دلتنگی و انتقام! آری این دنیا یک فیلم به کارگردانی روزگار است! ژانر آن را با خون و درد و دلتنگی و عشق و اجبار و انتقام یاد می‌کنند و بازیکنان این بازی را بی رحمانه به چالش زندگی دعوت می‌شوند و این روزگار آنها را بی رحمانه محکوم می‌کند به زندگی! زندگی

که حکمش اسارت ابدی عشق است و ندیدن رنگ خورشید  
و خونی که از چشم انتظاری ریخت.

اما سر انجام قاضی قدرتمندی روزگار را محکوم  
میکند! محکوم به عدالتی از جنس خدا، آری شاید پایان این  
روزگار و این تقدیر همچون قهوه ی تلخ به طعم زهر باشد  
ولی در آخر خدا عدالتش را به رخ آدمیان می کشد و وای  
به حال بی عدالتان!  
زمین گرد است...

دلت که شکست سرت را بالا بگیر...

تلافی نکن انتقام نگیر فریاد نزن ولی حواست باشد، دل  
شکسته گوشه هایش تیز است مبادا دل و دستی را که  
روزی همدمت بود زخمی کنی! مبادا فراموش کنی روزی  
شادی اش آرزویت بود.

صبور باش. بغض نکن و فراموش نکن زمین گرد است...

بدان اگر از مبادا ها گذشتی خداوند با تمام عظمتش تو را هم  
به چالش روزگار دعوت میکند و در آخر انتقامی از قانون  
عدالت میگیرد. اسمش قانون کارماست. و وای از زمانی که  
خدا با قانون کارما بر این وزگار عدالت بیاورد، وای از  
زمانی که قانون کارما اجرا شود...

قانون کارما لیست انتخاباتی ندارم! برایت همانی را میاورد  
که لایقش هستی...

آینده ی آدما پر از آدمایی هست که شبیه اون رو برای  
دیگران بودی...

به زبون آیدا:

یک سال از انتقام چندین ساله ام گذشته بود و من هنوزم  
دنبال اون آرامشی بودم که بعد انتقام تصورش رو می  
کردم. هر بار که به طور پنهانی پرهام و میدیدم عذاب می  
کشیدم. هر شب کابووس می دیدم. هر با که چشمم رو می  
بستم صدای پگاه تو گوشم بود و اون صحنه ی دلخراش  
اون شب بارونی وقتی که پگاه گفت "من داخل چشمت  
هنوزم کورسویی از نوری رو می بینم که میتون قلب سیاه  
تورو روشن بکن" هر بار که این جمله یادم میاد درد عجیبی  
تو سراسر بدنم یادم میاره که من قاتل بهترین دوستم  
بودم، شاید اگه صبر می کردم این دنیا خودش انتقامم و از  
پرهام و پگاه می گرفت. یک سال گذشت و من هنوزم دنبال  
ذره ای آرامش دست و پا میزنم. چند روز دارم فکر میکنم  
آخرین لبخندم کی بود؟! شاید بیست و چند سال پیش؟ یا  
شاید عقب تر نمیدونم. ولی الان تنها چیزی که قلب من رو  
خوشحال میکن دیدن یکبار لبخند پرهام. شاید باید خیلی با  
خودم بی رحم باشم ولی من هنوزم پرهام رو دوست

دارم. این هم خوب میدونم که هیچ وقت نمی تونم به دستش  
بیارم. شاید باید همون روزی که قرار بود خودم رو آتیش  
بزنم واقعا خودکشی می کردم تا الان انقدر درد نداشته  
باشم. با غم و ناراحتی به چهرم داخل آینه نگاه کردم، با  
آیدایی که دیگه نمی شناختمش. این دختر من بودم؟ چرا  
بیست و چند سال پیش از الان تصویر زیبایی تو ذهنم  
داشتم؟ آرزوی رسیدن به پرهام شاید برام ممنوعه ترین  
آرزوی دنیا بود. دیگه حتی اشتیاقی برای انتقام از رامینی که  
شاید اگه نبود حال من الان بهتر بود هم نداشتم. دلم فقط یک  
لبخند از ته دل پرهام می خواست. از وقتی یادم پرهام هیچ  
وقت حتی به من نگاه هم نمی کرد، اون موقع ها فکر می  
کردم اگه با جراحی چهره ی زیبا تری داشته باشه میتونم  
برای همیشه پرهام و به دست بیارم. هه چه فکر و آرزوی  
پوچ و غیر ممکنی! حس میکنم قلبم با جنگ با عقم به زانو  
در اومده و مرگ تدریجی رو پذیرفته و الان فقط یک لبخند  
از پرهام میخواد. چند ماه هست که دارم خودم و برای  
شکستی ابدی آماده میکنم. من از همون اول هم بازنده  
بودم. بازنده ی عشق و تقدیر. من مهره ی سوخته ی این  
بازی هستم. ولی از این عشق حداقل یک لبخند از پرهام حق  
من هست نه؟ ماه هاست که دارم برای آوردن یک لبخند  
روی لبای پرهام نقشه میکشم. و تنها چیزی که اون رو به

خنده وادار میکن آدریناس. شاید خیلی غم انگیز باشه ولی  
دارم خودم و تسلیم این روزگار و این تقدیر و این عشق  
میکنم. من آیدا دختری که اون رو با سایه ی شب میشناسن  
از عشق پرهام به زانو در اومدم. من انتقام و از تقدیر  
گرفتم ولی روزگار خیلی بی رحمانه من رو تسلیم کرد. شاید  
با پیدا کردن آدرینا و رادوین بتونم قلب عشقم و خوشحال  
بکنم نه؟ پشیمونم، پشیمون از صفتی که به حسم گذاشتم. اگر  
من یک عاشقم باید لبخند و به لب های پرهام بیارم نه؟ ولی  
این همه سال... پشیمونی فایده ای نداره چون الان دقیقا به  
نقطه ای از روزگار رسیدم که احساس سر خوردگی و  
شکست میکنم. احساس پوچی، احساس ضعیف بودن در  
مقابل روزگاری که بیست سال پیش شمشیر انتقام را برای  
کشتنش تیز کردم، بیست سال برای این روز زخم کشیدم و  
حال پشیمونم.

تو با قلب ویرانه ی من چه کردی؟  
دیوانه ی من چه کردی

در ابریشم عادت آسوده بودم...  
پروانه ی من چه کردی؟

ننوشیده از جام چشم تو مستم...  
میخانه ی من چه کردی؟

مگر لایق تکیه دادن نبودم؟

تو با

حسرت شانه ی من چه کردی؟

مرا خسته کردی و خود خسته رفتی... سفر کرده

با خانه ی من چه کردی؟

جهان من از گریه ات خیس باران... تو با

سقف کاشانه ی من چی کردی؟

به زبون هومن:

خدا میدونه چی به من گذشته، دلم از همه از خودم شکسته، هرچی که بوده پاشیده از هم، مثل یک بغض در هم شکسته، خودم درارو بستم و رفتم، تو خواستی اما من بر نگشتم، نفس کشیدم با نفس تو، من سنگ نبودم آخر شکستم، سخته دلتنگی سخته، قد یک سال برام یک لحظه، تلخه تنهایی تلخه، بی کسی بدترین درد، بس خودخوری بس، تا کی شب و روز تنم بلرزه؟، عشقت در حد حرفه، بودنت با من یم عادت محضه، تو بیداری چقدر کابوس دیدم، نمی تونی بفهمی من چی کشیدم، باید بتونم تنها بمونم، اصلا مهم نیست رو به جنونم، اون همه عمرم و واسه تو مردم و، تو نفهمیدی شکستی غرورمو، بغض رو میشکنم واسه همیشه، این رابطه مرده درست نمیشه، اون همه عمرم و واسه تو مردم و، تو نفهمیدی دود کردی حسم رو...



نمی دونم چند بار بود که داشتم این اهنگ و میزدم و میخوندم. دلم برای ادرینا تنگ شده بود. دختری که همه فکر می کردن مرده. ته دلم یک حسی سر سختانه این خبر و رد می کرد. اما یک سال گذشته بود. متوجه نشدم کی اشکام ریختن. فقط میدونم این درد داشت من رو به جنون می کشید. پیدا کردن مامانم مطهره هیچ کمکی به حال و روز من نداشت. وقتی سحر و پیدا کردن یک امید برای پیدا کردن ادرینا تو قلبم بود ولی وقتی خبر مرگش تیر اول روزنامه ها شد دیگه نتونستم خودم رو ببخشم. هیچ وقت حتی دوست نداشتم کنار قبرش اشک بریزم. قلبم می گفت زنده هست. هرکسی هم رامین و شناس من خوب میشناسمش. اون برای به دست آوردن چیز هایی که دوستشون داره دست به هر کاری میزد. چند روزی بود اومده بودم شمال، همون ویلایی که ادرینا و آروشا رو دزدیدم. ای کاش دستم میشکست ولی هیچ وقت این کارو نمی کردم. دلم برایش تنگ شده بود. نزدیکای شب بود ولی من قصد رفتن به ویلا رو نداشتم. طی این یک سال هر چیزی که من رو به ادرینا برسون رو امتحان کرده بودم ولی هیچ وقت نتونستم پیداش بکنم.

به زبون ادرینا:

با لبخند به جنازه ی روبه روم نگاه میکردم. باید اعتراف  
بکنم کشتن آدم ها لذت خاصی داره. از دیدن خونی که روی  
زمین ریخته شده بود انرژی خاصی می گرفتم، شاید آدمای  
اطرافم اسمش و بگذارن جنون ولی من از این کار لذت  
میبرم. از دیدن تلاش آدما برای ادامه ی زندگیشون وقتی که  
با چاقو ضخمیشون کردم لذت میبرم. از درد کشیدن  
موجوداتی به اسم انسان خوشحال میشدم. بوی خون مستم  
میکرد! با صدای بلند قهقهه زدم و برای دومین بار به جنازه  
ی روبه روم نگاه کردم. حتی اگه کسی از خانوادمم مرگم و  
باور نمی کرد با دیدن شخصیت جدیدم ترجیح میدادن مرگ  
من رو باور کنن. این یک سال برای رسیدن به این نقطه  
تلاش زیادی کردم. دقیقا ار همون روز بارونی... از همون  
ثانیه ای که روزگار اسم مادرم و از این دنیا بی رحم پاک  
کرد. از همون روز من برای هیولا شدن تلاش کردم. هیچ  
وقت یادم نمیره برای از بین بردن آدمایی که شاید در آینده  
سد راهم باشه شب و روز با اسلحه تمرین کردم. چندین بار  
طی ماموریت هایی که داشتیم تیر خوردم و درد کشیدم  
ولی، این درد مقابل دردی که از دوری هومن و مرگ مادرم  
پگاه و ناپدید شدن آدرین کشیدم به چشم نمیومد. از همون  
شب قسم خوردم تا وقتی که خدا با همون بارونی که من رو  
شکست برام مرهم درد نشه بندگاناش و با بی رحمانه ترین

حالت ممکن بکشم. قسم به عشقی به هومن دارم من تا اون  
موقع از آدم کشتن دست نمی کشم. با صدای رامین به خودم  
اومدم.

رامین: اوه دختر جسور پرهام و ملکه ی عمارت من بی رحم  
شده؟ من نمیدونم چرا پسرای امروزی عاشق ناز دخترا  
شدن! من با دیدن این وحیه ی خشن تو هر روز از قبل  
بیشتر عاشقت میشم. ولی ملکه ی من حداقل صحنه ی  
دلخراش ایجاد نکن! کسایی که برای پاکسازی می فرستم با  
دیدن این جنازه های تیکه پاره وحشت میکنند.

آدرینا: آدمات خیلی سوسل شدن که با این صحنه ها دل رحم  
میشن! این ها بدرد باند نمی خورن. این آدما اگه با دیدن این  
چیز ها وا بدن باید توسط خودم شکنجه بشن. تا وقتی من  
ملکه ی عمارت اژدها هستم اجازه نمیدم ادمایی که با لگد  
اسلحه موقع شلیک وحشت میکنند حتی نفس بکشن. باید  
روزگار و از این ادمای دلرحم پاک کرد اگر نه بزرگترین  
ضربه رو میبینن. من با کشتنشون کمک بزرگی بهشون  
میکم رامین.

رامین: من برای داشتن ادمی مثل تو به عنوان همسر افتخار  
میکم ادرینا!

آدرینا: تو خیلی اشتباه میکنی، تو باید با دیدن این روحیه ی  
خشن من هر لحظه ترست از من بیشتر بشه. همون شبی که  
من رو با زور مرگ خانوادم تهدید کردی بهت گفتم از آینده  
ای که من ملکه ی توام بترس رامین! از هیولایی مثل من  
باید ترسید. سیاست رو به رخ من نکش چون نقطه ضعف  
تورو من از همه بیشتر میدونم! من با آسیب زدن به خودم  
میتونم تورو از پا در بیارم. ولی میدونی چرا این همه سال  
به جای آسیب رسوندن به خودم مراقب خودم بودم؟ چون اگه  
من با کشتن خودم تورو هم از بین ببرم شاید دیگه ادمی پیدا  
نشه که این موجودات شیطان صفت رو شکنجه بده! من باید  
زنده بمونم تا دنیا رو از این آدم ها پاک بکنم.

رامین: من از هومن چی کم دارم ادرینا؟ چرا تونی به من  
دل ببندی؟

ادرینا: من اگه عاشقت بشم اسم مقدس عشق به گند کشیده  
میشه. تو یک شیطانی! من نمی خوام اسم مقدس عشق، چیزی  
که باعث شد سامان به خاطر من از خودش بگذره و با  
حسی برای تو به گند بکشم! من هیچ وقت عاشق یک  
شیطان نمیشم!

رامین: به خودت نگاه کن، توام چیزی از شیطان بودن کم  
نداری ادرینا! اگه من شیطانم توام ملکه ی شیطانی، ادرینا  
فراموش نکن که تو الان یک مادر شدی! به نظرت اگه به

جز همسرت به مرد دیگه ای فکر بکنی خیانت به من محسوب نمیشه؟ هر زمان خواستی به هومن فکر بکنی به دخترمون نگاه کن. تاران دختر من و تو هست. هومن خیلی وقت پیش تموم شد. اومدم دنبالت هم پاکسازی بکنم و هم اینکه بگم برای رسوندن یک پیغام به شریکمون داخل جنگل سمت شمال داخل ویلا باید باهاش ملاقات بکنشم. سرهنگ ملکی به مرگ من تو و رادوین مشکوک شده. برای اینکه خودمون و حفظ کنیم باید این قرارداد بسته بشه. موفق برگردی ملکه ی من! همه ی شریکامون و رقبامون برای دیدن زن جسور من کنجکاو شدن! بین خلافکارا سمت زبونزد شده، دختری که زنده زنده آدما رو میسوزونه و بزرگترین باند امریکا رو به چالش کشید و تهدیدشون کرد! آدرینا تو برای من یک معجزه ای دختر! برو و موفق برگرد. باید اعتراف بکنم مهارتت از من هم بیشتر شده. منتظر خبرای خوبی هستم. فردا میتونی برای ماموریت بری. آدرس جنگل و وارد جی پی اس ماشین ذخیره کردم. بعد از تموم شدن حرفای رامین به سمت ماشین رفتم و به سمت عمارت راه افتادم. دقیقا دو ماه پیش تاران به دنیا اومد و هنوز یک سالش هم نشده. هیچ وقت دوست نداشتم بچه ای از رامین داشته باشم تا پیوند عمیق تری من رو به رامین مرتبط بکن. از هیچ کدوم از اعضای خانوادم خبری

نداشتم، مطمئن بودم آگه پیگیرشون باشم این روحیه ی  
خشن رو از دست میدم و دوباره شکست میخورم! برای  
همین هیچ وقت حتی برای دیدن عکس جدیدی ازشون پیگیر  
نبودم. شاید مرگ من رو باور کرده باشن؟ به عمارت که  
رسیدم سمت اتاق تاران راه افتادم، چند ماه پیش وقتی  
فهمیدم بچه دارم اول ناراحت بودم و قصد داشتم تاران و  
بکشم ولی کم کم حس مادرانه ای که تو وجودم بود مانع  
این کاروم شد، وقتی به دنیا اومدن اسمش رو گذاشتم  
تاران، آگه من مادر این بچه باشم جوری بزرگش میکنم که  
بی رحمی تو وجودش شعله بکش! اسمش و گذاشتم تاران  
که مثل معنی اسمش تاریک باشه، من این دختر و جوری  
بزرگ میکنم که حتی عاشق هم نشه! عشق نقطه ضعف  
بزرگ و دوست داشتنی هست. آگه سامان عاشق نبود الان  
زنده بود، آگه رامین عاشق نبود الان من راحت بودم و آگه  
آیدا عاشق نبود الان پگاه من زنده بود. قدرت عشق انقدر  
زیاد هست که ادم رو به زانو در بیاره. از فکر بیرون اومدم  
و وسایلم و برای ماموریت جدیدم جمع کردم، رو به روی  
آینه ایستادم و به چهرم خیره شدم من هیچ شباهتی با  
ادرینای گذشته ندارم. به زخم عمیقی که روی گونم بود نگاه  
کردم، این زخم و وقتی داشتم یک هیولا میشدم و اولین قتل  
و انجام میدادم روی گونم و خراش داد، وقتی که هنوز قدرت

مند نشده بودم و راحت زخمی میشدم. هیچ وقت برای از بین بردن این زخم دست به جراحی نزدم. میخوام این زخم بهم یادآوری بکن که ضعیف بودن چقدر میتون دردناک باشه. میخوام یادم بمون این هیولای جدید اول چه ادم ضعیفی بود و هربار با دیدن این زخم و شخصیت جدیدم به خودم افتخار بکنم.

به زبون رادوین:

دیگه شمار آدمایی که به دست من معتاد میشدن از دستم در رفته بود! هربار رامین برای دادن مواد بهم سوژه های جدید میداد و تا وقتی معتادشون نکنم از مواد خبری نیست! چهارم به حدی داغون شده بود که هر ادمی با دیدنم از دور هم میتونست متوجه معتاد بودنم بشه. بعد از اینکه مواد رو رسوندم از اون مهمونی اومدم بیرون و سمت خونه ای که رامین برای من گرفته بود راه افتادم. تا چند روز دیگه باید شخص جدیدی رو معتاد بکنم و هرچی بیشتر میگذره بیشتر تو لجن غرق میشم. وقتی وارد خونه شدم با رامین روبه رو شدم، عجیب بود! تا حالا بی خبر وارد نمی شد.

رادوین: کلید خونه رو از کجا آوردی؟

رامین: کلید یدک خونت و از نگهبان گرفتم. وقت برای توضیح ندارم. آدمای زیادی برای زمین زدنم کمر به قتلتم

بستن. باید با نزدیک ترین آدم زندکیشون بدبختشون بکنم! در افتادم با رامین رادمنش به همین راحتی نیست. اگه بتونی این آدم رو از سر راهم برداری جایزه ی خوبی پیشم داری. اسم سوژه رو با اطلاعاتی که ممکن لازمت باشه رو داخل اتاقت گذاشتم. در ضمن مراقب چهرت باش، من با زیباییین هنوزم کار دارم. هنوز برای این قیافت زوده...

بعد از رفتن رامین بدون توجه به تمسخری که داخل صداش بود سمت اتاق کار رفتم، طی این یک سال متوجه شده بودم که دنیا انقدر کوچیک و زود گذر که نمی فهمی کی از اون پسری که بزرگترین دقدقش درس و دانشگاه و مدل مو و باشگاه بود به یک گرم حشیش و هروئین بررسی! کاغذ روی میز و برداشتم و اطلاعات لازم و خوندم ولی با دیدن اسم سوژه برای یک لحظه قلبم تیر کشید. فرهاد جعفری... چقدر دنیا کوچیک بود، حس میکردم همین دیروز بود که اسمش رو از روی دیوار اون اتاق نفرین شده به خاطرم سپردم و امروز باید این آدم از پا دربیارم. فکر می کردم با نابود شدن باند دیگه این پسر تو راهم نیست ولی ظاهرا رامین از همه ی آدمای اطرافش و همه ی اطلاعات به نفع خودش استفاده میکنه. اطلاعات زیادی در مورد فرهاد بود ولی من دیگه دوست نداشتم یک خط از اون اطلاعات بخونم. انگار خدا من رو از این کار منع میکرد، گویا خدا ارزش خاصی برای این



پسر قاعل بود که من اینچنین پشیمون بودم، حس میکردم  
ادامه دادن این بازی از توام خارج شده و نیاز به یک  
تلنگر دارم، یک اتفاقی که من رو از این مرداب داغ روزگار  
نجات بده!

به زبون هومن:

آخرای شب بود و هوا خیلی تاریک شده بود، از عصر که  
کنار دریا قدم میزدم به جنگل رسیده بودم و الان آخرای شب  
شده بود، توی این جنگل بی سر و ته راه و گم کرده بودم و  
اگه کسی پیدا نمیشد که راه این جنگل رو بلد باشه حتما تا  
صبح از سرما میمردم! سعی کردم حداقل یک غار یا یک  
خونه ای چیزی پیدا بکنم و کمک بخوام تا فردا بتونم  
برگردم ویلا. نمیدونم برای بار چندم داشتم دور خودم می  
چرخیدم اما هنوز نتونسته بودم راهی پیدا بکنم. گوشیم و  
برداشتم تا به امید آنتن از دوستانم کمک بخوام ولی علاوه  
بر آنتن شارژهم نداشت و این ته بدبختی بود، البته نه برای  
من اگه مردن آدرینا رو بهم برسونه شانس خوبی بود!  
خسته و بی انرژی شده بودم. ترجیح دادم به جای اینکه  
هر بار جنگل و دور بزنم و آخر هم به نقطه ی اول برسم  
حداقل بشینم و با یک چوبی از خودم در برابر حیونای این  
جنگل دفاع بکنم. به درخت تکیه داده بودم و ذهنم بین الان و  
یک سال پیش در گردش بود، کل تهران و گشته بودم، شبی

نبود که با گریه نخوابم، همه ی پارک های تهران و گشتم، همه ی خونه هایی که به ذهنم رسید و دیدم، کل دنیا رو گشتم ولی هیچ وقت موفق به پیدا کردنش نشدم. هر بار که شکست میخوردم با به یاد آوردن خاطراتش خودم و آروم میکردم. مامانم و پیدا کردم ولی هنوزم خوشبخت نیستم. کل این یک سال برای پیدا کردنش وقتم و گذاشتم ولی آگه زنده هست پس چرا نمیاد پیشم و انقدر من رو منتظر گذاشته؟ من تقاص اشتباهم رو دادم ولی دیگه تحمل این رو ندارم. گاهی اوقات فکر میکنم نکن واقعا ادرینا من رو دوست نداشته؟ ولی هر بار که اومدم ناراحت و نا امید بشم چشمش اومد جلوی چشمم. اون چشم ها نمیتونن دروغ بگن، ادرینای من دوسم داره! اما هر وقت اومدم که با این فکر لبخند بزنم اشکم دراومد؛ آگه ادرینای من زنده هست و من رو دوست داره پس این غیبت یک سالش رو پای این بگذارم که از پیشم برای همیشه رفته؟ ولی من حتی یکبارم دلم نخواست آرامگاهی برم که اسم ادرینا رو روش حک کردن. من اون قبر و اون سنگ و اون چناره ی زیر و قبول ندارم. نمیدونم چند ساعت گذشته بود و با صدای بلند گریه میکردم، دلم از این دنیا پر بود، خیلی گرفته بود. دلم عشق زندگیم و میخواست. دختری که کل زندگیشن درد و کشید و الان خبری ازش نیست. حس می کردم خدا امشب و گذاشته

داخل تقدیرم که باهش غم دلم و خالی بکنم! فریاد میزدم و اشک می ریختم، دلم دنیایی میخواست که ادماش انقدر پاک و صاف باشن که بدون هیچ امنیت خونه و دوربین مداربسته و در ضد سرغت کنار هم با اعتماد زندگی می کردم. حس میکرتم این جماعت اعتمادش رو از دست داده که این چنین بی رحم شده. قلبم درد میکرد از حجم این غم بزرگ دلم یک استراحت چند روزه میخواست در عالم بی خبری کنار کسی که یک سال دنیارو زیر و رو کردم و هوزم پیداش نکردم. دلم عجیب هوای آغوشی رو کرده بود که نصیب خاک شده بود، البته نمیدونم شاید هم یک جایی زیر آسمون خدا داره بی من زندگی میکنه نه؟ ولی آدرینای من عاشق بود، دیم تار شده بود... صدای زوزه ی گرگ میومد، از جام بلند شدم و چوبی که کنارم بود و برداشتم. انرژی برای جنگیدن نداشتم، توی تاریک جثه ی سه تا گرگ بزرگ و تشخیص دادم...

به زبون ادرینا:

عصری بعد از آروم کردن تاران به سمت شمال راه افتادم، در حالی که ماموریت چند ساعت دیگه بود ولی من عجیب دلم هوای شمال و بارون و جنگل رو داشت، شمال برای من ارزش خاصی داشت، من اونجا با هومن آشنا شده بودم. بعد از اینکه مجبور شدم با رامین ازدواج بکنم و از

هومن دست بکشم حال و هوای شمال بهترین مسکن من بود. به خواست خودم و دور از چشم رامین یک کلبه داخل جنگل سمت غربی نزدیکی پرتگاه بود که گاهی اوقات اونجا به عشق هومن نامه می نوشتم، اسمشون و گذاشتم نامه های بی جواب... نامه های به عشق هومن نوشتم و به عشقش پاره کردم! شاید باید برای به قول رامین دختر جسور پرهام یکم خیلی زیاد احساساتی باشه ولی مگه آدمایی که قاتلن یا خلافکار شدن دل ندارن؟ آره باید بی رحم و سنگدل باشی که آدم بکشی ولی چرا باید زنده بمونن وقتی ضعیف هستن و یک روز قراره شکست بخورن؟ میدونم بهونه ی زیبایی نیست ولی تا وقتی خدا عظمتش و بهم نشون نده و با یک بارون لبخند به لبم نیاره به بنده هاش رحم ندارم! ولی انگار خدا هم از اینکه آدمای ضعیف از دست انسان های زورگو نجات پیدا کردن راضی هست و حاضر نیست لبخند و به لبم بیاره!

به شمال که رسیدم مستقیم سمت ویلا رفتم و با برداشتن گیتارم سمت جنگل راه افتادم. خوب میدونست تا چند ساعت دیگه تاریک میشه و جنگل خطرات زیادی داره ولی حال و هوای قشنگی من رو به سمت جنگل مجذوب می کرد. وقتی به کلبه رسیدم واردش شدم و در و بستم. جای بزرگش نداشت فقط یک سالن کوچیک با یک آشپز خونه و سرویس

داشت بیشتر شبیه اتاق کوچیکی برای زمانی بود که قلبم  
برای هومن بی قراری می کرد. در صندوقچه ی کوچک  
چوبی که کنار کلبه بود رو باز کردم و نامه هایی که نوشته  
بودم رو بیرون آوردم. نامه هایی که به عشق هومن نوشته  
بودم و با گریه پارشون کرده بودم خیلی سخته، شاید اون  
حداقل با فکر به اینکه من مردم داره زندگیش رو میکنه و  
شاید ازدواج کرده نمیدونم شاید نمی خوام قبول کنم که  
می ترسیدم در موردش تحقیق بکنم، می ترسید کسی که این  
همه سال به یادش نامه نوشتم و گیتار زدم ازدواج کرده  
باشه. هرچند خوشیش آرزوی شب روزم بود ولی دل دیگه  
نمی فهمه فقط لجوجانه رنگ چشاش بهونه ای برای  
اشکات میکن! شاید تقدیر کلا انتظارست و انتظار... از  
بچگی به انتظار و عشق ادرینا گیتار زدم و حالا به انتظار و  
عشق هومن! نمیدونم چند ساعت بود که داشتم گریه می  
کردم و گیتار میزدم. صدای بارون من رو به خودم  
آورد. ناخودآگاه از جام بلند شدم و از کلبه بیرون اومدم. زیر  
بارون قدم میزدم و به این فکر می کردم که چرا این بارونی  
که برای زوج ها عاشقانه هست برای من مرگ بار و نفرین  
شده هست؟ یعنی من باید به قیمت انتقام روزبه خاکستر بشم  
و دم نزنم؟ خدایا کجای این روزگار داری فرمانروایی میکنی  
که من رو نمی بینی؟ شایدم میبینی و داری امتحانم

میکنی؟ اما پس کی این امتحان تموم میشه خدا؟ ببین خیلی خستم! آروم آروم راه می رفتم و متوجه تاریک بودن هوا نشدم. تا اینکه صدای فریاد از روی درد از سمتی نزدیک جنگل من رو به خودم آورد. یک صدایی که شاید برای قلب من خیلی دلنشین و دلهره آور بود. نمیدونم این حالت و چجوری تعبیر بکنم ولی سمت صدا پا تند کردم. صدای یک مرد بود که کمک میخواست. اما صداش... خدایا چرا داری عذابم میدی؟ نمیدونم شاید هم انقدر به هومن فکر کردم که قلبم عظم و به زانو درآورده و فکر میکنم صدای مرد زندگیم دستم و سمت کمر بردم و اسلحه رو بیرون آوردم. به رامین باید الان من رو ببین و از ملکه ی عمارتش تعریف بکن که همیشه مجهز هست! برام مهم نبود که اون صدا چقدر شبیه هومن بوده و شاید این فقط یک تشابه نباشه! فقط دلم هوای صداش و دردی که ازم کمک خواست رو می شنید و لجوجانه همه چیز از دیواره ی مغزم پاک میکرد و من رو به زانو از این عشق درآورده بود. یک به قدم سرعت بخشیدم که از دور سه تا گرگ آماده ی شکار مقابل مرد دیدم. از دور قابل تشخیص نبود. خصوصاً که صورتش خونی بود و زخم شده بود. تعطل رو جایز ندونستم و با نشونه گیری دقیقی هر سه گرگ رو کشتم. صدای تیر توی کل جنگل پخش شده بود و مطمئن بودم دل هر موجود

زنده ای رو لرزونده بود. با سرعت به سمت اون مرد راه افتادم. انگار قلبم پشیمون شده بود و دوست نداشت اون مردی که صدایش انقدر تشابه داشت هومن باشه و الان با صورتی زخمی و شکمی سوراخ شده کف زمین افتاده بود هومن باشه. با سرعت سمت اون مرد راه افتادم و از دور تونستم چهرش و تشخیص بدم...

به زبون هومن:

زخم عمیقی روی شکم بود، نمیدونم کی بود ولی وقتی به خودم اومدم هر سه تا گرگ روی زمین افتاده بودن. دیگه تحمل نداشتم روی زانو هام افتادم. دیدم تار بود و نمیتونستم چیزی رو خوب ببینم. ولی بوی عطر دلنشینی داشت. برای یک لحظه حس کردم قلبم آرام شد...

با نور شدیدی که به چشمم میخورد چشمام و باز کردم. چند دقیقه طول کشید که همه چیز یادم بیاد، بعد از اینکه بی هوش شدم کی من رو نجات داد؟ خواستم بلند بشم که درد عمیقی سمت شکم حس کردم. اون دختر کی بود؟ چرا انقدر اون لحظه آرامش داشتم؟ چقدر بوی آدرینای من رو میداد. به اطرافم نگاه کردم، داخل یک کلبه ی کوچیک وسط سالن خواب بودم. به سختی بلند شدم و به بارونی دخترونه ای روی زمین افتاده بود نگاه کردم، ناخودآگاه سمتش رفتم و برش داشتم. بوی عطر همون زن رو میداد. بوی عطر زنونه

ی آدرینا... هه چه فکر مزخرفی! آدرینا این همه وقت نبود  
بعد دقیقا همون لحظه ای که با مرگ یک قدم فاصله داشتم  
باید نجاتم بده؟ نه این حتما تشابه عطری هست فقط آدرینا که  
این مارک و نمیزد نه؟ نمیدونم چرا ضربان قلبم بالا رفته  
بود به گیتاری که داخل کلبه افتاده بود و کاغذای متن  
کنارش که ظاهرا برای متن موسیقی بود نگاه کردم به  
سمتش رفتم و متن آهنگ ها رو نگاه کردم تا به آهنگ  
خدا حافظ رسیدم. این همون آهنگی بود که آدرین برای آدرینا  
میخواست بخون و آدرینا یک عمر به عشق آدرین این  
آهنگ و میزد. ولی خب بازم دلیل خوبی نیست، نمیدونم شایدم  
داشتم وجود این همه مدرک و انکار میکردم. انگار قلبم  
دوست نداشت باور بکن دیشب تو بغل آدرینا ته کلبه اومدم  
و اون نجاتم داده. دوست نداشتم باور بکنم اون کنارم بوده و  
من بی هوش بودم. اصلا منطقی نبود. اون دختر مرده  
بود! یک لحظه قلبم از این جملم گرفت؛ اون دختر مرده  
بود. اگه مرده بود من ارامگاهش میرفتم. با این فکر بدون  
توجه به زخم با سرعت اطرافم و نگاه کردم. وارد آشپز  
خونه شدم و بازم کسی رو ندیدم. سمت در دیگه ای که داخل  
کلبه بود رفتم و با دستشویی خالی مواجه شدم. اگه واقعا اون  
زن آدرینا نبوده پس دلیلی نداره خودش رو ازم مخفی  
بکن! پس این ناپدید شدن و این بوی عطر و اون موسیقی...



یعنی ادرینای من زنده هست؟ از کلبه خارج شدم و اطراف کلبه رو گشتم. ولی هیچ اثری از آدرینا نبود. با صدای بلند صدایش می‌زدم ولی جوابی دریافت نمی‌کردم. چقدر از این سکوت نفرت دارم، با سرعت وارد کلبه شدم و دنبال نشونه‌ای برای پیدا کردن این دختر کلبه رو زیر و رو کردم. دستم لرزش پیدا کرده بود و هیجان خاصی داشتم؛ کم‌کم داشتم باور می‌کردم شاید دیشب یک خیال بود و اون هم یک اهنگ و یک عطر مشابه هست ولی، قلبم لجوجانه این حس رو رد می‌کرد. نه شماره‌ای، نه ادرسی هیچی داخل کلبه نبود. خواستم نا امید از کلبه بیرون برم و جنگل رو ببینم که چشمم به صندوق چوبی داخل طاقچه افتاد. اون رو نگاه نکرده بودم. به سمتش رفتم و در صندوق و باز کردم. یک سری کاغذ پاره بود که با چسب به هم چسبیده شده بود. خواستم ولش بکنم ولی یک حسی وادارم می‌کرد بخونمشون. چرا باید یک چیزی رو بنویس و پاره بکن بعد باز بچسبون؟! کاغذ اول و برداشتم و بازش کردم.

"زیبا سلام

پرچم کمک داور سرنوشت مدتهاست به علامت در آفساید ماندن شادی هایم بالاست. نتیجه‌ی سرنوشت من و زمستان با هم به تساوی کشیده شد، در حقیقت بازی به نفع تو تمام شد. تقدیر قانون گل نهایی را منحل کرد تا مبادا تو با گل

لبخندت دروازه ی سکوت مرا بشکنی. سرنوشت حتی ثانیه ای هم وقت اضافی برای باز پس گرفتن انتقامم از غم تو منظور نکرد. قلب من بیشترین گل را از تو خورد، تو دروازه ی قلبم را با مهارتی عجیب گشودی و ترجیح دادی که دروازه ی سکوتم همچنان بسته بماند. شنیدم که تکل از پشت کارت قرمز دارد. نمی دانم آن زمان که سرنوشت به تنها بخش باقی مانده از ارزو هایم پشت پا زد داور ها کجا بودند؟ هیچ کس حتی کارت زرد نشانش نداد، چرا هیچ داوری خطای سرنوشت را نمی بیند. هومن سکوت تو خلای مسلمی است که پنالتی دارد. زیبا! غمت ارزو هایم را درو کرد مدت هاست که تو دفاع آخر یا همان عقل مرا به شدت مصدوم کرده ای، ید تو دائم با ضربه آزاد درست کنار دروازه های فایم آتش به جانم میزند. حقا که دروازه ی خود را بستی و و نقطه ضعف دل رسوای مرا یافتی، زیبا قضیه یک کرر ساده نیست. تو از همه طرف به من گل زدی. درد دل هایم را به اوت نزن، به خدا این ها شوت های هوایی یک نفس نیستند، ضد حمله هم نیستند یک دفعشان کنی، زیبای من نگذار که فراق تو در همین بازی نخست از دور شرکت کنندگان در مسابقه ی زندگی جام پیکار حذف کند، زیبا تو چه آسان مرا از اوج جدول آرامش به دسته ی اخر دلواپسی فرستادی من فقط از تو گل خوردم، حالا که درکم میکنی با

مهربانیت برایم از تقدیر آوانتاژ بگیر، زیبا یاد تو در بین  
نود دقیقه صبوری و تحمل هم رهایم نمی کند. تو را به خدا  
تجدید نظر کن، تو دیگر کارت قرمز نشاتم نده، کسی که  
خودش یک کارت زرد هم ندارد ان قدر مهربان هست که  
گمان نمیکنم به کسی که خطایش تنها دیوانگی اوست قرمز  
نشان دهد. زیبا محروم نکن، بگذار تماشاایت کنم تا زندگی  
کنم. من با دیدن تو زمین و دنیا و توپ و تقدیر را خواهم  
بوسید و با افتخار به عنوان پیش کسوتی در عشق برای  
همیشه با جام زندگی خداحافظی خواهم کرد.  
در انتظار در انتظار نگذاشتنت آدرینا..."

با شک و غم به نامه ی روبه روم نگاه میکردم. این هارو  
آدرینا برای من نوشته؟ نمیدونم برای توصیف حال تو دنیای  
لغت کلمه ای برایش هست یا نه ولی قلبم تیر می کشید و در  
حین اشک ریختن خوشحال بودم! خوشحال از اینکه ادرینا  
زنده هست و هنوزم به یادم. اینکه دیشب تو جنگل چیکار  
میکرده و اصلا چرا من رو نجات داده و چرا الان نیست این  
همه وقت چرا خودش رو از مون مخفی میکرد اصلا برام  
مهم نبود. فقط مهم این بود که عشق من زنده هست. خدایا  
شکرت!

اون صندوقچه رو برداشتم و از کلبه خارج شدم. دور جنگل  
میرفتم و آدرینا رو صدا میزدم. چرا باید وقتی که تازه به

نقطه ی شروع میرسی نقطه ی پایان خوشیت یک قدم  
جلوتر باشه؟ چرا تو این دنیا انقدر خوشی های من و ادرینا  
کوتاه بود؟ سهم عادلانه ی من از این زندگی داشتن عشقم  
نیست؟ نمیدونم چند ساعت گذشته بود ولی هنوزم ادرینارو  
پیدا نکرده بودم. این دختر کجا بود؟ چرا خدا این بازی رو  
تموم نمیکنه؟ این یک سال چی بهش گذشته؟ آگه اون سه تا  
گرگ و کشته اسلحه از کجا آورده؟ درسته اون لحظه درد  
داشتم ولی صدای اسلحه تو گوشمه. اون صدای تیراندازی  
بود که باعث شد گرگ ها بمیرن. پس این دختر کجاست؟ آگه  
میخواست بره چرا نگذاشت همون لحظه بمیرم؟ چرا میخواد  
ذره ذره من رو بکش؟ دلم از این دنیا گرفته بود. از عشقی  
که سهمم ازش اشک بود و دلتنگی، از دنیایی که من رو به  
اسارت این عشق و به دوری از زندگیم محکوم میکرد.

آدرینا: هو... هو من؟ خودتی؟

با سرعت به عقب برگشتم و با دیدن ادرینا چند لحظه محو  
این دختر شدم. این آدرینای من بود؟ الان بیدارم؟ دروغ  
چرا، می ترسیدم همش یک خواب قشنگ تو اون کابووس  
زندگی باشه. می ترسیدم تو هم باشه و وقتی به خودم پیام دیگه  
این چهره ی دلنشین رو نبینم. انگار دوست داشتم ساعت ها  
به این دختر نگاه بکنم.

آدرینا: دلم برات تنگ شده بود هومن، نمیخوای بغلم بکنی  
نامرد؟

با شنیدن صدای دوبارش محکم بغلش کردم، انگاری  
میخواستم با لمس کردنش این تفکرات پوچ توهم و از ذهنم  
کنار بزنم و برای یکبار هم که شده به این دختر عشق  
بورزم.

هومن: کجا بودی تو عشقم؟ کجا بودی این همه وقت؟ برای تو  
یک سال بود برای من یک عمر بود میفهمی؟ آدرینا خودتی؟

آدرینا: خودمم هومن. دلم برای صدات تنگش ده بود. همیشه  
حرف بزنی؟ خواهش میکنم. سخته یک عمر با یک عکس و  
چندتا خاطره ازت گذروندم. همیشه نگات بکنم؟ همیشه الان این  
ثانیه متوقف بشن و دیگه جلو نرن؟

هومن: همیشه قربونت بشم، همیشه فدات بشم. قربون بغض  
صدات بشم که انقدر دنیا برات سخت گرفت. تو کجا بودی  
اخه؟

آدرینا: نپرس هومن. بگذار وقتمون و برای این حرف ها  
تموم نکنیم. بگذار یک دل سیر نگاهت بکنم تا بتونم این  
دوری و تحمل بکنم.

هومن: مگه من میگذارم بری؟ نمیخوای بگی الان چجوری  
اینجایی؟ چرا رفتی آدرینا؟ میدونی این همه سال من به درک

بابات چی بهش گذشت؟ آدرین میدونی چی شد؟ آدرینا رفتنت  
داغونمون کرد میفهمی؟

آدرینا: این همه سال به خواست من این دنیا نچرخید  
هومن، چطور بمونم وقتی براتون خطرناک ترین چیزم؟ هومن  
تو هیچی درمورد این یک سال نمیدونی.

هومن: خب بگو تا بدونم. بگو و یک بهونه برای این غیبت  
بلند مدتت برام بیار. آدرینا من دیگه از دستت نمیدم. این همه  
درد نکشیدم که وقتی به دستت آوردم ولت کنم. آدرینا من  
هنوزم عاشقتم.

آدرینا: همه چیز با گذشته فرق داره. من الان ازدواج  
کردم، هومن من و تو هیچ وقت قرارمون به مقصد  
نمیرسه. فقط بدون اینکه رفتم. اینکه نیستم. اینکه ازدواج  
کردم و حتی بچه دارم همش به خاطر نجات شما بود. هومن  
این دختری که الان روبه روت هست بخاطر نجات شما به  
اینجا رسیده. پل زندگی من و تو جوری خراب شده که حتی  
فکر کردن به خرابه هاش هم دردناک. این پل و همیشه  
درست کرد. نمیدونم تو زندگیم چه گناهی کردم که باید  
اینجوری نا عادلانه تقاص پس بدم ولی، من انتقامم و از این  
بی رحمی میگیرم هومن. دلم خیلی پر ولی نمیتونم.

هومن:چی میگی آدرینا؟میخوای بری؟تو تازه اومدی؟کجا میری؟آدرینا من نمی گذارم.

آدرینا:حق با تو،آدم گاهی اوقات تو جنگ با خودش باید انقدر پیش بره که یک ویرون بساز از خودش! دیشب وقتی اونجوری پیدات کردم و از کلبه رفتم خودم و با خاک یکسان کردم.صبح وقتی تورو با اون حال وقتی که اشک میریختی و اسمم و صدا میزدی دیدم دیگه نتونستم،من دیگه نمیتونم به این دنیا و این زندگی ادامه بدم هومن بدون تو نمیتونم.باید برات بگم از همه چیز فقط امیدوارم نری...  
هومن:بیا بریم داخل کلبه بهم بگو.من هیچ وقت رهاش نمیکنم.

آدرینا:امیدوارم بعد از شنیدن حرفامم و نظرت همین باشه.  
به زبون آدرینا:

همه چیز و گفتم،یک دل سیر گریه کردم و هومن هم پا به پای من شکسته شد و اشک ریخت.دیدم وقتی از ازدواجم با رامین گفتم چقدر شکسته شد ولی ادامه دادم.دیدم وقتی از تاران گفتم چقدر نا امید شد ولی بازم ادامه دادم.انگار این یک سال فقط منتظر هومن بودم تا با همه ی مهربنوش آرومم بکن.شاید خیلی بی رحمی بود. نمیتونم ولی دل من این چیزا حالیش نبود.انگار این یک سال قلبم زیر این همه

فشار له شده بود و دیگه با دیدن شکستن هومن غمگین  
نمیشد. شایدم انقدر شکسته بودم که شکستن هومن برام  
عادی بود و نمیتونستم واکنشی نشون بدم. شاید برای اولین  
دیدار بعد یک سال خیلی بی احساس بود ولی این یک سال  
من دیگه احساسات و از یادم برده بودم. انگار این ویروانه  
ای که از خودم ساخته بودم نمیتونست دیگه امیدی به بلند  
شدن داشته باشه.

هومن: با این حساب تو...

آرینا: آره با این حساب من دیگه مال تو نیستم. نمیخوام  
امیدت و خاموش بکنم بگذار تقدیر زندگیمون و جلو  
بیره. هومن من باید برم.

هومن: ولی چطور بگذارم بری؟ چطور وقتی شاید دیگه هیچ  
وقت نتونم ببینمت؟

آرینا: این یک سال تمام تلاشم و کردم مدرکی ازش داشته  
باشم. چندتا مدرک کوچیک دارم ولی برای از پا درآوردن  
مردی مثل رامین با نفوذ بالایی که داره خیلی کم هست. شاید  
باید هنوزم صبر کنم. شایدم هیچ وقت موفق نشم که نابودش  
بکنم. نمیدونم! این تقدیر من و تو هومن. باید باهانش کنار  
بیایم. نا عادلانس ولی کجای این نیا عدالت داره که تقدیر من  
و تو داشته باشه؟ هومن من رامین و زمین میزنم ولی



نمیدونم کی برو و زندگیت و بکن. شاید طول بکش. آگه هم هستی باید پایه پای من بجنگی. من برای این شراکت تلاش زیدی نمیکنم و سعی میکنم قدرت رامین و پایین بیارم ولی رامین آدم زرنگ و باهوشی هست.

هومن: قول بده زیاد منتظرم نگذاری؟ ادرینا قول بده! دوست ندارم بری ولی راهی جز این نیست. تو باهاش ازدواج کردی و حتی قانون هم نمیتون تورو از رامین جدا بکن. ولی قول بده موفق بشی. ادرینا حرف بزن!

ادرینا: قول میدم. خدا حافظی نمیکنم، قرارمون شد بی قراری سر قرار بعدی همراه با لبخند...

بعد از این حرف بلافاصله از کلبه خارج شدم و به سمت بیرون دویدم. شاید داشتم از واقعیت فرار می کردم. نمیدونم ولی هر چیزی بود نمیتونستم بغلش بکنم. آگه میخواستم یک کلمه ی دیگه بگم حتی حاضر نبودم رهاش بکنم. این رفتن برای هر دو مون لازم. باید میرفتم تا بتونم با رامین بجنگم. آگه یک ثانیه دیگه صبر میکردم پشیمون میشدم. همین دیدار کوتاه هم برای من بس بود. به پشت سرم نگاه کردم و هومن و دیدم که روز زانو هاش افتاد و از دور نگام کرد. شاید اونم این رفتن و باور کرده و از این دوری خسته شد که بی حرف گذاشت به این بازی خاتمه بدم. این یک سال خودم و برای این زمان و این انتقام آماده کرده بودم. دیشب شب

قشنگی بود. خدا همونطور که با بارون پگاه و ازم گرفت با یک بارون هومن و بهم داد. شاید از همون اول هم تبدیل به هیولا شدن اشتباه بود. نمیدونم ولی من سر قرارم با خدا هستم.

تا شب صبر کردم و بعد از اینکه با شریک رامین ملاقات کردم بدون تلاش زیادی برای بستن قرار داد جدید به شیراز برگشتم. این ماموریت به خواست خودم نا موفق بود و این اولین قدم علیه رامین هست.

به زبون آیدا:

همه چیز و برای رسیدن به آخرین آرزوم آماده کرده بودم. طی این چند وقت با پیدا کردن چندتا مدرک علیه رامین میتونستم لبخندی رو به لبای عشق زندگیم بیارم. پیدا کردن این مدارک برای منی که قبلا خلافکار بودم کار ساده ای بود. درسته باند اژدها قدرتمند بود ولی بعضی جاها با خطا هایی که زیر دستای رامین داشتن میشد مدرک جور کرد. حداقل برای سایه ی شب این انکان وجود داره! فقط باید یکجوری با آدرینا ارتباط برقرار بکنم و بتونم اون رو سمت خودم بکشم و نجاتش بدم. اونطور که درموردش شنیدم دختر جسوری شده. با دیدنش یاد گذشته ی خودم میفتم. منم یک زمانی همینطور بی رحمانه علیه این روزگار شمشیر به دست وارد عمل شدم. ولی آخر این راه فقط

شکستن خودش هست. با شماره ای که ازش پیدا کرده بودم  
بهش زنگ زدم.

آدرینا: بفرمایین؟

آیدا: ببین دختر جون آگه میخوای رامن و زمین بزنی به  
ادرسی که میگم بیا! خوب میدونم که ازدواجت با این مرد  
کاملاً از روی اجبار بوده. پس بیا لجبازی نکن. میخوام کمکت  
بکنم. من کمک میکنم این مرد و زمین بزنی!

آدرینا: تو کی هستی؟ این چرندیات چیه داری به هم  
میبافی؟ من رو از کجا میشناسی؟

آیدا: فکر کن یک غریبه! اینکه من کیم مهم نیست. مهم این  
چجوری رامن و زمین بزنی. من مدارک خوبی علیهش  
دارم. فکر نکنم دختر جسوری که اسمش بین خلافکارا زبون  
زد از من بترس! آدرس و برات میفرستم. ناز نیار چون  
ممکن پشیمون بشم.

بعد از اینکه حرفام و زدم گوشی رو قلم کردم و آدرس  
خلوت ترین پارک تهران و برایش فرستادم. بعد از اینکه پیام  
دادم ذهنم بین گذشته در گردش بود، شاید آگه دوباره هم به  
گذشته برگردم باز هم همین راه و انتخاب بکنم. پرهام ارزش  
جنگیدن داره و من هنوزم پای این حرفم هستم. راه من  
درست بود؛ من برای به دست آوردن چیزی که دوست داشتم

تلاش کردم ولی، انتخاب من تو این راه درست نبود. من برای به دست آوردن پرهام باید قلبش و اسیر میکردم. شاید سیاست زنانگی بگن، نمیدونم ولی فقط این رو خوب میدونم الان برای استفاده از این سیاست خیلی دیر شده. حداقل از وقتی که پگاه و کشتم این سیاست تموم شد. من از همون اول بازنده ی این بازی تلخ و خون آلود بودم. فقط برای بازنده شدن وقتم و عشقم و میان گذاشتم تا این باور و فراموش بکنم. دنیای من یکجایی حوالی همون سالی که پرهام عاشق پگاه شد به پایان رسید. شاید الان اگه روزبه زنده بود من رو درک میکرد! اون هم کل زندگی و جونیش رو پای انتقامی گذاشت که حوالی همون کشی اون بین دریا خاکستر شد! شاید این قانون طبیعت، نمیدونم ولی اگه از همون سال به جای انتقام زندگی میکردم. شاید الان بازنده نبودم.

به زبون راوی:

به این دنیا همچون بازی هیچانی نگاه کنید! بازی که شما یکی از بازیکنانش هستید. یک بازی به طولانی اعداد سن و عمر آدمیزاد. برای بعضی آنقدر کوتاه که قبل از اینکه با بی رحمی این قوانین روبه رو بشوند و به چالش های زندگی برسند به پایان میرسد. شاید باید به شانس انها قبطه خورد! ولی میدانی، انسان ها آنقدر کوتاه فکر هستند که شاید

ساعات ها و شاید هم روز ها و ماه ها و سال ها به یاد ان  
انسان های خوش شانس اشک بریزند. البته شاید هم جزء  
غریزه ی یک انسان باشد! نجات و علاقه به ادامه ی زندگی  
که شاید پایانش بازنده و سرافکنده باشی. هرچند آن آدم های  
به ظاهر خوش شانس هم با به پایان رسیدن عمرشان از  
این بازی حذف نمی شوند. فقط از چالش های عجیب دنیا به  
نحوی فرار کرده اند. اما قانون کارما همه جا تورا به زانو  
در می آورد. پس به دنیا همچون بازی هیجانی نگاه کنید که  
در راه پرتگاه های زیبا اما عمیقی دارد. پرتگاهی در اعماق  
های طولانی... آنقدر طولانی که شاید تا پایان این مسابقه  
شما به خیال ادامه ی راه به پرتگاه عمیق بعدی نزدیک تر  
بشوید. آنقدر پیش بروید که وقتی به خودتان بیایید به دره ی  
مرگ و پایان بازی رسیده اید. پرتگاهی که راهی جز پذیرفتن  
ندارد! آنگاه برای پشیمانی از این اتفاقات و برگشت به عقب  
شاید بزرگترین آرزویتان باشد. شاید در ان لحظه به یاد فیلم  
های کودکی ارزوی ساعت زمان را در ذهنتان در گردش  
باشد و خدارا التماس کنید تا این ساعت هارا به گذشته  
برگرداند. ولی میدانید حتی اگر فرصت دوباره ای هم به شما  
داده شود باز هم همان راه را انتخاب می کنید. گویا این راه  
جذابیت خاصی دارد. شاید هم طعمه ی روزگار است. امتحان  
یا... هرچیزی که میتوانید رویش بگذارید. مهم این است طی

این بازی پنهانی و رقابتی بازنده نباشی. بازنده و دست  
نشانده ی روزگار بی رحم!

به زبون آدرینا:

بعد از اینکه اون تلفن عجیب تموم شد تو فکر رفتم، یعنی  
کیه که با رامین دشمنی داره؟ رامین رقیب های زیادی داره  
ولی هیچ کدومشون اونقدر قدرتمند و زرنگ نیستن که  
مدرکی علیه رامین پیدا بکنن. شاید یک تله باشه و  
شایدم... نمیدونم ولی یک حسی وادارم میکرد برم و مخاطب  
این تماس و ببینم. شاید به خاطر قولی بود که به هومن دادم  
و گفتم زود میام. به عمارت که رسیدم از ماشین خارج شدم  
و اتاق رامین رفتم.

رامین: اوه منتظرت بودم ادرینا، تاران ادیت میکن برو  
ارومش بکن. البته بعدش باید بیای پیشم دلم برات تنگ  
شده. در مورد ماموریت هم بعد صحبت می کنیم.

به سمت اتاق تاران راه افتادم و بعد از اینکه آرومش کردم  
سمت اتاق کار رامین راه افتادم.

رامین: خیلی خوب از موفقیتت بگو برام! نگو قرارداد بسته  
نشد که باور نمیکنم. چطور بود؟ تازگی ها به این فکر میکنم  
که از ایران بریم؟ نظرت چیه؟ خانوممم؟

آدرینا: من ایران و دوست دارم رامین، خانوادم و عشقم و که  
ازم گرفتی. داری کشورمم ازم میگیری؟ این عادلانس؟ البته  
فراموش کردم، داخل کار تو عدالتی وجود نداره!

رامین: عشق تو فقط منم. این و تو قلبت فرو کن ادرینا! فکر  
کردن به هر مرد دیگه ای مثل خیانت به من هست. یک سال  
گذشته ولی تو هنوزم نتونستی فراموشش بکنی نه؟ آدرینا  
خوب میدونی ادم کشتن برام کاری نداره نه؟ سامان بس  
نبود، میخواد هومن هم به خاطر تو بمیره؟ جرعت خوبی  
داری خانومم!

ادرینا: بزرگترین اشتباهات تربیت من به عنوان یک قاتل  
هست رامین. من خودم قاتلت میشم. پس از این خانوم  
جسورت بترس! در ضمن باید بگم قراردادی بسته نشد. دیگه  
من رو برای سر و کله زدن با این شرکای ضعیفت نفرست.

رامین: نه میبینم نسبت به قبل خیلی بزرگتر شدی! تهدید  
میکنی؟ حیف دوست دارم ادرینا؛ ولی این و بدون اگه یک  
روز قرار بر مردن و نموندن باشه قبل از اینکه قاتلم بشی  
قاتلت میشم. تو بدون من نباید حتی نفس بکشی. قلبی که جای  
من داخلش نباشه نباید بپیه! از من نخواه ازت بترسم  
ادرینا، من خودم از تو این هیولارو ساختم. از بین بردنت برام  
کاری نداره. مطمئنم روش من رو که میدونی نه؟ از نزدیک  
ترین آدمای زندگیت برای شکستنت استفاده میکنم. مثلاً

هومن چطور؟ یا آدرین اووم؟ پرهام چی؟ ادرینا اگه تو یک هیولایی من استاد یک هیولا بودم. الانم دلم برای بغل کردن خانومم تنگ شده. بدون اینکه روی اعصاب من بازی کنی بیا پیشم. این رو هیچ وقت فراموش نکن ادرینا، من هیچ وقت از زندگیت نمیرم. تنها راهی که بتونی من رو باهات از سر راهت برداری مرگ! ولی این رو بدون حتی اگه یک روز کمر به قتل من بستی توام با خودم میبرم. آدرینا هر اتفاقی هم بیفته تاران مثل یک زنجیره ای هست که من و تورو و به هم وصل میکنه. جای من تو زندگیت مثل میخی هست که به دیواره ی قلبت کوبیدن. حتی اگه من رو از قلبت جدا بکنی یک جایی هست که نشون میده من یک روز مال تو بودم. آدرینا عشق به همون اندازه که میتون قشنگ و شیرین باشه، به همون اندازه هم میتونه تلخ و زجر اور باشه. ولی من انقدر دوست دارم که حتی این عشق زوری رو هم به نداشتنت ترجیح میدم. من حاضرم شب و روز به هومن فکر بکنی ولی مال من باشی! بالاخره یک روزی هم میاد که قلبت و به زانو دربیارم. من تا اون موقع صبر میکنم ادرینا. هیچ وقت تلاش نکن من رو از زندگیت حذف بکنی چون هرچی بیشتر تلاش بکنی بهت نزدیک تر میشم. تو برای من ارزش خاصی داری ادرینا.



آدرینا: آگه اسم حس تو عشق، پس اسک حسی که سامان بهم داشت چیه رامین؟ اون به خاطر من از زندگیش گذشت ولی تو حتی حاضر نیستی من از کنارت برم و به خوشی های زندگیم برسم. رامین این حس تو عشق نیست، آگه هم هست پس سامان حسی بالاتر از عشق داشت که انقدر از خودگذشتگی کرد. هر وقت بهش فکر میکنم قلبم تیر میکشه رامین. من هیچ وقت حتی نخواستم سامان و ببینم، شاید دارم تقاص قلب شکسته ی اون رو میدم نه؟ پسری که نه پدر داشت و نه مادر ولی باز هم از عشقش به من شکست خورد و خودش و سپر بلای من کرد. فکر کنم قدم نحسی که ادما ازش حرف میزنن پا قدم من باشه. آگه من نبودم الان سامان زنده بود. آگه من نبودم الان هومن راحت زندگی میکرد و بابام دورین تحمل نمی کرد. چطور میتونی آدم در دسر سازی مثل من رو دوست داشته باشی رامین؟

رامین: من تورو همینو طوری که هستی دوست دارم ادرینا، بدون هیچ شرط و شروطی و بدون چون و چرا. شاید از نظر تو من با حسی که بهت دارم اسم مقدس عشق و به کثیف ترین حالت ممکن تبدیل کردم ولی، آدرینا قدرت عشق منطق و مهربونی و... همه رو به زانو در میاره. بیا بریم بخوابیم خانومم. دیگه دوست ندارم به از دست دادن و یک لحظه رفتنت فکر بکنم.

سعی کردم بدون توجه به اطرافم بخوابم که موفق هم شدم. صبح با صدای آلام گوشیم از خواب بیدار شدم و بدون بیدار کردن رامین از اتاق خارج شدم. به اون شماره ای که دیشب بهم زنگ زده بود پیام دادم با این مضمون که داخل پارکی که گفته بود الان منتظرشم. بعد از اینکه آماده شدم سعی کردم بدون سر و صدا از عمارت خارج بشم. با نگیهان جلوب در کاری نمی تونستم بکنم ولی انقدر ترسناک بودم که جرعت پرسیدن سوالی ازم نداشت. آدرس پارکی گفته بود رو پیدا کردم و به سمتش راه افتادم. جز یکی از خلوت ترین پارک های منطقه ی پایین شهر بود. تو این ساعت از صبح میشه گفت پرنده هم نمیزد. بدون داشتن هیچ ترسی به سمت پارک قدم برداشتم. این اقتدار از وقتی با رامین بودم به دست اوردم. دقیقا از همون زمانی که تصمیم گرفت استاد یک هیولا بشه! اطرافم و نگاه کردم ولی هیچ کس نبود. صدایی که از پشت گوشی بود نشون میداد مخاطبم باید یک دختر یا یک زن باشه. ولی الان میشه گفت تا چشم کار میکرد هیچ موجود زنده ای دیده نمیشد! تصمیم گرفتم به زنگ بزنم.

ادرینا: پس تو کجایی؟ نمیبینمت.

آیدا: پست سرتم. فکر نمیکردم انقدر پر جرعت باشی!

با شنیدن صدایی که از پست سرم بود برگشتم. با دیدن کسی که پشت سرم بود یک لحظه خشم و عصبانیت بهم غلبه کرد

ولی قبل از اینکه حرفی بزنم خواست با یک ضربه ی  
ماهرانه بی هوشم بکنه که با آموزش هایی که از رامین  
دیده بودم بلافاصله حرکتش رو دفع کردم و با پوزخند بهش  
نگاه کردم. کی فکر میکرد اون دختری که داشت با من حرف  
میزد قاتل مامانم و معشوقه ی بابام؟

آیدا: نه خوشم اومد! مثل اینکه رامین خوب بهت آموزش داده  
نه؟ توقع نداشتی من رو ببینی؟ خب باید بگم که من همیشه به  
سایه ی شب معروف بودم از هیچ کس جز بابات شکست  
نخوردم و همیشه روحیه ای مثل تورو داشتم. ولی خب  
گذشته ی من دقیقا شباهت به الان تو داره! با دیدن شکست  
من باید عبرت گرفته باشی. آخر جنگ با روزگار خودت  
بازنده میشی. شاید حتی تو از گذشته ی من هم خشن تر  
باشی. خبر از قتل هایی که انجام دادی دارم. شاید تیکه پاره  
کردن جسم ادمایی که ازت ضعیف تر هستن عقده و شیرین  
باشه ولی ته این راه شکست ادرینا. نیومدم که باهات  
بجنگم. ولی چون از روحیه ی خشننت خبر داشتم خواستم بی  
هوشت بکنم ولی ظاهرا تو خیلی ماهر شدی! بیا منطقی  
حرف بزنیم. من تورو از دست رامین نجات میدم ولی تو باید  
با من همکاری بکنی. چطوره؟

آدرینا: فکر نکنم مامانم دوست داشته باشه با قاتلش  
همکاری بکنم نه؟ علاقه ی زیادی دارم که همین الان خونت

و بریزم آیدا. با پای خودت اومدی قبرستون و شرایط و برام  
فراهم کردی. ادم زرنگی هستی! با استفاده از من چه نقشه  
های پلیدی تو ذهنت ها؟ فکر کردی من مثل گذشته هستم؟ نه  
ایدا من قاتل ادمایی مٹ توام. تو وجودت تو این دنیا مایه ی  
ننگ!

آیدا: بیا واقع بین باشیم. اگه جرم من قتل و خلاف پس جرم  
تو باید ازم سنگین تر باشه. تو همسر یک خلافکار معروفی  
ادرینا!

آدرینا: کی گفته جرم تو فقط قتل و خلاف؟ تو از ادمای بی  
گناهی مثل من و ادرین و سامان و هومن برای گرفتن  
انتقامت استفاده میکنی در اخرم با این روش سعی داری  
نزدیکم بشی.

آیدا: این پارک تا چند دقیقه دیگه شلوغ میشه ادرینا. اگه من  
یا تو شناخته بشیم برای هر دو مون بد میشه. تو که از من  
ترسی نداره پس بیا حداقل از اینجا بریم. اصلا هر جا تو  
خواستی میریم ولی من باید باهات حرف بزنم.

آدرینا: من حرفی با تو ندارم. فقط الان دارم به روش کشتنت  
فکر میکنم!

آیدا: اول حرفام و گوش بده بعد میتونی من رو بکشی. ببین  
ادرینا من زیاد صبور نیستم پس بیا اول یک جای مناسب  
بریم.

سوار ماشین شدم و به سمت یکی از گاراژهایی که خارج از  
شهر بود راه افتادم. شاید دنبال محل جدیدی برای کشتنش  
بودم ولی این بی خیالی که داشت نشون میداد حرفاش انقدر  
مهم هست که شاید جلوی مرگش رو بگیره. بعد از چند دقیقه  
رامین بهم زنگ زد.

رامین: الو آدرینا کجایی؟ چرا انقدر بی خبر از عمارت خارج  
شدی و به نگهبانم چیزی نگفتی؟

آدرینا: کار مهمی دارم. بهتره مزاحم نشی و برای یکبارم که  
شده داخل کارام دخالت نکنی.

بعد از قطع کردن گوشی کنار جاده نگه داشتم و لباسام و  
همراه با کفشام عوض کردم. طی این یک سال فهمیده بودم  
خیلی از وسایلم شنود و رد یاب داره و من دوست نداشتم  
رامین متوجه چیزی بشه. گوشیم خاموش کردم تا نتون  
ردیاب بکن و لباسام و همراه با کفشام عوض کردم و  
گوشواره هارو در اوردم. بعد از اینکه از همه چیز مطمئن  
شدم سمت ماشین رفتم و نشستم.

آیدا: از اون چیزی که فکرش و میکردم خیلی باهوش تر و  
زرنگ تری! مثل اینکه هنوزم هومن و دوست داری نه؟  
آدرینا: هه آره حرف بزن داری به آخرای عمرت نزدیک تر  
میشی. نترس این لحظه های آخر تمام تلاشم و میکنم  
نزنمت!

آیدا: از اینکه کنار سایه ی شب ایستادی ترسی نداری!؟  
آدرینا: تو چی؟ از اینکه کنار یک هیولا ایستادی نگران  
نیستی؟ به نظرت چجوری بکشمت؟ به نظرم باید اول تا حد  
مرگ بنمت و بعد زنده زنده بسوزونمت! یا قلبت و با چاقو  
در بیارم؟ اون نه تو قلبی نداری پی همون شش های بدنت و  
در بیارم گزینه ی بهتری هست! یا نه اصلا چرا دستم و به  
خون کثیف آلوده بکنم؟ خیلی راحت ذره ذره زجرت  
میدم. کاری میکنم روزی صدبار از خدا مرگ بخوای آیدا.  
آیدا: ببین شاید باورش دردناک باشه ولی من و تو شباهت  
همه به همدیگه داریم. منم در سن تو که بودم علیه این  
روزگار و مامان بابات شمشیر انتقام دستم گرفتم ولی ببین  
من رو، آخر این انتقام همین حال روز جدید من هست  
آدرینا! من و تو خوب هم و درک می کنیم چون توام اندازه  
ی من عاشقی. یک عاشق که رامین بینتون قرار گرفته. او مدم

کمکت کنم تا رامین و از این میان برداری. تو به تنهایی  
نمیتونی ادرینا!

آدرینا: هیچ ادمی محض رضای خدا به کسی کمک  
نمیکنه! چی ازم میخوای؟ یا بهتره بگم چه نقشه ی کثیفی تو  
ذهنت!؟

آیدا: نترس این نقشه ی جدید به هر دو مون سود کافی میده.  
آدرینا: رسیدیم. داخل همین گاراژ میکشمت آیدا. به قتلگاهت  
خوش اومدی!

بعد از اینکه باهم وارد گاراژ شدیم روبه زوش نشستم و  
گفتم:

آدرینا: خیلی خوب حرفایی که گفتی قبل از مرگت میخوای  
بگی رو بهم بگو! زود باش من زیاد وقت ندارم. باید یک  
عالم و از دستت راحت بکنم آیدا.

آیدا: من مدارک لازم برای از بین بردن رامین دارم ادرینا.  
با صدای بلند قهقهه زدم و گفتم: اگه مدارک لازم و داری پس  
چرا بای نابود کردنمون وقت تلف کردی! نگو دلم برات  
سوخت که باور نمیکنم آیدا.

آیدا: تو با انتقام گرفتن هیچ وقت به لذتی که میخواستی  
نمیرسی آدرینا. فقط این عقده هر لحظه بزرگتر میشه. من هم

سن تو بودم حتی از توام بدتر بودم ولی عاقبتم همین که  
الان داری میبینی! من مدارک لازم برای نابود کردن رامین  
دارم. من رامین و نابود میکنم و تورو به بابات بر  
میگردونم. در آخر هم خودم و به پلیس لو میدم ادرینا. قبل از  
اینکه بگی دارم دروغ میگم تو چشمام نگاه کن؛ فکر نکنم  
حالت یک ادم دروغگو و داشته باشم. من انقدر غم زده  
هستم که شاید کم کم متوجه افسردگیم بشی.

آدرینا: از کجا بدونم حرفات درسته؟ بالفرض که تو حقه نزدی  
و توانایی مبارزه با رامین و داشتی، از کجا بدونم یا از کجا  
برام تضمین میکنی که بعد خودت رو به بابام نمی چسبونی  
و خودت رو لو میدی؟

آیدا: میتونی ازم اثر انگشت بگیری یا صدام و ضبط  
بکنی. ادرینا به حرفام فکر کن. من می تونستم خیلی راحت  
بکشمت و نابودتون بکنم ولی اول او مدم تا با تو معامله  
بکنم.

آدرینا: معامله؟ خب پس در عوض این کار چی ازم میخوام؟  
آیدا: من از تو چیزی نمی خوام. فقط دوست دارم قبل از اینکه  
از این دنیا برم لبخند پرهام و ببینم. فکر نکنم این خواسته  
در مقابل کاری که براتون میکنم خیلی بزرگ باشه نه؟ شاید  
من رقیب عشقی و قاتل مادرت باشم ولی، تو از همه بیشتر



میتونی من رو درک بکنی چون توام سد بزرگی برای رسیدن به عشقت جلوت هست. ولی اگه من الان جلوت و نگیرم و کمکت نکنم توام شکست میخوری و هیچ وقت نمیتونی به هومن برسی. تو دقیقا داری راه اشتباهی که من در گذشته رفتم و تکرار میکنی! من نمی خوام توام این درد و بکشی آدرینا. شاید دختر پگاه باشی و الان دشمنم باشه ولی این رو بدون این راهی که داری میری انقدر دردناک هست که من حاضر نیستم بزرگترین دشمنم این درد و تحمل بکن. من الان از اینجا میرم. دست خودت میتونی من رو بکشی؛ مقاومتی ندارم چون همه چیزم که پرهام بود رو از دست دادم. اما اگه من و کشتی و در اخر به عاقبت من دچار شدی باید خودت و سرزنش بکنی!

آدرینا: تا الان انقدر ریسک کردم که شانسی زنده ام! بهت اعتماد میکنم ولی این بدون اگه از اعتمادم سو استفاده بکنی میشم یک ببر زخمی که گرسنه هست و تو تنها طعمشی! خطرناک تر از سایه ی شب چی میتونه باشه؟ خشم شب! آره این لقب من آیدا! بترس از کسی که چیزی برای از دست دادن نداره!

آیدا: اشتباه نکن، تو چیزای زیادی برای از دست دادن داری، فقط چون همیشه کنارت بودن و داریشون دیگه به چشمت نمیاد. تو بابات و داری، برادرت و داری همسرت و

داری. از همه مهم تر تو یک بچه داری! راستی نجات دادن  
دخترت از دست باباش با خودت! خب دیگه من باید برم. از  
خط جدیدی برای ارتباط با من استفاده بکن. هرچند یک خشم  
شب اینارو میدونی ولی بهتر بود بهت بکم. مطمئن باش این  
بهترین کاری بود که داخل عمرت کردی! میدونم خشمتم از  
من زیاده و دوست داری من رو بکشی ولی بیا برای ادمایی  
که توی زندگیت هستن با من همکاری کن، سامان برای ادامه  
ی زندگی تو جونش و فدا کر ببین این زندگی که الان داری  
همون چیزی بود که سامان برای نجات دادنش خودش و  
قربانی کرد؟ بیا جای اینکه غم و انتقام ادمای گذشته رو  
بخوریم قدر چیزایی که داریم و بدونیم. من این راه اشتباه و  
رفتم؛ تو تکرارش نکن. شمارم و که داری؟ با خط جدیدت بهم  
تک بزن. خب حالا میشه من رو به همون پارک پرسونی؟  
آدرینا: خودم همه چیز و میدونم. ولی اول باید اون مدارکی که  
ازش صحبت میکنی و ببینم. پس بگو اون مدارک و کجا ننگه  
میداری؟ آدرس و بگو.

آیدا: سمت پارک داخل کوچه ی...

آدرینا: از کی تاحالا از عمارت به پایین شهر رسیدی؟

آیدا: از وقتی چیزی برای از دست دادن نداشتم.

به زبون رادوین:

چند روز بود از آخرین سوژه ای که رامین بهم گفته بود گذشته بود ولی، انگار دیگه برای ادامه ی این راه توانایی نداشتم. گویا دنیا برام متوقف شده بود. با صدای گوشیم به خودم اومدم. رامین بود.

رادوین: بله رامین؟

رامین: کارت و شروع کردی؟ باید شروع و جلوتر بندازی، دیگه حتی به شرکا هم اعتمادی ندارم. باید این پسر و معتاد بکنی.

رادوین: برای چی میخوای معتادش بکنی؟

رامین: این همه آدم و بدون چون و چرا معتاد کردی و حرفی نزدی، چرا الان کنجکاوی میکنی؟

رادوین: باید دلیلش و بدونم! باید بفهمم با ادمایی که سرنوشتشون و خراب میکنم چیکار میکنی یا اینکه به خاطر چه گناهی این کار و باهاشون میکنی.

رامین: حوصله ی حرفای فلسفی ندارم. من با معتاد کردن پسرشون خانواده رو نابود میکنم و ثروت خانواده هارو بالا میکشم. بعدم ازشون یک جنازه میسازم! آگه سوالات تموم شد بهم بگو برای این ماموریت چیکار کردی؟ رادوین حوصله ندارم آگه موفق نشی دیگه بهت مواد نمیدم!

رادوین: این چند وقت حال خوب نبوده. از امشب شروع میکنم.

رامین: کاری به اینکه کی شروع میکنی ندارم، فقط این رو بدون باید برای یک هفته دیگه این پسر و معتاد بکنی! دیگه بقیش با خودت.

بعد از اینکه با رامین صحبت کردم سمت اتاق رفتم و دوباره اطلاعاتش و نگاه کردم. شاید دیگه نباید به حرف رامین گوش بدم، نمیدونم فقط این رو میدونم که اگه به حرفش گوش ندم و تا یک هفته دیگه ماموریت و به پایان نرسونم از من هم یک جنازه میسازه! شاید باید تظاهر به شروع ماموریت میکردم. یک نقشه ی بی عیب...  
به زبون هومن:

چند روز از اون شب قشنگ گذشته بود. اون کلبه ی چوبی داخل جنگل و اون صندوقچه ی داخل طاقچه... شاید احمقانه باشه ولی من برای اون سه تا گرگی که باعث شد ادرینا رو ببینم هم خوشحالم. شاید از زخم عمیق روی شکم هم خوشحالم! دیوانگیه ولی من خیلی خوشحالم؛ دیروز از شمال برگشته بودم و به سمت تهران راه افتاده بودم. اگه خبر زنده بودن ادرینا رو به پلیس میدادم امکان داشت به گوش رامین برسه و کار و برای ادرینا سخت تر بکن. به سمت خونه ی

مامانم (مطهره) راه افتادم. دوست داشتم با صدای بلند قهقهه  
بزنم و این خبر خوب بین مردم با صدای بلند بگم. دوست  
داشتم به همه ی این ادما این خوشحالی رو منتقل  
بکنم. انگار این آغاز جدیدی برای من بود. شاید آغازی برای  
خوشحالی و زندگی کردن. وقتی به خونه رسیدم وارد خونه  
شدم و مستقیم سمت اتاق آروشا رفتم، خواهری که این یک  
سال چیزی از خواهر بودن برام کم نداشته بود. شاید از یک  
پدر نبودیم ولی بیشتر از هر ادمی من رو درک میکرد. تنها  
کسی که بعد از کابوس هام کنارم بود آروشا بود.  
آروشا: به به خان داداش، چه خبر شمال خوش گذشت؟ انگار  
کیف و کوکی!

هومن: آروشا من ادرینام و دیدم. نگو توهم چون این دفعه  
حتی باهام حرف هم زد. باور میکنی آروشلا!؟ عشق من  
حالش خوبه! زنده هست و داره نفس میکشه.

آروشا: چ... چی؟ زنده هست؟ پس چرا این...

هومن: به خاطر نجات جون من و خانوادش. اون به خاطر  
زندگی ما خودش رو فدا کرده آروشا، با رامین ازدواج کرده  
و ازش یک بچه دو ماهه داره. شاید دیگه هیچ وقت نتونم  
کنارش باشم و زندگی بکنم. شاید اون بچه مثل یک سد  
بزرگی بینمون باشه ولی، من از خبر زنده بودنش هم

خوشحالم. همین که بدونم زنده هست برای من کافیه. آروشا نگام کن، به نظرت موهام بلند نشده؟ باید به خودم برسم.

آروشا: وای من دارم کم کم به ادرینا حسودیم میشه! من خودم و کشتم تو موهات و کوتاه بکنی و به خودت بررسی بعد الان تا ادرینا رو دیدی میخوای خوشتیپ بکنی؟ بعد منظورت از اینکه ادرینا بچه داره چیه!؟

هومن: رامین برای ادامه ی زندگی ما براش شرط گذاشته بوده، ادرینا هم با ازدواج کردن با رامین زندگی من و خانوادش رو نجات داد و خودش و تو لجن غرق کرد. الانم یک بچه داره.

آروشا: پس اون خبر مرگی که از ماشین داخل جاده بود چیه؟

هومن: اون فقط یک صحنه سازی بوده، ادرینا زنده هست. البته ادرینای قبل نیست ولی مهم این زنده هست! آروشا به نظرت دوباره میتونم کنارش باشم؟

آروشا: حضم این همه اتفاق برای من سخته. اما از اینکه صمیمی ترین دوستم و زن داداشم زنده هست خیلی خوشحالم. چرا پس الان نیست؟ چرا به پلیس خبر نمیدی؟ آگه به مامانن بابا بگم خوشحال میشن. بهشون گفتی؟

هومن: ادرینا برای نابود کردن رامین نیاز به زمان داره. بهم قول داد بیاد. اگه به پلیس بگم امکان داره به گوش رامین برسه. فعلا به جز تو ادرین نمیخوام کسی چیزی بدون. راستی از ادرین خبر داری؟ بهش بگو ولی حواستون باشه نباید کشی جز ما چهار نفر با خبر باشه. دوست ندارم مانعی برای کار ادرینا باشم.

آروشا: ولی این کار برای ادرینا خطرناک، امکان داره جونش به خطر بیفته! حواست نیست هومن.

هومن: فکر کردی من تا حالا به این فکر نکرده بودم؟ ولی خب بیا به قولی که ادرینا بهم داده بود اعتماد کنیم. اون بهم قول داد میاد...

آروشا: اذیتت نمیکنم. برو یکم به خودت برس. من موندم ادرینا با دیدن این قیافت چجوری تورو شناخته آخه؟ اصلا شاید هم از دستت فرار کرده با دیدنت چهره ی جدیدت عاشق رامین شده!

هومن: آروشا الان جای دلداری دادنت؟ تو و ادرینا هردوتون دیووونه هستین!

آروشا: کلا زندگی من و ادرینا خیلی عجیب! اون عاشق کسی شد که از ویلا دزدیدش و من خواهر کسی شدم که من رو

دزدید و اذیتم کرد. آخه من موندم همه ی خواهر برادرا  
خاطره های خوب دارن چرا پس ما انقدر ضایع هستیم؟  
هومن: خدا در و تخته رو با هم جور کرده ها! من موندم  
آدرینا اگه بفهم تو عاشق ادرین شدی چجوری میخواد نیست  
و نابودت بکن!

آروشا: هومن تو کی شوخ شدی آخه؟ من از معجزه ی  
عشقت باید یک کتاب بنویسم!

به زبون سرهنگ ملکی:

یک سال از پرونده ی عجیب رامین رادمنش و آدرینا و  
رادوین گذشته بود ولی باز هم مدرک خاصی دستگیرمون  
نشده بود. مدارک ثابت میکرد رامین و رادوین و آدرینا داخل  
ماشین سوختن ولی ادامه ی فعالیت باند اژدها این مدرک و  
انکار میکرد. خلافکار ها برای گنج کردن پلیس از این  
مدارک و این صحنه سازی ها زیاد استفاده میکردن  
ولی، اینکه یکسال از اون اتفاق گذشته بود هنوزم این  
پرونده نا معلوم بود برام جای تعجب داشت. طی این سال ها  
مهرداد (بابای سحر) و مهران تلاش زیادی کردن ولی باز هم  
به نتایج خوبی نرسیده بودیم. این یک سال پرهام اندازه ی  
یک عمر پیر شده بود و خودش و با کار و بیمارستان  
مشغول کرده بود. بعد از مرگ ظاهری رامین و آدرینا و



رادوین باند نیش عقرب از هم پاشید و باند اژدها قدرتمند تر شده. هر بار که مدرک محکمی برای زنده بود ادرینا و رامین پیدا میکنیم مدرکی پیدا میشه که این رو تکذیب کنه. کم کم خودم هم داششتم باور میکردم. آیدا هنوز هم پیدا نشده بود و سحر و مهدی هم ازدواج کرده بودن. تو فکر بودم که با شنیدن صدای در اتاق اجازه ی ورود دادم.

سحر: قربان گزارشی از رفت و آمد های باند اژدها که خواستین رو پیدا کردیم. میتونم پیام داخل؟

ملکی: بیا دخترم، راستی حال آقا مهدی چطوره؟ دوتا بچتون چطورن؟ خیلی وقت ندیدمشون!

سحر: ماهلین و رهام که مهد کودک رفتن، این چند وقت زیاد شلوغ کاری میکنن. مهدی هم داخل وزارت اطلاعات بذیرفته شده و مشغول کار هست. اتفاقا او مدم بگم امشب بیاین خونمون. خیلی وقت دور هم جمع نشدیم.

ملکی: خیلی دوست دارم درخواستت رو قبول بکنم ولی این پرونده و پیدا شدن گمشده های پرونده و باید تکمیل بکنم. ایشالا وقتی که دور هم جمع بشیم مجرم ها دستگیر شده باشن و ادرینا هم با رادوین زنده باشن. گزارش و بگذار و به کارت برس.

سحر: قربان شما هم به اون جنازه ها و اون آتش سوزی  
داخل جاده شک دارین؟

ملکی: هنوز چیزای زیادی هست که مشخص نشده، حتی  
دلیل آزادی من هم مدارکی هست که از طرف یک ناشناس  
بوده! اون پرونده های قتل سال پیش هم معلق مونده و بی  
نتیجه هست. آیدا و ارغوان هم ناپدید شدن. این پرئنده به  
ظاهر بسته شده و حکمی در موردش داده نشده. درواقع  
نمیتونن کاری بکنن چون هیچ مدرک معتبری نداریم. کسانی  
که پشت این بازی جدید هستن خیلی حرفه ای تر هستن. فعلا  
باید به مرگ آدرینا مطمئن بشم که هیچ جوهره نمیتونم قبول  
بکنم.

سحر: پرونده ی خانوم پگاه هنرمند رو مطالعه کردین؟ من  
فکر میکنم کسانی که پشت این پرده هستن از همون روش  
برای پنهان کردن آدرینا استفاده کردن. یک آتش سوزی  
صحنه سازی از یک ماشین داخل جاده ی تهران  
شیراز، قطعا این مورد که این ماشین از جلوی همه ی  
دوربین ها به صورت شانسی رد شده نمیتون درست  
باشه. خصوصا که کسی که آدرینا رو برده رامین رادمنش  
هست این آقا به سیاستداری معروف هست. قطعا یک  
خلافکار تحت تعقیب اینطور ضایع از جلوی دوربین ها جاده

عبور نمیکنه و تلاش میکنه از جاده های فرعی بره که  
دوربینی وجود نداشته باشه.

ملکی: حرفات درسته ولی تا وقتی مدرک نداشته باشیم حکم  
نداده باشن نمیتونم کمکی بکنم.

به زبون ادرینا:

بعد از اینکه از خونه ی آیدا خارج شدم به سمت عمارت راه  
افتادم. وقتی وارد عمارت شدم با جای خالی رامین روبه رو  
شدم. ظاهرا برای بستن یک قرارداد فوری بدون اطلاع رفته  
بود. همیشه گفت الان بهترین زمان برای زیر و رو کردن اتاق  
کارش بود. هرچند مدارکی که آیدا از رامین داشت به تنهایی  
میتونست اون رو زمین بزن ولی باز هم تا وقتی که مدرک  
وجود داشت دوست نداشتم به همون چند مدرک بسنده بکنم.  
سعی کردم مدارکی و بردارم که متوجه نبودشون نشه و اون  
مدارک علاوه بر خودش هزاران باند دیگه رو لو بده. بعد از  
اینکه کارم و انجام دادم رمز اتاق و زدم و فیلم دوربین اتاق  
و حذف کردم. به سمت اتاق دخترم رفتم و بعد از اینکه از  
خوابش مطمئن شدم به سمت تراس رفتم و با آیدا زنگ زدم.

آیدا: بله؟

آدرینا: منم آدرینا. زنگ زدم بهت بگم من هم چندتا مدرک رو  
برداشتم. کی کارمون شروع میشه؟ بقیه ی برنامه چیه؟

آیدا: همه چیز و مشخص کردم. آگه آماده باشی تا دو شب دیگه از عمارت فراریت میدم. نباید دخترت و با خودت بیاری چون اینجوری رامین بعد از اینکه متوجه نبود تو و بچتون بشه آگه دخترت باشه فکر فرار کردنت به ذهنش نمیرسه. هرچند ریسک داره ولی فعلا این تنها کاری هست که میتونم انجام بدم. باید دخترت و ول کنی و فرار بکنی تا حداقل یک روز از رامین وقت بگیری. صددرصد با وجودت بچه ای که داخل عمارت هست فکر میکنه کار واجبی داشتی رفتی!

آدرینا: یعنی تو میگی من بچم و ول بکنم؟

آیدا: موقت باید رهانش بکنی. بعد از اینکه تو فرار کردی من مدارک و به اداره میفرستم و خودم رو لو میدم. تو با مدارکی که داری میتونی از رامین جدا بشی و بچت بزرگ بکنی. من همه چیز و آماده میکنم. پس فردا ساعت دو باید بزنی بیرون. در ضمن موقع خورجوت از خونه جوری نشون بده که گویا اتفاقی افتاده و بی خبر رفتی. بعد از ناپدید شدن حتما دوربین های مداربسته رو نگاه میکنه، آگه رفتار مشکوکی نداشته باشی کمتر بهت شک میکنه. زمان بیشتری برای لو دادن رامین به پلیس داریم. سعی کن تمام وسایلت رو داخل خونه بگذاری. امکان داره حتی به گوشیت هم ردیاب وصل باشه. کفشت مانتو یا وسایل ارایش و

تزیینی! امکان داشتن دوربین روی دکمی های لباس هایی که بیشتر استفاده میکنی زیاد هست. مراقب باش.

آرینا: همه چیز و میدونم. اینم بگم اگه بخوای من رو دور بزنی یا فرار بکنی قبلش توسط من کشته میشی!

بعد از اینکه تلفنم با آیدا تموم شد سمت اتاق ماریانا راه افتادم. دختری که از وقتی فهمیدم وجود داره آرزوی مرگش و کردم! دخترم بود ولی علاقه ی مادرانه ی شدیدی بهش نداشتم. گویا این بچه از همون اول هم بد شانس متولد شده بود. دروغ چرا دوست نداشتم بچه ای از رامین داشته باشم ولی دنیا بهم یاد داد همیشه فرمانروای تقدیر من نیستم! اگه با این دنیا بی رحم نباشی کشته میشی! نه جسمت ها نه، روح و ذره ذره عذاب مبدن و خوردت میکنن. گاهی اوقات آرزوی رویای بچگی رو داشتم که مثل یک خانواده ی شاد کنار هم زندگی می کردیم. شاید هیچ وقت نتونم ماریانا رو اونطور که باید دوست داشته باشم ولی بهش یاد میدم با این دنیا بی رحم باشه. نمی گذارم مثل مادرش از بچگی شکننده باشه.

به زبون رادوین:

تا سه روز دیگه باید فرهاد و معتاد میکردم و رامین منتظر نتیجه بود. اما بعد اینکه اسم فرهاد و شنیدم حتی دیگه علاقه

نداشتم ادامه ی اون مطلب و بخونم.بالاخره بعد چند روز تصمیم رو گرفتم.اگه بخواد فرهاد و نجات بم خودم و باید فدای این انسان دوستی بکنم ولی،خسته شده بودم از این دنیای تکراری که برای خودم ساخته بودم.دوست دارم برگردم به زمانی که بزرگترین دغدغم تیپ و درس و رشته و کنکور بود!زمانی که با دیدن گیتار زدن آدرینا برای آدرینی که نبود حسودی میکردم و باهاش صحبت نمی کردم. شاید این داخل پرونده ی تقدیر آدرینا بادی مداوم تکرار بشه!خوندن آهنگی که به عشق و دوری برادرش بخونه.اول آدرین و بعد هم من... فقط این بار یکم متفاوت هست،آدرینا به عشق آدرین خوند و اشک ریخت و در آخر آدرین و پیدا کرد ولی برای من میخونه و اشک میریزه و بر نمیگردم.... .

شاید قربانی این تقدیر و این عشق فقط خودمم!از بچگی وقتی دوستانم و می دیدم که با مادرشون بازی میکنند و خوشحالن قلبم میشکست!وقتی نوجوان شدم و فهمیدم مامانم یک خائن بوده شب ها با فکر کردن به مادرم اشک میریختم.وقتی بزرگ شدم سعی کردم گذشته رو فراموش بکنم.به بی مادری عادت نکرده بودم یعنی همیشه هیچ وقت به جای خالی آدما تو زندگیت عادت کنی هر چقدر هم که اون آدم خائن باشه!همه چیز خوب بود تا وقتی که سر از

اینجا در آوردم. بهم گفتم مادری که شب های به حسرت  
آغوشش گریه میکنی تو جمع از نفرتت بهش میگی مادر  
واقعیت نبوده! و پدری که از بچگی بهش گفתי بابا پدر  
واقعیت نبوده! وقتی فهمیدم مادرم زنده هست و اون زن  
پگاه هست از خوشحالی زیاد میخواستم فریاد بزنم ولی  
فریاد قلبم با صدای تیر آغشته به خون و درد فریادی از  
روی درد و تعجب و خون ساخت. فریادی که کوتاه بودن  
شادی هایم رو به بلند بودن غم این دنیا پایان داد و من رو  
در مرداب این درد خفه کرد. و حالا این منم؛ رادوینی که این  
درد ها رو به چشم دیده و ذره ذره چشیده و به طعم زهر  
زندگی عادت کرده. قلب از زندگی که داشتم گرفته بود.

شاید این بین نجات زندگی یک آدم خیلی غیر منتظره و  
عجیب باشه ولی من به این چیز های عجیب زندگی عادت  
داشتم. شاید با نجات دادن فرهاد و مرگ خودم از این درد و  
این دنیا راحت بشم.

با این فکر با خط جدیدی که گرفته بودم به فرهاد پیام دادم و  
باهاش قرار گذاشتم. شاید با انجام این کار حکم مرگ خودم و  
امضا بکنم ولی خسته شده بودم. ....

دلم برای آدرینا می سوخت که یک عمر باید برای من و به  
دوری برادر دوشم آهنگ بزنه! ولی جدیداً خیلی بی رحم  
شده بودم.

به زبون ارغوان:

بالاخره بعد یک سال تونستم از کشور خارج بشم و هویت جدیدی پیدا بکنم. این اواخر با جراحی های پلاستیکی تا حدی چهرم و عوض کرده بودم. با خوشحالی به چهره ی جدیدم نگاه کردم، زیاد تفادت نداشت ولی تا همین حد هم بس بود. فردا روزی بود که یک سال از مرگ سامانم میگذشت و این بار میخواستم با چهره ی جدیدی و برای اولین بار کنار آرامگاهش برم. طی این سک سال شبی نبوده که با کابووس از خواب بیدار نشدم و با گریه عکس سامان و بغل نکنم. شاید حتی اگه تغییر چهره نمیدادم هم رامین با دیدن این دختر ضعیف و شکننده نمیتونست باور بکنه من همون ارغوانی هستم که به داداشم خیانت کردم و نابودش کردم! اگه گرفتن انتقام نبود تا الان زنده نمیومدم. من میخواستم انتقامم رو از رامین بگیرم، مردی که کاری کرد من به عشقم شلیک بکنم. شاید اگه از همون اول علیه مهدی نقشه نمی کشیدم هیچ وقت به این نقطه از افسردگی نمی رسیدم، شاید کشتن سامان به دست خودم تقاص خیانتی بود که به برادرم کردم. نمیدونم فقط این رو خوب میدونم که دوست دارم رامینی که من رو تا اینجا رسونده بکشم و از صحنه ی تقدیر و روزگار حذفش بکنم. اوایل دنبال فرصتی بودم که ادرینا رو بکشم ولی وقتی به حرفای عاشقانه ی



سامان به ادرینا و جمله ی التماس امیز سامان که کاری به ادرینا نداشته باشم فکر میکردم دوست نداشتم روح سامان و اذیت بکنم. ولی این مورد برای رامین صدق نمیکرد. رامین باید ذره ذره بمیره و زجر بکشد تا بتون تقاص دزدیدن ادرینا و من رو پس بده. همونطور که من تقاص خیانت به داداشم رو دادم رامین هم باید زجر بکشد!

طی این یک سال اطلاعات خوبی ازشون به دست آورده بودم و میتونستم به اطلاعات خوبی برسم. به نظر من لو دادن رامین برای این کار کافی نیست و علاوه بر اون باید ذره ذره چاقو بخوره و جون بده! این یک سال خیلی خوب تیر اندازی رو یاد گرفته بودم و میتونستم از دور هم به هدف بزنم. شاید باید بگم که این حرفه رو هم فقط به خاطر شلیک به رامین یاد گرفته بودم... .

به زبون رامین:

با عصبانیت از خونه ی ویلایی خارج شدم، نمیدونم چرا ادرینا وقتی به شمال رفته بود موفق نشده بود! درواقع خیلی عجیب بود چون ادرینا کارهای سخت تر از این هم انجام داده بود و این موضوع باعث تعجبم شده بود. امروز از صبح بی خبر از خونه خارج شده بودم، با این فکر که شاید ادرینا نگرانم شده باشه به سمت عمارت راه افتادم. اخه گوشیم هم خاموش شده بود و نمیتونستم بهش خبری

بدم. امروز فوق العاده عصبی بودم و الان با دیدن ماریانا و آدرینا یکم میتونستم آزوم بشم.

از همه عجیب تر این بود که این چند وقت خبری از رادوین نبود و این من رو از همه بیشتر مشکوک میکرد. بعد از چند دقیقه به عمارت رسیدم و وارد ویلا شدم.

رامین: خانومی؟ کجایی آدرینا؟ دلت برای من تنگ نشده بود اخه؟

آدرینا: چه خبره چرا صدات و بالا بردی؟ ماریانا خوابه اذیت نکن.

رامین: آدرینا از این رفتار سردت خسته شدم! به خاطر من نه ولی اون بچه چه گناهی داره که باید هر روز با صدای دعوای من و تو ز خواب بیدار بشه؟ من چی از اون هومن آشغال کم دارم لامصب؟

آدرینا: بهتر لقب هایی که مال خودت هست رو به کسی نسبت ندی عزیزم! تو چرا از خودت نمی پرسی که من چه گناهی داشتم که از هانوادم جدام کردی؟

رامین: گناه تو این بود که من عاشقت بودم، گناه تو این هست که هومن و دوست داری میفهمی؟ دیگه هیچی نشنوم. دوست بعد یک شب خسته کنند و پر مشغله باهات

حرف بزنم. بیا اتاقم دلم برای یک زندگی بدون دعوا لک زده  
لامصب.

آدرینا: من زیر دستت نیستم که برای من تکلیف مشخص  
بکنی. آگه از این زندگی راضی نیستی میتونی من رو ول کنی  
و تنهایی زندگی بکنی. اتفاقا من هم با این مورد  
موافقم! منتظرم نباش.

به زبون آدرینا:

با اینکه یک سال تلاش کرده بودم قوی باشم و از رامین  
نترسم ولی باز هم ترس عجیبی تو قلبم بود. زمان خیلی زود  
گذشته و من نفهمیدم کی به زمان فرارم از عمارت نزدیک  
شدیم، شاید آگه یک آدم از دور بی تابی من رو ببینه ساعت  
ها بهم بخنده که از این عمرت با شکوه و این ثروت و این  
عشق عمیق رامین نسبت بخ خودم دارم فرار میکنم. شاید  
موقعیت من در حاضر بزرگترین آرزوی بچگی و نوجوانیم  
بوده و توی این دوره که بچه دارم و یک سال ازدواج کردم  
فرار چندان گزینه ی مناسبی نباشه! ولی این تنها راه فرار از  
این شادی های پوچ و ظاهری هست. شاید این زندگی از دور  
بزرگترین آرزوی یک دختر باشه ولی این برای منی که از  
این عمارت و این کار خبر دارم مثل یک زهر کشنده ذره  
ذره نابودم میکنه. شاید از نظر خلافاکارها و رقبا و شرکا  
رامین من یک دختر جسور و بی باک با روحیه ی خشن

هستم ولی تنها خودم میدونم قبل از این آدم جدید من چه کسی بودم! یک دختر که از هفت سالگی بی مادری کشید و....

هرچقدر تلاش کردم هومن رو فراموش بکنم نتونستم، گویا قلبم لجوجانه این درخواست و رد میکرد و به غروب عاشقانه ی پاییزی کنار دریا می تپید و سرسختانه تلاش میکرد که ابر باران قلبم و به قطره های اشک تبدیل بکنه و برای یکبار هم که شده داخل این یک سال با صدای بلند اسمش و صدا میزد و تمام عالم و از عشقش به هومن خبردار میکرد. ولی هر بار که قلبش میخواست این تخیل زیبا رو به تصویر بکشه با یاد کشته شدن سامان به خاطر علاقتش به آدرینا خورد میشد و میشکست. گاهی دلم برای قلبم میسوزه! خیلی باید ترحم انگیز باشه که دلت برای خودت و نامردی این دنیا نسبت به خودت بسوزه و تو خودت دختری جسور و بی باک و ادم کش نشون بدی! درسته تو زندگیم آدم کشتم ولی هیچ وقت نتونستم دوتا عاشق و از هم جدا بکنم، نمیدونم شاید چون خودم این درد و کشیده بودم و نمیخواستم این درد و برای حتی دشمنم! با اضطراب به ساعت اتاق ماریانا نگاه کردم. امشب با هوشیاری تمام رامین برای خوابیدن کنارش پسچوندم و به بهونه ی تب ماریانا اومدم کنارش تا از این عمارت فرار

بکنم. هرچقدر هم که جسور باشم از خشم رامین ترس داشتم، البته آگه بخوام با خودم روراست باشم بیشتر از اینکه رامین به هومن آسیب برسون ترس داشتم! اون یکبار به من این هشدار رو داده بود. سعی کردم خودم و با دیدن آسمون و تاریکی شب آروم بکنم.

نمیدونم چند ساعت گذشته بود که با صدای گوشیم به خودم اومدم و پیام آیدا رو باز کردم:

(بدون جلب توجه بیا بیرون. سعی کن مشکوکانه رفتار نکنی. پشت عمارت منتظر تیم. تکرار نکنم ماریانا رو نیار!)

با سرعت به سمت اتاق رفتم و سعی کردم معمولی رفتار بکنم، در واقع مهارت خاصی به فیلم بازی کردن داشتم و میتونستم معمولی رفتار بکنم. از عمارت خارج شدم و به سمت ون مشکی رنگی که از دور چراغ میزد رفتم و سوار شدم.

آیدا: تا اینجا همه چیز خوب پیش رفته. امیدوارم بتونیم موفق بشیم.

آدرینا: از الان به بعد برنامه چیه؟

آیدا: از الان به بعد باید تا فردا این مدارک و به اداره بدیم و تو خودت رو نشون بدی. از اونجا به بعد دیگه همه چیز و به قانون بسپار.

آدرینا: پس امشب آخرین شب آزادیت هست! حالا چرا انقدر اصرار داشتی از رامین وقت بخرم؟

آیدا: همونطور که چند سال پیش نفوذش به اداره ی پلیس هم رسیده بود حتما الان هم جاسوس های خودش رو داره! برای همین باید منتظر باشیم و این پرونده رو با سرهنگ ملکی در میان بگذاریم. هرچند سرهنگ ملکی از چندین سال قبل به صورت محرمانه کارایی این باند اژدها رو زیر نظر داره ولی دقت کار رامین انقدر زیاد هست که هنوزم به جواب خاصی نرسیده.

تا فردا صبح بیدار بودم و مذاقب بودم آیدا فرار نکن و از اینکه بعد این همه وقت قرار بود خانوادم و ببینم خوشحال بودم. دلم برای آدرین و بابام رادوین تنگ شده بود. صبح نزدیکای ساعت شش بود که کم کم خوابم برد و چیزی نفهمیدم.

به زبون آیدا:

صبح وقتی بیدار شدم متوجه شدم آدرینا خوابیده. شاید این دختر رقیب عشقیم باشه ولی من با جمله ای که پگاه لحظه ی اخر زندگیش گفت قلبم اتیش گرفت. شاید تقصیر بی مادری این دختر منم، شاید آگه من نبودم این دختر الان نه قاتل بود و نه رامین داخل زندگیش بود. به دنیا اومدن من

یک اشتباه بزرگ بود. از خونه خارج شدم و به سمت آدرسی که میدونستم مال بیمارستان پرهام هست رفتم. باید خودم و بهش نشون میدادم و از خبر خوشی که داشتم اون رو خوشحال میکردم و برای همیشه از این صفحه ی روزگار حذف میشدم. بعد از چند دقیقه به بیمارستان رسیدم و به بخش مدیریت رفتم.

منشی: خانوم با کی کار دارین؟

آیدا: با رئیس بیمارستان آقای پرهام تهرانی. لطفا حضور من رو اطلاع بدین.

منشی: وقت قبلی دارین؟ فکر نکنم قبول بکنن.

آیدا: بگو آیدا من رو میشناسه.

بعد از چند دقیقه منشی گفت: خانوم میتونی برین داخل.

به سمت اتاقی که مال مدیریت بود رفتم و وارد اتاق شدم.

پرهام: ت... تو خودتی؟ ولی چطور این همه وقت نبودى؟

آیدا: وقت برای تعجب کردن ندارم. او مدم که سهمم و از این

عشق بگیرم و برای همیشه از زندگیت خداحافظی

بکنم. میدونم دیدن من چندان برات جذاب نبوده و ناراحتت

کرده، ولی این حق من که تنها یک لبخند از تو قبل مرگم

داشته باشم نه؟

پرهام: این چرندیات چیه میگی؟ از جونت سیر شدی که خودت رو به من نشون دادی نه؟ اتفاقا پلیس خیلی وقت منتظرت!

آیدا: نمیخواد زحمت بکشی. اوادم اینجا که سهمم و بگیرم و برای همیشه برم. باید اعتراف بکنم. من از همون موقعی که داخل دانشگاه بودی عاشقت شدم و تا به این لحظه از عمرم عشقم به تو خیلی بیشتر شده و حتی یکبار هم به مردی جز تو فکر نکردم ولی همیشه برای تو یک مزاحمی بیش نبودم. نیومدم که خاطرات گذشته رو زنده بکنم و خودم و عذاب بدم. ولی سهم من از این عشق حداقل یک لبخند هست یا نه؟ از وقتی یادم من مایه ی غم و عصبانیت بودم و هیچ وقت حتی به من یک لبخند هم نزدی. این همه سال برای تو جراحی پلاستیکی انجام دادم که برای تو زیبا باشم ولی جواب من فقط سکوت بود و درد؛ الان به حرمت اسم مقدس عشق که من رو سوخت و خاکستر کرد برای یکبار هم که شده از ته دلت بخند. میدونستم که تو انقدر بی رحمی که هیچ وقتت نمی تونی به این عاشق دل خستت حتی یک لبخند به کوتاهی یک صدم ثانیه بزنی برای همین این یک سال تلاش کردم آدرینا دخترت رو از چنگ رامین در بیارم و با این خبر قلبت و خوشحال بکنم.

پرهام: ت... تو چی گفتی؟ دخترت من زنده هست؟



به زبون پرهام:

وقتی منشی اسم آیدا رو برام تکرار کرد اول تو شک بودی ولی کم کم به خودم اومدم و اجازه ی ورود دادم، تا وقتی این آدم رو با چشمای خودم نمی دیدم نمیتونستم باور بکنم. ولی الان تو این لحظه این بهترین خبری بود که تونستم بشنوم، برای یک لحظه عاشق صدای آیدا شدم، فقط برای یک لحظه ی کوتاه دوست داشتم از خوشحالی بغلش بکنم و ازش تشکر بکنم. تو حال خودم نبودم و باور این حرف برام سخت بود. گویا این همه سال از زندگیم بعد از ازدواج با پگاه این دومین خوشحالی بی نهایت من بود. متوجه حرفای آیدا نمیشدم و فقط با یک لبخند قشنگ چشمم رو بسته بودم. گویا خدا تو اون لحظه بزرگی و عظمتش رو برام به نمایش گذاشته بود و مثل یک پسر جوان و خام با دیدن دختر جذابی خوشحال بودم.

پرهام: پس دخترم کجاست؟ این یک سال کجا بود آیدا؟

آیدا: بهتر از خودش بپرسی. آدرس خونم و به پلیس میدم میتونی اونجا ببینیش. برای من دیدن لبخندت بس بود. سهم من از این زندگی فقط یک لبخند به قشنگی شب های بارون کنار دریا هنگام غروب آفتاب پاییزی زیبا بود! من باید خیلی خوشبخت باشم که این لبخندت رو به من هدیه کردی! من این بیست سال فقط به عشق تو و دیدن این لبخندت زندگی

کردم. الان بعد از این لبخند دیگه دلیلی برای ادامه ی زندگیم  
ندارم. مدارک کافی برای لو دادن خودم و رامین  
اوردم. دوست نداری دخترت و ببینی؟  
پرهام: کجاست؟ خیلی دوست دارم ببینمش.

آیدا: پس بیا اداره ی پلیسی که سرهنگ ملکی داخلش کار  
میکنه. چند دقیقه دیگه میبینمت.

پرهام: نه نه، دوست دارم باهم بریم. برام از دخترم بگو. حالش  
خوبه؟

آیدا: میترسی فرار بکنم؟ من دیگه هدفی برای زندگیم  
ندارم. این آخر خط من، ولی مخالفت نمیکنم چون حتی سوار  
شدن با تو داخل ماشین هم شیرین. شاید این آخرین شیرینی  
این زندگیم!

نمیدونم چه ذوقی بود که حتی سرعت رسیدنم به اداره ی  
پلیس رو هم کم کرده بود و گویا دنیا تازه بعد این همه سال  
مسابقه ی عظیمی بین عقربه های ساعت انداخته بود و  
هرکدوم از دقیقه ها به کوتاهی ثانیه ها شده بودند. وقتی به  
دفتر سرهنگ ملکی رسیدیم وارد اتاق کار شدیم.

سرهنگ ملکی: به به سلام آقا ی تهران...

با تعجب به آیدا نگاه میکرد و گویا تو شوک بزرگی بود.

ملکی: آیدا؟ ولی چطور ممکن؟! آقای تهرانی ایشون کنار شما  
چیکار میکنن؟ هیچ میدونستین مجرم هستن؟ همیشه...

پرهام: سرهنگ دخترم پیدا شده میفهمی؟ آدرینای من زنده  
هست. سرهنگ دیدین گفتم دختر من به همین راحتی  
نمیره؟

ملکی: الان کجا هستن؟ سرباز؟ به ماموران زن بگین به این  
خانوم دست بند بزنن و داخل اتاق بازجویی منتظر  
باشن؟ الان دخترت کجاست پرهام؟

پرهام: از آیدا پرس. اون میدونه دخترم کنار اون بوده.

ملکی: قضیه خیلی عجیب شده ولی فعلا پیدا کردن دخترت  
مهم تر هست. خب خانوم آیدا سماواتی آدرس؟

بعد از اینکه آدرس و گفت به سمت آدرس راه افتادیم و  
وارد ساختمون شدیم. درب رو با کمک وسایلی که همراه  
سرهنگ بود باز کردیم و اول من وارد خونه شدم که از  
بودن آدرینا مطمئن بشم. بعد از اینکه وارد اتاق دوم شدم با  
آدرینای غرق در خواب مواجه شدم و با شوک و اشک و  
خوشحالی به دخترم نگاه کردم، داخل این یک سال خیلی  
تغییر کرده بود و هیچی ازش نمیدونستم. اینکه چجوری پیش  
آیدا بوده و چرا اینطوری پیدا شده و این یک سال کجا بوده  
برام مهم نبود، فقط اون لحظه دوست داشتم از خوشحالی

فریاد بزنم! دختر من پاره ی تن من پیدا شده بود، دختری که تقاص اشتباه من و پگاه و داده بود این همه سال خودم با یک آرامگاه ظاهری آروم میکردم الان زنده بود. شاید باید خنده دار باشه ولی من میترسیدم! میترسیدم همونطور که پگاه و بعد پیدا کردنش از دست دادم الان هم آدرینا رو از دست بدم!

به زبون رامین:

نمیدونم ساعت چند بود که از خواب پریدم، حس خوبی نداشتم. نمیدونم چه خبر بود ولی بی دلیل نگران شده بودم. به سمت اتاق ماریانا راه افتادم. حدودا ساعات شش بود. وقتی ماریانا رو غرق در خواب دیدم یکم خیالم راحت شد ولی تا وقتی آدرینا رو هم نمیدیدم نمیتوونستم آروم بگیرم. قلبم درد میکرد و نمیدونستم چه اتفاقی افتاده! دیشب آدرینا به بهونه ی خوابیدن پیش ماریانا از کنارم رفته بود و اینکه الان ماریانا تنها بود مهر محکمی به این نگرانیم میزد. با سرعت از اتاق خارج شدم و به خدمه ها دستور دادم اتاق هارو نگاه بکنن و خودم هم وارد باغ شدم و زیر زمین و اتاق مخفی و باغ پشتی رو نگاه کردم ولی انگاره جدی جدی داخل عمارت نبود. هرچند تا الان از این اتفاقات افتاده بود و گاهی اوقات به خاطر کارهای فوری که پیش میومد مجبور بود بی خبر بره ولی اینبار عجیب دلم شور

میزد به سمت نگهبان ورودی باغ رفتم و ازش در مورد خروج ادرینا پرسیدم که بی اطلاع بود. تنها در خروجی دوم خونه در پشتی عمارت بود که به خاطر اینکه لو نره نگهبانی نداشت و از زیر بنا خونه راه داشت ولی مطمئن بودم دوربین داره به سمت اتاق مدیریت راه افتادم. تمام دوربین های ورود و خروج رو نگاه کردم تا اینکه به ادرینا رسیدم. حدودا ساعت های دو شب از اتاق ماریانا بعد یک تماس مشکوک از اتاق خارج میشه و وارد اتاق خودش میشه، داخا اتاق خودم و خودش طبق حرف خودش دوربینی گذاشته بودم ولی بدون اینکه به ادرینا چیزی بگم از یک دوربین مخفی داخل استفاده کرده بودم. با سرعت سمت لپ تا رفتم و کد و وارد کرده و ضبط شده ی دوربین هارو باز کردم. همه چیز درست بود و ظاهرا اینبار هم به خاطر یک اتفاق فوری رفته، خواستم لپ تاب و ببندم که با دیدن کاری که ادرینا داشت می کردم تصویر و زوم کردم، اون داشت تمام زیورلاتش و عوض میکرد، داخا تک به تک اون گردنبند ها ردیاب وصل شده بود و در آوردن آنها یکم شک بر انگیز بود، با سرعت از اتاق مدیریت خارج شدم و به سمت اتاقی که ادرینا داخل بود راه افتادم، به خاطر دعوا هایی که داشتیم علاوه بر اتاق مشترک یک اتاق دیگه هم برای ادرین بود که تکی بود و طبق خواسته ی خودش دوربینی نداشت ولی

من از یک دوربین مخفی استفاده کرده بودم. وارد که شدم با دیدن گردنبندها و گوشواره‌هایی که روی میز بود متوجه عمق فاجعه شدم. به سمت جا کفشی رفتم؛ تمام کفش‌هایی که ردیاب داشتن داخل جا کفشی بود و مانتو‌هایی که شنود داشتن هم داخل اتاق بود، درسته تا حالا آدرینا بی‌خبر رفته بود ولی هیچ وقت در این حد شک برانگیز عمارت و بی‌خبر رها نمی‌کرد. به نگهبان دستور دادم که با چند نفر شهر و بگردن. سمت اتاق مدیریت رفتم و تمام فیلم‌های ضبط شده از یک هفته قبل تر و نگاه کردم. هیچ کار مشکوکی نکرده بود و همین من رو بیشتر نگران کرده بود، اون دختر داخل باند من بودم و خودم بهش اون مهارت‌ها رو یاد داده بودم ولی هیچ وقتی فکر نمی‌کردم بخواد از این مهارت‌ها علیه خودم استفاده بکنه. شاید هیچ اتفاقی نیوفتاده بود ولی دل من خیلی بی‌قراری میکرد و همین باعث شده بود نتونم به خوبی فکر بکنم. اگه اون واقعا فرار کرده باشه هیچ جایی رو جز خونه پرهام و آدرین و هومن نداشت. پس باید این چند نفر رو زیر نظر داشته باشم. به یکی از نفوذی‌هام داخل اداره ی پلیس زنیگ زدم. هرچند این شخص فقط یک ستوان بود و مثل امینی ماهر نبود ولی نفوذ به اداره ی پلیس خیلی سخت بود و همین ستوان هم برای من ارزش داشت چون از بخش جنایی و جرایم خشن بوده. بعد از اینکه مطمئن شدم

هیچ خبری نیست سوار ماشین شدم و به سمت آدرس هومن راه افتادم. آگه واقعا آدرینا از دست من فرار کرده باشه و به خاطر هومن از من و بچش گذشته بود اینبار هومن رو واقعا میکشتم.

به زبون آدرینا:

با حس نوازش دستی که لمس کردنش برام آرامش خاصی داشت از خواب بیدار شدم. با فکر اینکه آیدا فرار کرده با سرعت بلند شدم و به اطرافم نگاه کردم که با دیدن شخص روبه روم میشه گفت تو شوک بزرگی رفتم و با تعجب و دلتنگی و بغض به پدرم نگاه کردم. اون اینجا چیکار میکرد؟ اصلا آیدا کجا بود که بابام الان اینجا بود؟

آدرینا: این تصویر واقعیت؟ من خواب نیستم بابا؟ میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود پرهام؟

پرهام: واقعیت دخترم واقعیت عزیز دلم؛ این همه وقت کجا بودی ها؟ فکر نکردی بابات با نبودنت چیکار بکنه؟ چرا دنیا انقدر بهمون سخت میگیره فدات بشم بابایی. دیگه همه چیز تموم شد دختر قشنگم. آیدا خودش رو لو داد، تو پیدا شدی. دیگه همه چیز تموم شد فقط نمیدونم چرا هوزم میترسم!

آدرینا: نپرس بابا نپرس که دوست ندارم یادآوری بکنم  
چجوری از دست رامین فرار کردم. چرا شما نیومدی دنبالم  
بابا؟ چرا نیومدی و نجاتم ندادی؟ هیچ میدونی من این همه  
وقت چی کشیدم؟ شاید فقط یک سال باشه و برای من یک  
عمر بود!

سرهنگ ملکی: باید هرچه زودتر از این خونه خارج  
بشیم. امکان داره غافلگیرمون بکنن. از اینکه زنده ای خیلی  
خوشحال دخترم! تمام انرژی و سر حرف زدن تموم نکن  
چون باید داخل اداره پلیس از همه چیز برامون دوباره  
بگی. ببخشید که اینجوری میگم ولی الان همه چیز میتون  
علیه شما استفاده بشه. بهتری هرچه زودتر به اداره بیاین.

با سردرد و بدن درد بدی از جام بلند شدم و مدارکی که  
آماده کرده بودم و برداشتم و از ساختمون خارج شدم و  
سوار ون مشکی که از طرف اداره بود شدم. بعد از چند  
دقیقه درد و دل کردن با بابام به اداره رسیدیم و به سمت  
اتاق بازجویی رفتم. نمیدونستم چی در این انتظارم و واقعا  
پلیس از قتل های من خبر داره یا نه فقط میدونم فقط برای  
یک مدت کوتاه هم که شده شاد بودم. وقتی به ماریانا فکر  
میکردم قلبم تیر میکشید ولی باید همه چیز و به پلیس  
میگفتم تا باهام همکاری بکنن.



سر هنگ ملکی: دخترم حالت خوبه؟ نمیخوام روت فشار  
بیارم، ولی این پرونده هرچه دیرتر بسته بشه برای خودت  
ضرر داره. من از هیچی خبر ندارم، میتونی از روزی شروع  
بکنی که بابات و پیدا کردیم ولی تو و داداشت رادوین نا  
پدید شده بودی. خب من منتظرم.

از همه چیز برایش گفتم، از تهدیدی که توسط اون با رامین  
ازدواج کردم و از کشته شدن سامان گفتم، همه چیز و گفتم  
حتی از ماریانا و نقشه ای که با آیدا داشتیم هم گفتم. فقط این  
بیت هیچی از قتل ها و گناهایی که مرتکب شده بودم  
نگفتم. نمیدونم دلم به چی خوش بود که هنوزم انگیزه برای  
این زندگی با اجباری بی رحم داشتم فقط میدونم دوست  
نداشتم به این داستان اینطور غمگین پایان بدم!

سر هنگ ملکی: از اینکه این همه سال به جای اینکه دنبال  
تو باشیم درگیر اتفاقات روزمره بودم خجالت زده ام، باید من  
و کارکنان کادر و ببخشی که نتونستیم طبق وظیفمون ازت  
محافظت بکنیم. از همکاری ممنوم. من باید برم. چندتا مامور  
و برای حفاظت گذاشتم. این پرونده تا چند وقت دیگه باید  
بسته بشه. با استفاده از مدارکی که آوردی میتونیم برای  
همیشه پرونده ی بانداژها رو ببندیم. روز خوش.  
به زبون سر هنگ ملکی:

وقتی از اتاق بازجوی آدرینا اومدم بیرون سمت اتاقی که  
آیدا داخلش بود رفتم و وارد اتاق شدم. طبق حرفایی که  
آدرینا گفته بود این اواخر آیدا کمکش کرده بود و هر لحظه  
امکان داشت ماریانا دختر آدرینا رو رامین برای همیشه از  
کشور خارج بکنه.

ملکی: خب میشه گفت با اعترافات آدرینا از بیشتر پرونده  
خبردار شدم. تو چه حرفی داری؟ اصلا این همه سال کجا  
بودی و چرا یهو تصمیم بر این گرفتی که به آدرینا کمک  
بکنی و به همین راحتی خودت رو لو بدی؟ منتظرم.

آیدا: از بچگی عاشق پرهام بودم. هنوز بیست سالم بود که با  
بهترین دوستم ازدواج کرد و به بدترین نحو ممکن به من  
خیانت کرد. من اون زمان حتی میخواستم دست به خودکشی  
بزنم، نمیدونم چی شد که یک شب شخصی به اسم آراد بهم  
کمک کرد و با پیشنهادی که داد وسوسم کرد که از پرهام و  
پگاه انتقام بگیرم. از اون موقع به بعد وارد باند شدم و  
براشون کار کردم. شماها فکر میکردین من مردم ولی من  
نزدیک بیست سال اونجا کار کردم یکی از دست راست های  
روزبه شدم. فکر کنم از انتقام روزبه خبر داری برای همین  
از اون چیزی نمیگم. همه چیز خوب بود تا اینکه روزبه  
کشته شد و تمام تقشمون بهم ریخت. من پرهام و برای  
همیشه از دست دادم و این یک سال تنها آرزو دیدن یک

لبخند ازش بود. برای رسیدن به این آرزو باید خودم و قربانی میکردم.

ملکی: به نظرت پرهام ارزش این همه تلاش تورو داشت؟ چرا زندگیت و خراب کردی؟

آیدا: من اگه به عقب برگردم هم باز این کار رو تکرار میکنم. شاید فقط جون پگاه و نگیرم ولی انتقامم و می گیرفتم. پرهام ارزش همه ی این تلاش هارو داره. من عاشقشم و تا آخرین لحظه ای که نفس میکشم این حسم تغییر نمیکنه. اگه الان میبینی که من انجام و دارم به این جرایم اعتراف میکنم فقط به خاطر پرهام!

به زبون رامین:

با اضطراب داخل عمارت راه میرفتم، برای اولین بار بود که هیچ کاری ازم بر نمیومد و باید فقط منتظر مینشستم و این برای خیلی سخت بود. بعد از اینکه فیلم دوربین های ظیط شده از هفته ی قبلی رو دیده بودم نگرانیم بیشتر شده بود. آدرینا ایندفعه فقط برای یک ماموریت نرفته بود! اون از اتاق کارم چندتتا مدرک برداشته بود و همین داشت من رو نگران میکرد. اینکه این دختر رو از دست بدم برام خیلی دردناک بود. نمیدونم برای بار چندم بود که با جاسوس هام داخل داره تماس میگرفتم و هیچ کدومشون هیچ خبری

نداشتم. دوباره گوشیم زنگ خورد، با سرعت سمت گوشیم رفتم و جواب دادم.

رامین: چیشد محمد؟ خبری نیست داخل اداره؟

محمد: قربان بهتره هرچه زودتر از ایران خارج بشین. همین الان نیرو ها برای دستگیری شما اعزام شدن و دنبال شما هستن. پیدا کردنتون شاید چند روز وقت بگیره ولی بالاخره پیداتون میکنن. بهتره فرار کنید. همسرتون ادرینا داخل اداره هستن و همه چیز و اعتراف کردن. بیشتر از این نمیتونم حرف بزنم. اگه کاری داشتین پیام بدین. با اجازه.

با شنیدن خبری که داده بود با عصبانیت گوشی رو پرتاب کردم و سمت اتاق ماریانا رفتم، ادرینا حتی دخترش هم فراموش کرده بود. این پایان این ماجرا نیست. پلیس هیچ وقت نمیتون سیاست من رو زیر سوال ببره. با سرعت چندتا بلیط گرفتم تا با هواپیما شخصی که داشتم زودتر از ایران خارج بشم. هرچند مخفی کردن هویت و چهرم کار سختی بود ولی الان این بهترین راه حل بود. ماریانا رو بغل گرفتم و به سمت اتاق خودم و ادرینا راه افتادم. نمیدونم با این اتفاقی که افتاده بود کی موفق به دیدن ادرینا میشدم فقط باید فرار میکردم تا همیشه رد پاهام و داخل زندگیش بمونه. شاید الان فکر بکنه که با فرار کردنش این مسابقه رو برده ولی من نمیگذارم. اون دختر جسوری هست و غیر از این ازش

انتظار نمیرفت، چند سال قبل هم این هشدار رو به من داده بود ولی اون هیچوقت هشدار من رو جدی نگرفت. هر چند وقتی برای کشتن هومن و خانوادش ندارم ولی میتونم با بردن مارینا دیدن این دختر و برارش به آرزو های محال تبدیل بکنم. این دختر یک روز باعث میشه من دوباره ادرینا رو ببینم. نمیدونم کی ولی یک روزی همین دختر کمکم میکنه... این اخر این رابطه نیست. من هیچ وقت ادرینا رو فراموش نمیکنم... .

حتی دو روز هم برای من کافی بود تا بتونم از دست این قانون فرار بکنم. فقط باید خودم و برای دوری شاید طولانی از ادرینا آماده میکردم. به چند نفر از نگهبانا خبر دادم که با درست کردن یک موقعیت ظاهری از قرارداد من داخل سیستان و پلوچستان پلیس هارو سردرگم بکنن. اون ها فکر میکنند که من از هیچی خبر ندارم ولی من بز هم باید فرار بکنم تا بتونم ادرینا رو ببینم. به ستوان محمدی زنگ زدم تا این خبر و که گزارش میکن به سرهنگ ملکی بده تا بتونم با دست به سر کردن پلیس ها برای همیشه فرار بکنم. شاید با فرار کردنم تمام باتد رو از بین ببرن و من دیگه نتونم قدرتمند بشم ولی برای من اینکه یکبار دیگه ادرینا رو ببینم مهم بود. من ادرینا رو هیچ وقت از دست نمیدم.

به زبون ادرینا:

دو روز گذشته بود ولی هوزم خبری از دخترم مانیلا و دستگیری رامین بهم نرسیده بود.

این چند روز با دیدن هومن یکم آرام میشدم ولی نبود دختری که روزی آرزوی مرگش و داشتم تو قلبم خالی بود و من رو اذیت میکرد. با کمک هومن همه ی کارای رو برای گرفتن طلاق درست کرده بودیم و فقط منتظر دستگیری این آقا بودیم تا هرچی زودتر زندگیم به روال دو سال پیش برگرده، این چند وقت خیلی دنبال رادوین بودیم ولی انگار آب شده بود و ازش خبری نبود. نبود ماریانا و خطر رامین و نا پدید شدن رادوین همشون من رو نگران کرده بود و نشون میداد این بازی هیچ وقت تموم نمیشه! تو فکر بودم که با صدای ادرین به خودم، برادری که بعد از پیدا کردنش حتی یکبار هم فرصت به آغوش کشیدنش رو نداشتم این چند وقت بیشتر از هر چیزی بهم کمک کرده بود و من چقدر بی رحم شده بودم! انقدر بی رحم شده بودم که برادری که بیست سال به عشقش گیتار زدم و به فراموشی سپرده بود و الان بزرگترین دغدغم پیدا کردن دخترم بود!

آدرین: کجایی آجی؟ خبر خوبی دارما! دوست نداری بشنوی؟

آدرینا: ببخشید، تو فکر بودم چی شده داداشی؟

آدرین: ای من به قربون داداشی گفتنت! پلیسا خبر دادن  
رامین قراره رامین رو داخل سیستان و پلوچستان دستگیر  
بکنن. ظاهرا این قراردادش لو رفته.

آدرینا: چی گفتی؟ لو رفته؟ مطمئنی؟ یعنی من میتونم دخترم و  
پیدا بکنم؟ ولی اگه اون از چیزی خبر نداره چرا از عمارت  
رفته؟ آدرین اون مرد به همین راحتی نا پدید نمیشه! اون  
خیلی قوی تر از اونی هست که بخوای ثانیه ای هم ذهنت و  
متمرکز ذهن و هوش اون برسونی!

آدرین: نگران هیچ چیزی نباش، رامین پیدا میشه و همه چیز  
حل میشه؛ دخترت هم پیدا میکنی. ولی آدرینا میتونم به عنوان  
یک برادر ازت یک سوال بپرسم؟ بعد از این پرونده میخوای  
چیکار بکنی؟ با یک دختر از یک قاتل و پدرش هم که  
زندان...

آدرینا: این زندگی که من دارم اگه از این پرونده گذشت بعد  
من به آینده فکر میکنم. در واقع چه چاره ای جز مطیع بودن  
دارم؟ این تقدیر برای من بسته و خاموش و هیچ نوری  
نمیتون من رو به روشنایی زندگی دعوت بکن! یک عمر  
برای تو و نبودت گیتار زدم و از دوری مامان اشک ریختم  
ولی میدونی دنیا با من چیکار کرد آدرین؟ میدونی اگه رامین  
به شما بد کرد با من بی رحمی کرد! از الان به بعد باید از  
دوری رادوین دخترم گیتار بزنم! به من نگاه کن آدرین، من

شباهتی به آدرینای چند سال پیش دارم؟ من چه گناهی دارم  
که باید این همه درد بکشم؟ از این زندگش خستم  
آدرین، دوست یکبار برای همیشه همه ی مشکلات حل بشه.  
آدرین: دوست داری برات گیتار بزنم آجی؟ دوست داری مثل  
بیست و چند سال پیش بخاطرت گیتار بزنم و توام اصرار  
بکنی که یکم بلند تر بخونم؟ دوست داری چی بخونم؟  
آدرینا برام بخون داداشی، نمی دونم چی فقط بخون بگذار  
مثل قدیما که از حسایت بابا برات میگفتم و گریه میکردم  
الان هم آروم بشم. بیا اگه دنیا انقدر بی رحم که من و به  
گذشته بر نمی گردونه خودمون به گذشته برگردیم. برام  
بخون داداشی!

آدرین: همه خوابایی که دیدم درست بود این دل که قرص بود  
اما نموندی آخرش بگو یک روزی تو باز بر میگردی تا  
برنگردی قلبم همیشه باورش دل عاشق همین آخرش بگی  
نگی هنوز عاشق پیشم که عاشق میشم با اون خنده های  
یکسرت یکی بیاد بگه اینا یک خوابه دنیا رو آبه بی تو  
محال بگذره...

به زبون سرهنگ ملکی:

بعد از اینکه خبر رفتن رامین به سیستان و پلوچستان و  
فهمیدیم تمام نیرو هارو برای دستگیری رامین اعزام



کردیم. الان حدودا داخل همون محدوده ای هستیم که قرار بود قرار داد بسته بشه. یک ساعت گذشته بود ولی هنوزم خبری نبود و همین باعث میشد کمی نگران بشم، باید از همون اول به این نتیجه میرسیدم که برداشتن ماریانا و رفتن از عمارت نشون دهنده ی چی بود. نباید این مرد سیاستمدار و دست کم گرفتار! با این فکر سریع به مرکز بی سیم زدم. و موقعیت دقیق رامین و جویا شدم. ظاهرا هیچ خبری نبوده و همین یکم مشکوک بود. اینکه چند روز به عمارتش نرفته و ماریانا هم عمارت نبوده به اندازه ی کافی شک بر انگیز بوده. ولی آخه خبر این قرارداد از طرف یکی از همکارا بوده یعنی امکان داره رامین به اداره نفوذ کرده باشه؟ این خبر و ستوان محمدی داده بود. سریع به مهران زنگ زدم. شاید الان مطمئن ترین آدمی که به ذهنم میرسید همین مهران بود.

مهران: بله قربان؟ چیزی شده؟

ملکی: مهران کی خبر لو رفتن قرارداد رامین و به اداره داد؟ مدرکی هم داشته؟ الان کجاست؟

مهران: ستوان محمدی خبر داد که مدرک هم داشتن اتفاقا، یک دست نوشته بود که اداره تایید کرد. الان هم نمیدونم چرا چند هفته مرخصی گرفت و رفت. برای چی میپرسی؟

ملکی: به نظرت اینکه یهو رامین مدرک به ای مهمی رو جا گذاشته باشه و ستوان محمدی که تجربه ی خاصی نداره این خبر و بده و ماریانایی که چند روز داخل عمارت نیست و سیاست رامین و یک ساعت تاخیر بستن قرار داد یعنی چی؟ رامین خیل راحت سرهنگ امینی رو تحت نظر گرفت و به اداره نفوذ کرد، به نظرت چرا نباید ستوان و زیر نظر بگیره؟

مهران: اگه اینطوری باشه که تو میگی! اما رسماً دوباره از این پرونده باختیم...

چندین سال بعد:

(خب تا الان اتفاقات زیادی افتاده و داستان هنوز هم ادامه داره، به خاطر طولانی نشدن داستان سعی کردم رمان رو با کوتاه کردم ماجرا ها خسته کننده نشه ببخشید اگر مشکلی وجود داشت، خب به ادامه ی رمان میپردازیم)

با خوشحالی به کیک تولدی نگاه میکردم و با عشق به خانوادم نگاه میکردم. نمیدونم شاید خدا بهم یک فرصت دوباره داده بود که این چنین این چند سال با هومن خوشبخت بودم. بیست و چند سال از ناپدید شدن رامین گذشته بود و این بیست و سومین سالی بود که داشتم با خوشبختی زندگی میکردم. پلیس ها هیچ وقت نتونستن دخترم

مانیا و رامین و پیدا بکنن و این چند سال مفقود شده اعلام شده بود. دلم برای به آغوش کشیدن دختری که یک عمر بهش مدیونم تنگ شده بود ولی هیچ کاری جز اشک نمیتونستم انجام بدم.

هومن: آدرینا عزیزم شمع فوت کن منتظریم ها.

نیما: یک دو سه...

چشمام و بستم و ارز کردم. خیلی خلاصه مثل این بیست و سه سال دعا کردم مانیا رو داشته باشم.

چند سالی بود که با هومن ازدواج کرده بودم و آدرین هم با آروشا ازدواج کرده بود و همگی خوشبخت بودیم. فقط این بین جای رادوین خیلی خالی بود. دو سه روز بعد از گم شدن رامین خبر شهید شدن رادوین پخش شد و بعد چند ماه فهمیدیم داداشم برای نجات جون یک پسر خودش رو قربانی این تقدیر بی رحم کرده بود! بعد از ازدواجم با هومن نیما به دنیا اومد و الان بیست و دو سالش بود. این بیست و چند سال آروم تریم سال های زندگی من بود و همین موضوع من رو خوشحال میکرد.

شاید پیدا نشدن رامین برام گرون تموم شده بود ولی من از خوشبختی الانم راضی بودم. این تقدیر و این روزگاری

جوری کارگردانی این دنیا رو به دست گرفته که هر  
موجودی از این بی رحمی به وجد میاد!

به زبون ماهلین (دختر سحر):

امشب به خاطر تولد مامان نیما ماماتم (سحر) اجازه داده بود  
با داداشم رهام و نیما پریم بیرون و بعد از کنکور سختی که  
داشتیم یک استراحتی داشته باشیم.

نیما: امشب هوا خیلی خوبه! دوست دارم قدم بزنم؟ چطورین با  
این پیشنهاد بچه ها؟

ماهلین: من موافقم. خیلی دوست دارم یکم زیر باد خنک  
پاییزی قدم بزنم. راستی امشب تولد مامانت بود نیما  
نه؟ برایش چیکار کردی؟

نیما: هیچی کادو هارو دادیم و بعد الان انجام. جاتون خالی  
خیلی خوب بود. رهام؟ تو خودتی چی شده؟  
رهام: نمیدونم، بگذریم منکه چیزیم نیست.

ماهلین: داداش ولی تو از چند روز اینطوری شدی! چه خبر  
سده؟

رهام: بهتون گفته بودم روز اول دانشگاه یک دختر زیبا و  
عجیب دیدم. اون دختر بهم پیشنهاد داده داخل یک مهمونی

عادی و دوستانشون شرکت کنم. اصرار داشت تو و نیما هم  
بیاین. شما این دختر و میشناسین؟

ماهلین: یک دختر زیبا و عجیب؟ منظورت از عجیب بود  
چی؟ نکنه ازش خوشت اومده رهام؟!

نیما: منم نمیشناسم ولس اون از کجا اسم مارو  
میدونست؟ باحال شد! حالا میخوای بری؟ کی هست؟

رهام: خب بعد از اینکه پیشنهاد داد دو روز بد دیدم بیرون  
دانشگاه با چندتا پسر درگیر شده و همشون و زمین  
زده! همین باعث تعجب من شده بود. ولی خب اون من رو  
ندید. نمیدونم من و شماهارو تاز کجا میشناسه ولی خیلی  
دوست دارم باهاش آشنا بشم. این چند روز ذهنم درگیر همین  
دختر بود.

ماهلین: چه باحال. منم مشتاق شدم بشناسمش 1 اسمش چیه؟

رهام: اسمش مایا هست. مایا رادمنش. من میخوام این  
مهمونی رو برم. شماها میانین؟

ماهلین: آره چرا که نه! من از خدام پیام. اتفاقا دوست دارم با  
این دختر آشنا بشم! کی هست داداشی؟

رهام: فردا شب هست. نیما تو چی میای؟ نیما؟ چرا جواب  
نمیدی به چی فکر میکنی؟ حواست هست؟ نیما؟

نیما: اوه ببخشید هیچی این اسم و زیاد از مامانم شنیده بودم. بچه که بودم خیلی وقت ها مامانم من رو بغل میکرد و میگفت یعنی الان مایا چند سالش و این حرف ها! از حرفاشون سر در نمیارم ولی یک لحظه با این اسم به فکر فرو رفتم!

ماهلین: چی! خاله ادرینا این و میگفت؟ خب شاید فقط یک تشابه اسمی باشه. بگذریم نیما فردا میای؟  
نیما: آره میام. خیلی خوب من برم دیگه. خوش گذشت بچه ها.  
به زبون نیما:

بعد از اینکه از بچه ها جدا شدم بازم به اون دختر فکر کردم! از بچگی دوست داشتم بدونم اون کیه که مامانم تو خلوت و ناراحتیش اسم و صدا میزنه! هرچند که شاید فقط یک تشابه اسمی ساده باشه ولی حس عجیبی دارم! انگار دوست دارم هرچه زودتر فردا برسه و اون دختر و ببینم. نمیدونم چرا حس میکردم این دختر همون دختر تنهایی های مامانم! حس مزخرفی بود ولی قلب من عجیب و غریبانه میتپید. نفهمیدم کی به خونه رسیدم. سریع پیاده شدم و وارد اتاقم شدم. بین لباسام یک هودی و باشلوار و عینک انتخاب کردم تا برای جشن فردا آماده باشن.  
به زبون رامین:

با خوشحالی به خودم داخل آینه نگاه کردم. باور نمی‌کردم که بعد این بیست سال بلاخره میتونم ادرینام و داشته باشم. برام مهم نبود که ازدواج کرده و اون هومن بی همه چیز ادرینا ی من رو بی رحمانه به تصاحب در آورده! من این بیست و چند سال و به عشق دیدن ملکه ی زندگیم ادامه دادم. هیچ وقت یادم نمیره که چطور من رو لو داد ولی نمیتونم نسبت بهش کینه ای تو دلم بکارم. هرچقدر این بیست سال تلاش کردم که برای انتقام و نابودیش وارد زندگیش بشم نتونستم! شاید اون من رو به راحتی به هومن فروخته باشه ولی من همچنان هم عاشقشم! دوباره به خودم نگاه کردم و یاد چند سال پیش افتادم، اون موقعی که قسم خوردم دوباره ادرینام و ببینم. و الان برگشتم! شاید به قدرتمندی اون سال ها نباشم ولی هنوزم همون رامین با سیاستم.

مایا: بابا همونطور که خواستین از رهام خواستم با ماهلین و نیما داخل جشن فردا شرکت کنن. حالا نمیخواین بهم بگین چرا ازم این چیز هارو میخواین؟ چرا اومدین ایران؟ من آمریکا راحت تر بودم. اینجا حس غریبی دارم.

رامین: اول بهم بگو به نظرت کدوم لباسم و پیوشم زیباتر و خوش تیب تر میشم مایا؟ به نظرت موهام و مشکی رنگ بزنم یا همین خرمایی خوبه؟

مایا: شما هرچی بپوشی بازم همون رامین خوشتیپ و بابای خودمی! حالا چیشده که انقدر به خودتون رسیدین؟

رامین: یادته که وقتی ابتدایی بودی ازم میپرسیدی مادرت کجاست؟ اون موقع بهت میگفتم که رفته یک سفر بلند مدت و یک زمانی بر میگرده. تا اینکه بزرگتر شدی و دیگه با این حرف ها راضی نمیشدی. اون موقع یادت بهت چی گفتم؟

مایا: بله گفتین که من رو ول کرده بوده و من هیچ وقت مادری نخواهم داشت. برای چی میپرسین؟

رامین: بهت گفته بودم که اون تورو ول کرده ولی هیچ وقت کل ماجرا رو برات نگفتم. اون زن ادریناس! بهت گفته بودم وقتی میخواست تورو ول کن بر اثر یک حادثه مرد ولی اون زنده هست و داره با خوشی کنار همسر و پسرش زندگی میکنه و مطمئنم حتی لحظه ای هم به من و تو فکر نمیکنه! مادرت برای اینکه با همسرش زندگی بکنه به من خیانت کرد و تورو هم برای همیشه فراموش کرد!

مایا: چ...چی؟ مادرم من زنده هست و من این بیست و چند سال به حسرت یکبار صدا زدنش سوختم. اون زنده هست و داره بچش و بزرگ میکنه فراموش کرده روزی دختری داشته که به آمان خدا ولش کرده؟ ولی پس چرا به من دروغ گفتین بابا؟



رامین:اره اون زنده هست.و من اومدم ايران كه اون رو  
برای همیشه از همسر و فرزندش جدا بکنم.من همون کاری  
كه با تو كرد رو باهاش میکنم.من نمیگذارم حقت ضایع  
بشه!برگشتمون به ايران به همین دلیل. بود.مهمونی كه  
قراره فردا برگزار بشه هم فیکه و صحنه سازی بیش  
نیست.نیما یادت؟همون پسری كه گفتم باید به مهمونی  
دعوتش بکنی؟اون پسر مادرت!دوست نداری ازشون انتقام  
بگیری؟

مایا:نه پدر نه!بعد حتی لحظه ای هم نمیخوام اون زن نفرت  
انگیز و ببینم. این همه سال بدون محبتش زندگی  
کردم.نمیخوام وجودش تو زندگیم سایه بندازه.لطفا بس كن!  
رامین:یک لحظه فكر كن!این حق تو كه اون رو داشته  
باشی. تو باید این بازی رو به اتمام برسونی!اون این سال  
خوش زندگی كرد و تورو تو حسرت داشتتش گذاشت.حالا تو  
باید حسرت آغوش همسر و پسرش و تو قلبش بکاری!من  
این همه سال تورو جوری بزرگ كردم كه بتونی تنها داخل  
این دنیا بی رحم طاقت بیاری و جای من به این باند رهبری  
بدی!دختر من مایا رادمنش به همین راحتی از این انتقام  
نمیگذره!

بعد از اینکه مایا رو راضی كردم به افرادم زنگ زدم تا همه  
چیز برای مهمونی فردا تو دست بگیرن.نباید به مایا دروغ

میگفتم ولی من به این حس نفرت عمیقش نسبت به ادرینا لازم داشتم که بتونم اون رو به دست بیارم. ادرینا هیچ وقت مایا رو ول نمیکرد. مطمئن بودم که اون برای بردن مایا دوباره به عمارت میاد برای همین دخترم و برای همیشه ازش جدا کردم و حسرت بزرگ کردنش و تو قلبش گذاشتم. بعضی وقت ها برای اینکه به خواسته هات برسی باید یکم بی رحم باشی حتی با زیتیم ضربان قلبت! و من برای به دست آوردن این زن هرکاری میکنم! من با داشتن و اسیر کردن نیما خیلی راحت میتونم همسرم و کنار خودم داشته باشم. هرچند ادرینا فقط با دونستن اینکه مایا پیش من کنارم میاد ولی من دوست دارم یک تماشاچی باشم که بعدا به هومن همه چیز و بگه! نیما میتون تماشاچی خوبی باشه! همونطور که من این همه سال تماشاچی زندگیشون بودم بد نیست هومن هم یکم این درد و بکشه! ماهلین و رهام هم گزینه های خوبی هستن که قدرتم و به این دنیا نشون بدم. این تازه شروع این زندگیه!

به زبون مایا: به فاصله ی یک پلک به هم زدن شب مهمونی شروع شد. الان انگیزه ی خاصی برای این انتقام داشتم. به خودم داخل آئینه نگاه کردم، من مایا رادمنش بودم. دختری که از هر مردی تو این دنیا قدرتمند تر هست! من دست پرورده ی پدرم بودم. 1 مردی که سیاستش زبون زد خاص و عام این

دنیا بود! دختر تاریکی بودم. دختری که حتی مادرش هم  
اون رو دوست نداشت ولی شکست نمیخورم. بابام میگفت  
مادرم قبل از اینکه بره یک زن قوی و بی رحم بود، هرچند  
از اینکه اون زن مادرم خوشحال نیستم ولی ازش ممنونم که  
بی رحم بودن و بهم یاد داد! لباس چرم مشکیم و پوشیدم و  
بارونی مشکیم رو هم تن کردم و کلاهش و روی سرم  
گذاشتم، شاید از نظر اون ها برای مهمونی رفتن تیپ من یکم  
خیل عجیب بود ولی من همین بودم! به سمت ماشین رفتم و  
سوارش شدم. از قبل آدرس مکانی که به عنوان مهمونی  
انتخاب شده بود و برای رهام فرستاده بودم و الان فقط  
منتظر این بودم که به تله ی من وارد بشن! وقتی به ویلا  
رسیدم به سمت ورودی مهمونی راه افتادم. اول قرار بود  
هممون باهم بریم و من به جای مهمونی اون ها رو به  
مکانی که بابام گفته بود ببرم ولی بعد قرار شد داخل  
مهمونی بی هوششون بکنم. وارد ویلا شدم و با رهام تماس  
گرفتم تا بدونم الان کجان.

مایا: کجایی رهام؟ نیما و ماهلین او مدن؟ نمیبینمتون!

رهام: آره ما او مدیم. الان داخل باغیم سمت چپ کنار درخت  
بیدمجنون. تو کجایی؟

مایا: الان میام پیشتون! دیدم کجایی. به سمت جایی که گفت  
رفتم.

رهام: به سلام بانو! معرفی میکنم نیما و ایشون خواهرم  
ماهلین هستن.

ماهلین: رهام گفته بود دختر خوب و عجیب و زیبایی  
هستی! فکر نمی‌کردم انقدر زیبا باشی. خوشحالم از دیدنت من  
ماهلینم. چه تیپ عجیبی زدی دختر!

مایا: مرسی ماهلین. خوشحالم از دیدنت! رو به نیما ادامه  
دادم: و تو باید نیما باشی درسته؟ خیلی دوست داشتم  
ببینمت! مایا هستم.

نیما: به لبخند عجیبش نگاه کردم و ابراز خوشبختی  
کردم. منم نیما هستم بانو. از دعوتتون ممنونم. و بعد دست  
دراز شدش و گرفتم و با تعجب به برق چشماش و سیاهی  
نگاهش نگاه کردم!

مایا: خیلی خوب بفرمایین داخل.

حدودا چند ساعتی گذشته بود و میشه گفت تازه وسطای  
مهمونی بود که سینی شربت و گرفتم و به سمت ماهلین و  
رهام و نیما رفتم. برای بی هوش کردنشون نیاز به یک  
داروی قوی داشتم که الان به خوردشون میدادم!

مایا: خیلی خوب مهمونی به شربت و نوشیدنی! البته این یک  
شربت معمولیه ولی خب دوست داشتم باهم بخوریم.

ماهلين: موافقم. رهام، نيما؟ بيان بينم دارين چيكار ميكنين؟

بعد از اينكه شربت و خوردن هر كدوم به سمتي پراكنده شدن. با لبخند بهشون نگاه ميكردم. صد درصد تو ذهنشونم نمي گنجيد كه من كي بودم. با لبخند با رامين تماس گرفتم و بهش گفتم همه چيز آماده هست. با چندتا از افراد اين سه نفر كه ميشه گفت رو به بي هوشي بودن و سوار ماشين كردم و به سمت عمارت راه افتادم. تو راه گوشي و هرچيزي كه امكان داشت باهاشون رد مارو بزني و برداشتم و وسط جاده انداختم.

رامين: مايا كارت عالي بود! فقط بايد منتظر بمونم كه آدرينا متوجه نبود پسرش بشه و دنبالش بگرده. اين سه نفر و زير زمين زنداني بكن. مراقب باش. هر كاري هم دوست داري باهاشون بكن. فقط بايد زنده بمونن!

به زبون آدرينا: ساعت نه صبح بود ولي هنوزم نيما بر نگشته بود. استرس عجيبی داشتم و نميدونستم چه خبره. ديشب بهم گفته بود با ماهلين و رهام يك مهموني دوستانه ميرن ولي بايد تا الان بر ميگشت. تصميم گرفتم به سحر زنگ بزنم تا ازشون با خبر بشم.

آدرينا: الو سحر خوبي؟

سحر: سلا ادرينا، جانم چيشده؟

آدرینا: ماهلین و رهام برگشتن خونه؟ دلشوره ی خاصی دارم.  
سحر: نه نیومدن. شاید همونجا موندن. نگران نباش بچه که  
نیستن! چیشده مگه؟

آدرینا: نمیدونم از دیشب حس بدی دارم. حس میکنم این  
آرامش زندگیم داره به اخراش میرسه. اگه خبری شد بهم  
خبر بده. آخه هرچی به گوشیشون زنگ میزنم در دسترس  
نیست!

سحر: خیلی خب خبری شد بهت میگم. فعلا.

بعد از اینکه گوشی قطع کردم به پیامکی برام اومده بود  
نگاه کردم. از یک شماره ی نا شناس بود! با فکر اینکه شاید  
نیما باشه پیامک و باز کردم. "حتما تا الان خیلی نگران تک  
پسرت شدی ملکه ی من..."

با تعجب و ترس به این پیام نگاه کردم، ملکه ی من! امکان  
نداره. گوشی از دستم افتاد و روی زمین آوار شدم. ملکه ی  
من... ملکه ی من! نه خدا امکان نداره اون پیام مال رامین!  
ولی که جز اون میتون بهم بگه ملکه ی من!

با ترس به اون پیامک نگاه کردم و با شماره تماس  
گرفتم. "دستگاه مورد نظر خاموش میباشد" گوشیم دوباره  
زنگ خورد که با عجله جواب دادم.

آدرینا: الو؟ تو کی هستی؟ نیما؟

رامین: ملکه ی من این ترس داخل صدات یعنی چی؟ من  
تورو جوری تربیت کرده بودم که با یک باند حریف  
بشی! چرا انقدر ضعیف و ناتوان شدی؟ دلت برام تنگ نشده  
بود؟ تو حتی به خاطر دخترت هم حاضر نشدی هومن و  
ولکنی! حالا به خاطر نیما بیا. آدرس و برات میفرستم ولی  
یادت نره اگه با پلیس بیای قبل از اینکه برای آخرین بار  
نیما رو ببینی و برای اولین بار مایا رو ببینی همشون و  
میکشم!

با ترس به کوشی نگاه کردم. حس میکردم امکان داره هر  
لحظه رامین از همین پشت گوشه من رو ببین و برای  
همیشه بچه هام و ازم بگیره! ولی چطور؟ چطور تونست نیما  
رو بدزده؟ سریع به هومن زنگ زدم و بهش گفتم بیاد خونه.  
هومن: چیشده آدرینا؟ چرا انقدر نگرانی؟

آدرینا: بدبخت شدیم هومن. نیما رو بردن. هومن رامین دیگه  
بچم و بهم نمیده. من میترسم.

هومن: درست تعریف بکن ببینم. رامین از کجا پیداش شده؟!  
همه چیز براش گفتم. از مهمونی و تماس و پیامک و ... .

هومن: عزیزم باید به پلیس خبر بدیم. تنهایی میخوایم چیکار بکنیم آدرینا؟ نگران نباش من نمیگذارم اتفاقی برای خودم و خانوادمون بیوفته!

آدرینا: نه هومن، تو رامین نمیشناسی اگه به پلیس چیزی بگیم برای همیشه بچم و ازم میگیره. اون گفت مایا هم پیشش! هومن من باید چیکار بکنم؟

با صدای پیامک به سرعت سمت گوشی رفتم و گوشی و برداشتم. از یک شماره ی ناشناس یک پیامک اومده بود، "زیاد وقت نداری، همین امشب ساعت یک تنها میای به این آدرس..."

آدرینا: هومن آماده شو. ببین بهم آدرس داده من باید برم.

هومن: دیونه شدی دختر؟ فکر کردی من میگذارم بری؟ بعد این همه سال برای چی دست از سر زندگیمون بر نمیداره؟ تو هیچ جا نمیری آدرینا.

آدرینا: من به مایا بد کردم هومن، تو مادر نیستی که من رو درک کنی! دربار که نیما رو بغل میکردم به این فکر میکردم که الان مایا چیکار داره میکنه. اصلا مایا هیچی پسرت نیما پیشش هست میفهمی؟ چطور میتونی انقدر بی خیال بشینی؟



هومن: فکر کردی برای من سخت نیست که نیما و مایا پیش  
اون مردن؟ ولی من میترسم دوباره از دستت بدم آدرینا. من  
از اینکه از دستت بدم میترسم! چرا این و نمیفهمی؟

آدرینا: ولی من بدون دخترم می میرم! من بدون نیما نمیتونم  
هومن. اون بچه ها چه گناهی کردن که باید تقاص اشتباه من  
رو بدن؟ بیا یکبار برای همیشه این انتقام و تمومش  
بکنیم. من مطمئن بودم یک روزی بر میگرده ولی توقع  
نداشتم از بچم استفاده بکنه! یا باهامم باش و کمک کن این  
بازی و تمومش بکنیم یا هم مانع نشو و بگذار خودم  
تمومش بکنم.

هومن: خیلی خوب، عزیزم آروم باش. من هیچ وقت تنهات  
نمیگذارم ولی قول بده قبل از هرکاری به من خبر بدی. من  
نمیخوام از دستت بدم. الان میخوای چیکار بکنی؟  
آدرینا: به این آدرس میرم. بدون پلیس، اگه پلیس باشه رامین  
بچم و میکشه!

هومن: تنها نمیری، پلیس نباشه قبول ولی من باید باشم.

آدرینا: متوجه نیستی نه؟ رامین گفته تنها!

هومن: حرف نباشه! تو بدون من هیچ جا نمیری!

بعد از این حرف با عصبانیت وارد اتاق شد و در و بست. درکش میکردم. اون یکبار از رامین ضربه خورده بود و نمیتونست قبول کنه من تنها برم ولی، نیما و مایا من چه گناهی داشتن؟ مطمون بودم اگه تنها نرم به بچم آسیب میزنه و این چیزی نبود که من میخوام. با این فکر سمت آشپز خونه رفتم، این تنها راهی بود که بتونم از بچم محافظت بکنم. یک شربت درست کردم و داروی بیهوشی و آرام بخش داخل حل کردم. میدونستم وقتی بفهمه ناراحت میشه ولی بعضی وقت ها نمیشد! مثل همین الان... سمت اتاق راه افتادم و کنار هومن نشستم.

آدرینا: اشتباه کردم هومن عصبی بودم درکم بکن! ببین شربت آوردم بخوریم.

هومن: آدرینا من نمیخوام از دستت بدم.

بعد از اینکه شربت و خورد دراز کشید و گفت:

هومن: آدرینا استراحت کن که نصف شب باید بریم.

نمیدونم چند ساعت گذشته بود که هومن هنوزم خواب

بود. برایش یک دست نوشته گذاشتم و لباسام و

پوشیدم. نزدیکای ساعت ده شب بود و من اگه الان راه می

افتادم می رسیدم. آدرسی که فرستاده بود یک جای دور

افتاده و همیشه گفت تو راه جاده تهران به شمال بود. وسایلم

و برداشتم و آدرس و روی کاغذ نوشتم. آگه گوشیم و میبردم  
هومن حتما با گزارش به پلیس رد من و میزد و این برای  
بچم خطرناک بود. چون نیمای من الان دست یک مرد  
سیاست مداری بود که قبلا همسر من بوده! سوار ماشین  
شدم و سمت آدرس راه افتادم. حدود دو ساعت توراه بودم  
که رسیدم. ساعتای دوازده و نیم شب بود و من تنها داخل  
یک جاده ی تاریک داشتم سمت تقدیری میرفتم که با جون  
من بازی میکرد. سمت مردی که شاید من رو برای همیشه  
از هومن جدا بکن. تنها امیدم این بود که نیما رو با مایا  
نجات بدم! وقتی مطمئن شدم آدرس درسته پیاده شدم و سمت  
دره ی عمیقی که پایین جاده بود راه افتادم. گوشی اصلیم و  
نیاورده بودم ولی از گوشی قدیمی قبلیم با سیم کارت قبلیم  
آورده بودم. مطمئن بودم هومن تا الان این شماره رو از  
یادش رفته و همین باعث شده بود گوشی دیگه ای  
بردارم. کاذبی که شماره هارو نوشته بودم برداشتم. با دوتا  
خط متفاوت بهم پیام داده بود و من هردوشون و نوشته  
بودم (خطی که آدرس و فرستاده بود و خطی که گفته بود  
نیما رو دزدیده) یکی از شماره هارو گرفتم و منتظر شدم تا  
جواب بدم و بدونم کجای این دره بچم هست.

رامین: بله؟ شما؟

آدرینا: رامین منم آدرینا به آدرسی که فرستاده بودی  
او مدم بچم کجاست؟

رامین: دیونه شدی؟ من که آدرسی برای نفرستادم چی  
میگی!؟

آدرینا: اصلا حوصله ی شوخی ندارم رامین. گفتم بچم  
کجاست؟

رامین: آدرینا چی میگی! من آدرسی برات نفرستادم. مطمئنی  
با همین خط بوده؟!؟

آدرینا: دروغ بسه، هرکی تورو شناس من خوب  
میشناسمت! با این خط نبود ولی با یک خط دیگه بهم ادرس  
داده بودی که اگه نیام بچم و میکشی یادت اومد؟ حالا بگو  
بچم کجاست؟

رامین: خوب گوش بده ادرینا، من برای تو آدرسی نفرستادم  
و الان معلوم نیست اونجایی که هستی چه خبره؟ امیدوارم  
تنها نیومده باشی و شوهری که این همه سنگش و به سینه  
میزنی و به خاطرش از دخترت گذشتی کنارت باشه! هر جا  
هستی سریع برگرد. نمیدونم که این پیام و برات فرستاده  
ولی...

آدرینا: صدات قطع و وصل میشه رامین. چی میگی  
نمیفهمم؟ میگم بگو بچم کجاست؟

با تعجب به گوشی که قطع شده بود نگاه کردم! اینجا چه خبر بود؟ با عصبانیت خواستم شماره رامین و بگیرم ولی نمیتونستم. هرچی شماره تایپ میکردم انگار یکی داشت پاک میکرد! دوباره امتحان کردم ولی انگار هر شماره ای که مینوشتم یکی گوشیم و هک کرده بود و دوباره پاک میکرد. با ترس به اطرافم نگاه کردم؟ خواستم برگردم و وارد ماشین بشم که از دور یک زنی رو دیدم با یک بارونی مشکی داشت بهم نزدیک میشد، حس بدی داشتم، ترس و نگرانی و کنجکاوی و دلهره! انقدر به او مدنش نگاه کردم که بهم رسید و وقتی شنش و برداشت همیشه گفت شک بزرگی بهم وارد شد!

ارغوان: توقع نداشتی نه؟! من اینجا سر قراری که مثلا با رامین بود چیکار میکنم؟ دلت برام تنگ نشده بود؟ هر بار که تورو میدیدم یاد صحنه ی کشته شدن سامان میوفتم. دیدنت حالم و به هم میزنه ولی میدونی چرا اینجا؟ یک خورده حسابی باهم داریم دیگه یادته؟ آگه حس سامان به تو نبود الان من خوشبخت ترین ادم دنیا بودم ولی میبینی چجوری شدم؟ انقدر ذهنت درگیر رامین و فرارش بود که بیست سال پیش یادت رفت بررسی که من رو دستگیر کردن یا نه! و الان او مدم اون خورده حساب و باهات صاف بکنم، البته فقط تو نیستی! آگه رامین نبود من هیچ وقت حتی با سامان آشنا

نمیشدم که بخوام عاشقش بشم! کی فکرش و میکرد ارغوان  
راد تک دختر باباش یک روز به خاطر گرفتن باند از  
داداشش و از دست دادن عشقش و باخت به تقدیر به اینجا  
برسه؟ قول میدم زیاد اذیت نکنم! میدونی بیشتر میخوام  
رامین و اذیت بکنم ولی این میان اذیت کردن رقیب عشقیم  
لذت خاصی داره! حالا بعد درمورد اینکه چجوری باذیتت  
بکنم فکر میکنم! کنجکاو نشدی ببینی چجوری پیدات کردم؟ یا  
چطور رامین از هیچی خبر نداره؟ خب خیلی راحت  
بود! رامین دیگه نفوذ قبلش و نداره ولی بازم قدرتمند و  
باهوشه! خطی که آدرس و باهش فرستادم در واقع ما من  
بود! هوشمندانه نبود؟ نمیخوای برام دست بزنی؟ شاید برای  
یک خلافکار هک کردن گوشی و پیدا کردن تو چیز راحتی  
باشه ولی دور زدن رامین کار هرکسی نیست! آیدا با اون  
قدرتش نتونست رامین و دور بزنه ولی من توتستم. نمیخوای  
تشویقم بکنی آدرینا؟ اون کسی که بهت پیام داده بود من  
بودم خیلی راحت با هک کردن گوشتت به این انتقام پایان  
میدم. این همه سال تحت نظر من بودین و هیچکدومتون  
نفهمیدی! باید به رامین مدال طلا بدن! هرچی نباشه این  
آموزش هایی هست که خودش بهم داده بود و الان دارم  
علیه خودش استفاده میکنم. نباید اون مرد و دست کم  
بگیری! همیشه گفتند تا الان از همه چی باخبر شده و داره میاد

دنبالت. ولی خب بیا ما سریع تر عمل کنیم. چگونه؟ بهتره قبل از اینکه عصبانی بشم باهام سوار ماشین بشی!

برای اولین بار تو دلم آرزو کردم که ای کاش الان رامین کنارم بود! حس میکردم الان تو این لحظه جز این آرزوی دیگه ای ندارم. رامین ترسناک بود ولی این زن وحشتناک بود! دوست نداشتم باهاش برم ولی وقتی به زور من رو سوار ماشین کرد همیشه گفت از ترس به خودم لرزیدم! شاید اگه بیست سال پیش بود و من هنوز همون آدرینا قوی بودم الان میتونستم باهاش مخالفت بکنم ولی من خیلی از اون آدرینا دور شده بودم! من این آدرینا رو دوست داشتم ولی نمیخواستم دوباره از زندگیم دور بشم.

به زبون رامین:

با تعجب به تماس قطع شده نگاه کردم، اینکه آدرینا ادعا داشت به یک ادرس رفته و اون آدرس و من فرستادم من رو نگران میکرد، صدایی که قطع و وصل میشد و این حرفای مشکوک آدرینا من رو به یقین رسونده که یکی دیگه هم پشت این قضایای هست و گوشی آدرینا هک شده! سریع با شماره ای که بهش پیام داده بودم به خط اصلیش زنگ زدم که با صدای خواب آلود هومن مواجه شدم! سریع گوشی و قطع کردم. این دختر کجا رفته بود؟ کجا بود که گوشیش پیش هومن بود و خودش تو جاده؟ کی پشت

این بازیه؟ سریع پشت سیستم نشستم و بعد از چند دقیقه شماره اصلی آدرینا رو هک کردم. وارد صفحه پیام ها که شدم متوجه شدم علائه بر من یکی دیگه هم بهش پیام داده بود و این اوج فاجعه بود! سریع شماره و برداشتم و تماس گرفتم.

ارغوان: به به منظرت بودم آقای رادمنش! شناختی دیگه نه؟  
رامین: ارغوان؟! ولی چطور امکان داره؟! با آدرینا من چیکار کردی نا مرد؟

ارغوان: اگه جونش و دوست داری بهتره نجاتش بدی! بهت خبر میدم.

با عصبانیت از جام بلند شدم. بلافاصله گوشی زنگ خورد. شماره اصلی آدرینا بود ولی مطمئن بودم دست هومن.  
رامین: بله؟

هومن: آدرینا کجاست رامین؟ چرا پات و از زندگیمون نمیکشی بیرون؟ چیکار کردی که آدرینا به منی همسرشم داروی خواب آور بده و بیاد بچش و نجات بده؟ میترسی پیام و نگذارم بهش بررسی؟ دردت چیه؟ به خدا اگه نگی همین الان با..



رامین: ساکت باش بگذار حرف بزنم. آدرینا پیش من نیست. کسی که بهش پیام داده من نیستم. علاقه ای ندارم به تو توضیحی بدم ولی به کمکت نیاز دارم.

هومن: و حتما توقع داری منم کمت کنم آره؟ این حرفارو به من نگو. میگم زنم کجاست؟

رامین: مگه نمی خوای همسرت و پیدا بکنی؟ پس به رحم گوش بده. بیست سال پیش علاوه بر من پلیس موفق به دستگیری ارخوان هم نشد. الان اومده تا انتقام بگیره. اون کسی هست که آدرینا و دزدیده. من نمی گذارم آدرینا دوباره کنارت باشه ولی میتونی شانست و امتحان بکنی! هر وقت بهت با همین خط خبر دادم به جایی که میگم بیا.

به زبون هومن:

با عصبانیت گوشی و روی زمین پرتاب کردم. دلم از آدرینا گرفته بود. نمیدونم ساعت چند از خواب پریده بودم و به جای خالی آدرینا مواجه شده بودم. فقط یک نوشته بود که نمی تونست قلبم و آروم بکنه. وقتی سراغ گوشی آدرینا رفتم با رامین تماس گرفتم برام سخت بود ولی چاره ای نداشتم. تا وقتی که رامین بهم گفت آدرینا پیشش نیست صد بار مردم و زنده شدم. این دختر بی خبر رفته بود و این

موضوع من رو عصبانی میکرد. با استرس طول و عرض  
خونه رو طی میکردم. فقط میخواستم آدرینا سلامت باشه!  
تا نزدیکای ظهر همینطور عکس های دونفرمون و نگاه  
میکردم و اشک می ریختم! چندبار خواستم به پلیس خبر بدم  
ولی میترسیدم که جون آدرینا رو با این کار به خطر  
بندازم. رسماً دستم بسته بود.

به زبون رهام:

نمیدونم کی بود و ساعت چند بود که با سردرد بدی بلند  
شدم. یادم نبود چیشده و اینجا کجاست. با تعجب به مکان نا  
اشنا نگاه کردم. خواستم بلند بشم که تازه متوجه دستای  
بستم شدم! بیشتر از این دیگه نمیتونستم تعجب بکنم. یادمه با  
مایا و ماهلین و نیما داخل مهمونی بودیم و...؟! دیگه یادم  
نیست و الان دستای بسته و این مکان نا آشنا تا حدی باعث  
تعجب و ترس و... شده بود.

ماهلین: رهام اینجا کجاست؟ چه خبره؟ چرا دستام و بستنی  
دیونه؟ نیما هم که دستاش بسته هست!

تازه متوجه بیداری ماهلین شدم و به هرسه تامون نگاه  
کردم.

رهام: آجی دستای منم بسته هست. ما دیشب مهمونی بودیم  
ولی به طرز عجیبی دیگه چیزی یادم نیست!

مایا: منتظر بودم بیدار بشین! به جهنم خوش آومدین  
آقایون! دلم برای خون تنگ شده بود! حالت چطوره رهام  
جون؟ تو شکی؟ هه خنده داره! تو واقعا فکر کردی من  
مجنوب تو شدم؟ من مایا رادمنش دختری که عاشق خون و  
جنگ عاشق بشم؟

ماهلین: چ... چی عشق؟! ولی مگه شما همین چند وقت پیش  
باهم آشنا نشده بودین؟ رهام این زن چی میگه؟  
رهام: مایا شوخی بسه! بیا دستم و باز کن چرا انقدر ترسناک  
حرف میزنی! جنگ و خون چیه!

ماهلین: باتوام رهام! میگم این زن چی میگه؟  
رهام: من نتونستم واقعیت رو بهتون بگم، آشنایی ما مال قبل  
دانشگاه بود. نزدیک چند ماهی هست ولی چون جدی نبودیم  
نمیخواستم چیزی بگم! ولی اینکه الان اینجا چه خبره و  
نمیدونم.

مایا با صدای بلند قهقهه زد و گفت: هه عشق! عشق  
بزرگترین ضعف دنیاست. اگه مامانم عاشق شوهرش بود  
الان من انقدر ترسناک نبودم! دوست ندارم عاشق باشم و  
عشق و مایه ی دردسر میدونم.

نیما: م... مایا؟ تو کی هستی؟

مایا: اوه داداشی بالاخره بیدار شدی؟ همیشه دوست داشتم ببینمت و بدونم تو چی داشتی که مامان به خاطر تو و بابات از من و بابام گذشت! به جهنمتون خوش اومدین.  
نیما: چی داری میگی؟ تو هم زدی؟ اینجا چه خبره؟  
به زبون ارغوان:

آرینا رو داخل یکی از ویلاهای شمال زندانی کرده بودم. برای اطمینان یکی از داروهای فلج موقت و بهش تزریق کرده بودم و میشه گفت تا الان اون رسماً تا چند روز فلج هست! گوشیم و برداشتم و به رامین ادرس و فرستادم. "فکر نمی‌کردی من باشم نه؟ دنیا بهم یاد داد باید ادما رو غافلگیر بکنم. بهت پیشنهاد میکنم تنهایی بیای بخاطر اینکه تنها نیومدنت میته نفست و برای همیشه فلج بکن! منتظرتم...."

بعد از اینکه پیام و فرستادم سعی کردم تا چند ساعت فکرم و آزاد بکنم. نمیدونم چند ساعت گذشته بود که نگهبان ویلا زنگ زد.

نگهبان: خانوم آقایی اومدن و میگن اسمشون رامین هست. اجازه ی ورود بدم؟

ارغوان: آره منتظرم بگو بیاد. قبلش بازرسی بکنید اسلحه  
ندداشته باشه. به چند نفر بگو بیارنش و تنهانش نگذارن.  
نگهبان: بله

بعد از چند دقیقه رامین و دیدم که با عصبانیت توسط چند  
نفر داشت بالا میومد.

ارغوان: به به سلام بر استاد گرامی! چرا انقدر عصبی  
آخه؟ مگه خودت بهم یاد ندادی دشمنم و اینجوری گیر  
بیارم؟ منم دارم کاری و انجام میدم که این همه سال بهم یاد  
دادی! سخسته نه؟ من الان دقیقا دارم کاری و میکنم که تو با  
طعمه هات انجام میدادی! مشتاق دیدار! نمیخوای دست بزنی  
برام؟ دور زدن رامین رادمنش به همین راحتی نیست! حتی  
ذره ای موفقیت من باید دنیا رو متحیر بکنه!

رامین: چی میخوای ارغوان؟ با من و ادرینا چیکار داری؟

ارغوان: همون کاری و دارم که سامان با ادرینا  
داشت. حسرت داشتنت و همیشه به دلش بگذارم چون دوستت  
نداره ولی میتونم خشمم و روی تو خالی بکنم نه؟ من اون  
رو ازت میگیرم تا یکی رو شبیه به خودم شکست خورده  
پیدا بکنم. نگهبانا؟ بفرستینش کنار ادرینا. نیاز نیست دستش و  
ببندین ولی مراقب باشین.

به زبون رامین: با بی قراری منتظر آدرینا بودم. وقتی که وارد اتقی شدم که آدرینا داخلش بود ناخداگاه چشم بسته شد و عطر اتاق و با تمام وجود بوییدم! بوی عشق میداد، این بوی زنی بود که این همه سال برای داشتتش سوختم و الان از جونم برایش مایه گذاشته بودم. چشمام و که باز کردم آدرینا رو دیدم که با چشمای اشکی به حرف نگاهم میکرد، تو نگاهش دلتنگی نبود ولی خواهش و کمک و میتونستم تو چشمش ببینم. شاید خیلی نا عادلانه باشه ولی دوست داشتم تو همیشه وضعیت بمونیم و آدرینا همیشه به همین اندازه زیبا نگام بکنه! به سمتش رفتم و بغلش کردم. وقتی بغلش کردم تازه متوجه ناتوان بودنش شدم. با تعجب و سوالی نگاهش کردم که گفت بلایی هست که ارغوان سرش آورده!

چشمم و بستم و گوشام و گرفتم تا نشنوم و نبینم این دردش و در حالی که نتونم کاری برایش انجام بدم. دردناک بود ولی فقط از یک لحاظ دوست داشتم چون برای آغوش کشیدنش هیچ مانعی نداشتم.

آدرینا: تو اینجا چیکار مکینی؟ بچم پیش تو هست؟ رامین دخترم پیشت؟ چرا تو اینجاایی؟

رامین: مگه میشه من بدون تو باشم آخه بی وجدان؟ بعد این همه سال تازه میگی دخترت کجاست؟ به خاطر نیما

میپرسی؟ نترس کنار آبجیش داره تازه به واقعیت های  
زندگیش پی میبره لعنتی خوشگل من! دلم برات تنگ شده  
بود.

آدرینا: من رو از اینجا نجات بده رامین! من از این زن  
میترسم. رامین خواهش میکنم.

رامین: کجاست اون دختر محکم و مغروری که من ساخته  
بودم؟ این آدرینا برام غریبه ملکه ی من! دختری که اسمش  
بزرگترین رئیس باند آمریکا رو مسترسوند و اون رو به  
چالش میکشید کجاست؟ بی وجدان تو مادر بودی! بچت و  
بین یک عمارت بزرگ تنها گذاشتی و دنبال خوشگذرونی و  
عشقت رفتی؟ بعد الان میگی کجاست؟

آدرینا: من چی ها؟ من هفت سالم بود که از به دنیا اومدم  
متنفر شدم! تا حالا فکر کردی دنیای تو چقدر من رو به  
چالش کشید؟ داداشم و تو کشتی! رادوین من رو کشتی و  
انتظار داشتس کنارت بمونم؟ من هیچ وقت بچم و ول  
نکردم. من اومدم دنبالش ولی تو این دنیا انقدر راحت میشه  
با پول خریدشون که خبر دار شدی و بچم و بردی. الان نجاتم  
بده رامین. من حتی نمیتونم یکم بدنم و حرکت بدم.  
فلش بک چند ساعت قبل (قبل اومدن رامین):

به زبون رامین:

وقتی ارغوان برام آدرس و فرستاد به هومن گفتم بیاد  
پیشم. میدونستم اومدنش و دیدن عشق عشقم مزخرف ترین  
حس دنیاست ولی گاهی اوقات برای نجات عشقت باید از  
خودت بگذری.

قرار گذاشتیم که من پیش ارغوتن برم و هومن فرداش با  
ادمایی که در اختیارش گذاشته بودم بیاد و آدرینا و نجات  
بده.. البته گفته بودم قبل از اینکه بیاد بچه هارو  
بیاره. نمیدونستم باید چیکار بکنم. افراد زیادی نداشتم و  
همین باعث میشد که به هومن نیاز داشته باشم. هرچند  
هردومون از دیدن همیدیگه حالمون بد میشد ولی مجبور  
بودیم. وقتی نقشه رو کشیدیم من به سمت ویلا ارغوان ره  
افتادم. نمیدونستم آخر این ماجرا آدرینا مال من میشه یا نه  
ولی دوست داشتم مال خودم باشه.

زمان حال:

وقتی ادرینا و تو اون وضعیت دیدم قلبم درد گرفت. بعد چند  
ساعت ماساژ دادن پاهاش تا بلکه شاید اثر دارو از بین بره  
بهتر شد که بلافاصله ارغوان اومد و با بی رحمی تزریق  
بعدی رو برای فلج شدنش انجام داد. درسته موقت بود ولی  
اگه زیاد استفاده میشد امکان داشت واقعا فلج بشه و این  
موضوع برام دردناک بود. هرچقدر هم که ازم متنفر باشه  
الان تنها پناهش من بودم و همین باعث شده بود همین چند



شب به فاصله چند ساعت رفتار متفاوتی از ش دیده  
باشم. آدرینا خوابیده بود که یکی از ادمای ارغوان با خود  
ارغوان وارد اتاق شدن.

ارغوان: خیلی خوب چگونه یکم باهم بازی بکنیم؟ یک بازی  
به سبک انتقام! چگونه شروع کنیم؟ خوب اول با کدومتون  
باشه؟

آدرینا: نه نه خواهش میکنم!

ارغوان: اتفاقاً از تو شروع میکنم!

با ترس به این زن که یک روز خودم به اینجا رسونده  
بودمش نگاه کردم. از داخل جعبه ای که آورده بود یک انبر  
دست برداشت و سمت آدرینا رفت. حدس کاری که میکرد  
برام سخت نبود ولی خیلی وحشتناک بود. با دارویی که به  
خوردش داد مطمئن شدم از اون حالت فلج بودن خارج  
شده. وقتی انبر دست و برداشت چشمم و بستم! بستم تا نبیم  
چطور ناخون عشقم و جدا میکنه گوشام گرفتم که با صدای  
فریاد آدرینا نفسم قطع نشه.

ارغوان: عا! نه رامین خان رسمش این نیست.

بعد این حرف با سیم خارداری که به سیم وصل بود رو به  
برق زد. با ترس نگاهش میکردم.

ارغوان:اگه چشمات و ببندی میتونم با روشن کردن این دستگاہ شوک الکتریکی بهش وارد بکنم.پس خوب بنگاہ کن!همونطور که من ذره ذره خون ریختن سامان و دیدم حالا نوبت تو هست.بعد این حرفم محکم یکی از ناخونای ادرینا رو کشیدم.دردش طاقت فرسا بود. خیلی خوب میدونستم چه دردی داره ولی لذت میبرد.از خونی که میریخت لذت میبرد.این فقط ذره ای از دردی بود که باید تحمل میکرد!با لذت چاقو رو روی شعله گذاشتم و پاهاش دست و پاهاش و زخم میکردم و رامین از ترس شوک الکتریکی به عشقش وارد بشه نگاهش میکرد ولی میتونستم از حالت نگاهش بفهمم که دوست داشت کور بشه ولی این درد و نبینه.خب تازه بازی شروع شده!چطوره با چندتا سوال از رامین به این بازی ادامه بدیم؟خب قانون این هست!اگه به سوالی من درست جواب ندی و واقعیت و نگه بقیه ی ناخونای عشقت و در میارم!برای هر سوال اشتباه یک ناخون.خیلی خوب چطوره از بابای ادرینا شروع بکنیم؟آدرینا نمودن که باباش خلافاکاره چطور تو براش توضیح بدی رامین؟پرهام چه ربطی به باند تو داره ها؟زود باش اگر نه باید درد بدی رو همسرت تحمل بکنه.

با ترس و درد به آدرینایی نگاه کردم که سر و صورت  
خونی بود ولی از همینجا هم میتونستم تعجب و تو چهرش  
ببینم.

ارغوان: بهتره زود جواب بدی رامین خان.

گفتم همه چیز و گفتم و به وضوح شکستن ادرینا رو دیدم  
ولی چیکار میکردم؟ نمی گفتم تا جوشش و از دست میداد؟

ارغوان: شنیدی آدرینا: بابای تو یک خلافکار بوده و گذشته  
ی جالبی نداشته!

بعد از اینکه کارش با آدرینا تموم شد بدون اینکه رحمی  
داشته باشه بازم آدرینا رو فلج کرد و رفت با درد به صورت  
و دستای خون الودش نگاه کردم با دیدن ناخوناش که به  
طرز وحشیانه ای کشیده شده بود به سمت رفتم و با پاره  
کردن پارچه کنارمون دستاش و گرفتم. انقدر درد داشت و از  
واقعیت پدرش تو شک بود که نگفتم دستم و نگیر! با درد  
خون روی دست و پاک کردم ولی فایده نداشت، خونریزی  
شدیدی داشت و ناخوناش کشیده شده بود و جای چاقو روی  
جا به جای بدنش خودنمایی میکرد. دیدن ملکه ی زندگیم تو  
این حال برام از هر دردی بدتر بود. زخماش و بسته بودم و  
ادرینا مثل طعمه ای که تنها پناهش مسبب تمام مشکلاتش  
بود بهم پناه آورده بود. میدونستم تا فردا همه چیز تموم

میشه ولی اون شب برای من دردناک ترین شب زندگیم بود. به هومن رد یاب داده بودم تا در هر مکانی که بودیم راحت بتونه پیدامون بکنه و آدرینا رو نجات بده. فردا قرار بود ارغوان آدرینا رو بکشه و این موضوع تتم و به لوزه می انداخت.

به زبون هومن:

برام دردناک بود ولی تنها راهی که داشتم همکاری با رامین بود. با افرادی که بهم داده بود به سمت جایی رفتم که جی پی اس نشون میداد. همه چیز درست بود و من فقط منتظر بودم که با یک فرصت ادرینا رو نجات بدم. فرستده رامین پیش ادرینا برام دردناک بود ولی هیچ راهی جز این نداشتم. از دور به ویلایی نگاه کردم که تا چند لحظه دیگه قرار بود آدرینا من از اونجا بیاد بیرون. اول پاییز بود و بارون میومد. عجیب استرس داشتم و از عاقبت این کار میترسیدم. از اینکه ادرینا رو از دست بدم می ترسیدم و این ترس بدجور حالم و داغون کرده بود. با استرس به ویلا نگاه میکردم که بلافاصله دیدم ارغوان موهای آدرینا رو گرفته و با بی رحمی داره میکشه و گویا آدرینا توان ایستادن روی پاهاش و نداشت و هر لحظه زمین میخورد. به بدن که با پارچه و لباس خونی خودنمایی میکرد نگاه کردم. سریع

خواستم سمتش برم که یکی از افراد جلوم گرفت مایا نا پدید شده بود و فقط نیما و ماهلین و رهام بودن... .

به زبون ارغوان:

با لذت به صحنه ی رو به روم نگاه میکردم! به زنی که با بی رحمی سامان و ازم جدا کرده بود! چهره ی رامین نگران و عجیب درهم بود. بی خیال اون مرد نفرت انگیز با صدای بلندی خندیدم و اسلحم و سمت آدرینا گرفتم.

ارغوان: این روز بزرگترین آرزوی من بود. خیلی چهره ی ترحم انگیزی داری آدرینا! یادته؟ یکبار دیگه هم همینطوری جلوت اسلحه گرفته بودم که سامان قربانی شد! راستش خیلی بهت حسودیم میشه! آگه الانم بخوام بکشمتم رامین هست و نمیگذاره بمیری! به کشتن رامین هم راضی نیستم! نه اینکه دلم براش بسوزه ها نه! رامین لیاقت یک مرگ راحتو نداره! اون نباید به همین راحتی کشته بشه. اون باید ذره ذره زجر بکشه و هر روز مرگ و به چشماش ببینم! میدونی چیه راممین؟ خیلی زرنگی بی وجدان! تو قانون و عشق و سیاست و کشور و دور زدی ولی میدونی چیه؟! این اتفاقی که الان میخواد برات بیوفته بلایی سرت میاره که یک عمر دعا بکنی ای کاش امروز راحت میکشتمت! راستش اول میخواستم آدرینا رو بکشم ولی میدونی اون دختر گناهی نداره! همه ی این اتفاقات به خاطر

وجود تو هست و از نظر من نباید تحویل قانون  
بدمت! میدونی چرا؟ حق تو یک مرگ راحت نیست. تو باید هر  
روز عشقت و با عشقت ببینی و حتی نتونی از جات بلند  
بشی. شاید قانون نتونه تورو گیر بیاره ولی هیچ وقت  
نمیتونی از عاقبت کارات بگذری! برای من نابود کردن  
مدارکی که علیت داخل پلیس بود مثل آب خوردن بود. خودت  
بهم یاد دادی چیکار بکنم. یادمه همیشه میگفتی برای نابود  
کردن ادما باید از نزدیک ترین آدمای این دنیا نسبت بهش ن  
استفاده بکنی! همیشه با کسی به آدمای اطرافت آسیب  
میزدی که نزدیک ترین ادم طعمت بود! حالا منم میخوام فقط  
یکبار این کار و باهات بکنم. تمام تکنیک هایی که بهم یاد  
دادی رو میخوام برای خودت به نمایش بگذارم. یادمه بهم  
گفته بودی با کسی همکاری بکن که دشمنت داره باش  
همکاری میکنه! خب منم همین کار و انجام دادم. هومن قبل  
از تو برای نجات همسرش به من کمک کرد و اون هیچ  
وقت بررای نجاتت نمیاد. اولش میخواستم هومن رو هم  
بکشم ولی میدونی وقتی فکر کردم دیدم دین رابطه ی  
عاشقانه ی آدرینا با هومن جلوی تو باید خیلی صحنه ی  
زیبایی باشه!  
به زبون ادرینا:

با تعجب به حرفای ارغوان گوش میدادم. از طرفی خوشحال بودم و از طرفی از اینکه یک ادم دیگه جلوی من کشته بشه می ترسیدم.

ارغوان: یک دنیا رو از دستت راحت میکنم رامین... .

بعد این حرف صدای شلیک تیر اومد. با صدای بلند جیغ زدم و چشمام و بستم. درسته رامین و دوست نداشتم ولی مگه چقدر تحمل داشتم؟ مرگ مادرم و سامان و جلوی چشمم دیده بودم و نمیتونستم مرگ رامین هم ببینم. انگار تازه متوجه بارونی شده بودم که داشت نم نم با اشکام همقدم میشد. صدای دوباره ی شلیک باعث شد چشمام و باز کنم و به رامینی که تیر به کمرش خورده بود نگاه کردم هه منظور ارغوان از مرگ تدریجی فلج شدن رامین بود به ارغوانی که خودش رو کشته بود نگاه کردم. سرم و اوردم بالا به بارون نگاه کردم! این همون بارونی بود که مادرم و یکبار ازم گرفتم و یکبار دنیا رو بهم بخشید. هومن و میدیدم که از دور داشت بهم نزدیک میشد نمی تونستم از جام بلند شم، خونی که اطراف ریخته بود داشت حالم و بهم میزد. دوباره به رامین نگاه کردم، سعی داشت چیزی رو بهم بگه، شایدم خودش فهمیده بود با اون تیر برای همیشه فلج میشه. بدون توجه بهش به هومن نگاه کردم و برای

هزارمین بار از خدا و سامان برای زنده نگه داشتتم و  
رسیدم به هومن تشکر کردم... .

"دوست داشتنت گناه باشد یا اشتباه، گناه میکنم تو را حتی  
به اشتباه... .

پایان.



























